

تخم امل

(۱۵)

جهانرا بکم مایه بگذاشتم
 لگام تکاورش بر کاشتم
 من آیدون گمانم همه داشتم
 نه شامم مهیا و نه چاشتم
 گزند روان خوار بگذاشتم
 بر آئین او هوش بگماشتم
 بخاکش منش پیش انباشتم
 بگیتی من این پرده برداشتم
 نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
 ✓ ستردم همه آنچه بنگاشتم
 که بیهوده بود آنچه انگاشتم
 درخشان یکی بیرق افراشتم

خرد چیره بر آرزو داشتم
 منش چون گرائیدی رنگ و بوی
 چو هر داشته کرد باید یله
 سپردم چو فرزند مریم جهان
 تن آسائی آرد روانرا گزند
 زمانه بکاهد تن و بنده نیز
 بفرجام چون خواهد انباشتن
 بود پرده دل در آمیختن
 چو تخم امل بار رنج آورد
 زدودم ز دل نقش هر دفتری
 بعین الیقین جستم از چنگ ظن
 ازیراست کاندر صف قدسیان

هر آنکو پیالود از ریمینی
 منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

کشتی

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم

اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
 چو بگذری قدمی بر دوچشم من بگذار
 قیاس کن که منت از شمار خاک درم
 بکشت غمزه خونریز تو مرا صد بار
 ✓ من از خیال لب جانفزات زنده ترم
 گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
 بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
 بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
 که غائبی تو و هرگز رفتی از نظرم
 اگر تو دعوی معجز عیان بنخواهی کرد
 یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
 که سرز خاک بر آرام چو شمع و دیگر بار
 پیش روی تو پروانه وار جان سپرم

(۱۹)

⑤ مرا اگر بچنین شور بسپرنند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم

بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم تیرم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

پسر دهقان

پسر دهقان دیروز مرا گفت همی
 که گل سرخ بیباغ اندر بشکفت همی
 رفت بهمینجونه بانکبت بسیار ز بیباغ
 او رمزد آمد با دولت هنگفت همی
 گل بیباغ اندر باچهره بگشاده بتافت
 بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی
 ما سپیده دم امروز سوی باغ شدیم
 باغبان ما را با مهر پذیرفت همی
 شادمان گشت و سوی ما شد و آورد بجام
 ز آنچه یکسال بخم اندر بنهفت همی
 باید امروز ز دست صنمی باده گرفت
 باید امروز بطرف چمنی خفت همی
 هر کسی باطرب و عیش سوی باغ شده است
 هر یکی با خوشی و لهو بود جفت همی
 در خور خدمت استاد سخن سنج کجاست
 گهری را که بدینگونه صبا سفت همی

شادباش مهرگان

مهرمه طبع جهان را گونه دیگر کند
 باغ را نوعی دگر آرایش و زیور کند
 زرگر و میناگر است این مهرمه گوئی که باز
 گاه کار زرگر و گاه کار میناگر کند
 زرد و سرخ و سبز درهم کرده مینائی شکفت
 کاینچنین میناگری کس درجهان کمتر کند
 کوه را از برف پوشد باز سیمین پوششی
 دشت را دامن زباران پردر و گوهر کند
 مهرمه در باغ چون پیکر نگاری چیردست
 بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند

همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز
 سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند
 از زرو زنگار و ز شنگرف و نیل و لاجورد
 رنگها بر برگ سازد نقشها بر سر کند
 گونه شنگرف بخشد نثار را بر نارین
 نارین را پرنیان زرد بر پیکر کند
 نارا چون درجی از یاقوت سازد و زبرش
 تاجی از مرجان نهدوان تاج را پر زر کند
 سیب را نیمی زرخ چون چهره دلدادگان
 نیم دیگر را برنگ گونه دلبر کند
 تا که شیرین کام سازد هر که را کاید بیباغ
 کوزه امروزه را آکنده از شکر کند
 تاک را از خوشه انگور سازد گوشوار
 کز فروغش عقد پروین را بر شک اندر کند
 برگ زر را چون پرند سبز زرین تار کرد
 تا درخت رز از ان بر سر یکی چادر کند
 باغ را پیرایه از داوودی و سلوی نهد
 بوستان را چون سپهر از کوکب و اختر کند
 بالباس سبز سلوی راست زیبا معجری
 گزیرند سرخ چون دوشیزگان بر سر کند
 باد از بس برگ زرین ریزد از شاخ درخت
 باغ را بیکسر بفر گنج بساد آور کند
 گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را
 گر بیباغ آید مر آن افسانه را باور کند
 پرنیان هفت رنگ آورده گوئی مهر ماه
 تا درختان را بچشن مهرگان دربر کند
 شادباش مهرگان را با مبدان بر سپهر
 پرنیان سرخ بندد مهر چون سر بر کند
 از صبا گر نکته سنجی بشنود این چامه را
 از بردقتر نویسد یا که خود از بر کند

گل‌های سوسن

امروز بی‌باغ اندر دیدم که همیشه گفت
 با سوسن بستان سخنی سوسن خود روی:
 من دختر کان زایم بسیار و نباشند
 چون دختر کان تو پرچهره و مهر روی
 این دختر کان من بس لاغر و زشتند
 و آن دختر کان تو بسی فربیی و نیکوی
 این خوبی و زیبایی رخسار تو از چیست؟
 تا من چو تو زیبا شوم این راز مرا گوی
 و آن سون بستانی با سوسن کوهی
 گفتا که ترا کی گذر افتاد بدین سوی؟
 گفتا که مرا پار بگوه اندر بد جای
 امسال مرا دهقان آورد بدین کوی
 گفتش مخور آنده که مرا همچو تو پیرار
 نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی
 پیرار مرا یافت بکوه اندر دهقان
 بر کند و بیاورد و فرو کشت بر این جوی
 بگذشت یکی سال و من از پرورش او
 اینگونه نکو گشتم و اینگونه بی آهوی
 تو نیز پس از سالی آراسته گردی
 شاداب تر از من شوی از پرورش اوی

فروردین در بوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام
 سرود گویم و با گل گزارم این ایام
 نبید نوشم و گل بویم و سخن گویم
 بشاد کامی بسا دلبران سیم اندام
 بکامرانی بسا دوستان سپارم روز
 بکامگاری بسا نیکوان گزارم شام

ز روی یار ربایم بمهربانی بوس
 ز دست دوست ستانم بشادمانی جام
 شوم بیباغ و بچینم بنفشه از لب جوی
 که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام
 بدو پیام دهم گای بروی همچو بهار
 دگر بخانه میارام و سوی باغ خرام
 شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید
 ز بیدمشک دگر باره باغ شد پدرام
 زخانه بر لب جوی آی و سازشادی جوی
 که بید بن بلب جوی برزده است خیام
 شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر
 ستاره رشک برد بر شکوفه بادام
 همی بتابد لؤلؤ میان سبزه بدشت
 چنانکه تابد در آسمان بشب بهرام
 پرند سرخ بپوشید ارغوان برتن
 حریر سبز بیفکنند بید بر اندام
 بجان فزاید شادی بتن دهد نیرو
 نسیم باغ که بوی گل آورد بمشام
 خمیده نرگس مخمور باز بر لب جوی
 مگر که روی ببیند در آب آینه فام
 همی بابر بختند شکوفه از بر شاخ
 چوشیر خواره که خنددهمی بچهره مام
 ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق
 بروزاگر نگری سوی دشت از بر بام
 چو شب بر آبی بر بام و بنگری بینی
 بدشت فرشی گسترده مه ز نقره خام
 ز شاخ و برگ درختان فکنده مه بزمین
 چه سایه ها که دران خیره میشود رسام

بزیر پرتو ماه و بروی سبزه نو
خوش آنشبی که گزاریم تا سپیده بام
چو بامداد برآید بشعر یاد کنم
حدیث آنشب و از آنچه برگرفتم کام
حدیث آنکه دران نیمه شب تو بودی و مه

سرود بود و صبا بود و جام بود و مدام
من این چکامه بهنگام فرودین در باغ
سحر ز نغمه بلبیل گرفته ام الهام

کاروان گل

اردی بهشت آمد با کاروان گل
آورد سوی مساز بهشت ارمغان گل
همچون ستاره لاله دمید از بر زمین
روی زمین شده است مگر آسمان گل
از سبزه دشت گشت چوزنگار گون سپهر

و آن شنبلیله زرد بر آن کهکشانشان گل
هر بامداد روی افق لاله گون شود
از تاب سرخ گونه چون پرنیان گل
پروانه سپید بدو بال سیمگون
همچون فرشته باد زند بر رخان گل
ذوق شراب و لطف نسیم و هوای دوست

افزون شود چو باز بیاید زمان گل
هر روز بامداد بیدار باغ شو
تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل
آن نوگل شکفته نگر در میان باغ
وان چتر نارون که بود سایبان گل
آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان
بازی کنان بشادی هر یک بسان گل
دندان هر یکی بشکر خند از دو لب
تابان چو ژاله سحری در دهان گل

این منم؟ نه، من کجا و غم کجا
از چه رو اینگونه افسردم، چرا
از چه چون لعش بدستم بوسه داد
از چه چون اشکی بپایم افتاد
از چه چشمم از نگاه او گریخت
از چه دل در پاسخ سرمستیش
هیچ باور نمیکنید ای دوستان
این منم این باغ بی روح خزان
خنده‌های جانفزای من چه شد؟
جان شادی آشنای من چه شد؟
جان دگر شیدا نشد؛ رسوا نشد
شور عشقی در دلم پیدا نشد
اشتیاق دیده را نادیده کرد
سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد
کاین منم، این شاخه بی بر منم!
این منم، این شام بی اختر منم!

فرش هوس

این حریفان همه هر جاتی و بستند و تو نه
کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تو نه
این گدایان بتمنای جوی سیم تنم
چون چنار از سر خواهش همه دستند و تو نه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهد
رشته صدمرحله بستند و گسستند و تو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی‌ثمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند
یک شب از صد خم و صد خم مکده مستند و تو نه
دامن هر که گذشت از برشان بگرفتند
گل خارند و بهر دشت نشستند و تو نه
ماه افتاده در آبنده سراپا بدروغ
رونق خویش بیک موج شکستند و تو نه
لیک با این همه صد حیف که در بیماری
گرد بالین من اینان همه هستند و تو نه

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
 شراب نور بهر گ های شب دوید بیا
 ز بس بدامن شب اشک انتظارم ریخت
 گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
 ز بس نشستم و باشب حدیث غم گفتم
 زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
 بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
 بگام های کسان میبرم گمان که توئی
 دلم زسینه برون شد ز بس طمید بیا
 نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
 مرا مخواه از این بیش نا امید بیا

بر گریزان

بر گریزان دلم را نوبهاری آرزوست
 شاخه خشک تنم را برگ و باری آرزوست
 پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
 شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
 خاطر مرامونس شب زنده داری آرزوست
 شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
 گو بر ویانند که دلارانش خاری آرزوست
 تابکی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار
 همچو موجم نعره دیوانه واری آرزوست

عاقل که منعم میکنند رین شیوه دیوانگی
 گر گویمش وصفی از او ترسم که مجنونش کنم
 او بوسه می بخشد مرا من جان نثارش میکنم
 سودای پرسوداست این بگذار مغبونش کنم
 سیمین بشام هجر او دامن نیلی رنگ را
 از اختران اشک خود همتای گردونش کنم

هرور

سالها پیش از این بمن گفתי
 گونه ام گرم شد ز سرخی شرم
 باز دیر وز جهد میکردی
 سرد و بی اعتنا ترا گفتم
 ذره های تنم فغان کردند
 جز تو نامی ز کس نمیآرد
 تا گلویم رسید فریادی
 جز تو، دانند عالمی که مرا
 لیک آرام ماندم و خاموش
 تا طپش های دل نهان مانند
 در نگاهم شکفته بود این راز
 لیک تا پوشم از تو، دیده من
 دوستت دارم و نمیگویم
 زانکه میدانم این حقیقت را

که «مرا هیچ دوست میداری؟»
 شاد و سرمست گفتمت «آری»
 که ز عهد قدیم یاد آرم
 که «دگر دوستت نمیدارم»
 که خدایا دروغ میگوید
 جز تو کامی ز کس نمیجوید
 کاین سخن در شمار باور نیست
 در دل و جان هوای دیگر نیست
 ناله هارا شکسته در دل سنگ
 سینه خسته را فشرده بچنگ
 که «دل من کی ز مهر خالی بود؟»
 بر گل رنگ رنگ قالی بود
 تا غرورم کشد به بیماری
 که دگر دوستم . . . نمیداری

۵۳۵



را صدا میزد . دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام
میرزا او را بخاک سپردیم .

همایون خیره بمشدی علی نگاه میکرد باینجا که رسید جعبه
عروسک از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه‌ها یخه پالتوش را بالا
کشید و با گام‌های بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان
منصرف شد . و با اتومبیل عصر میتواندست هر چه زودتر حرکت بکند .

با تو نمی‌کردم. ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار می‌کنم که من پدری زنت را دوست میداشتم. چهار سال بود که با خودم می‌جنگیدم آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی بهما خانم می‌کنم که امیدوارم قبول بشود قربان تو بهرام.»

همایون مدتی مات دوراطاق خگاه کرد. حالا دیگر اشک نداشت که هما بچه خودش است. آیا می‌توانست برود بدون اینکه همارا ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانه پدر زنش رفت آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشک آلود گفت:

«- آقا چه خاکی ب سرم شد هما خانم!

«- چه شده؟

«- آقا نمیدانید هما خانم از دوری شما چه بی‌تابی میکرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود تا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم را ببینم. ما آنقدر دست پاچه شدیم. مگر محمد بشما نگفت؟ بنظمیه تلفن کردیم دوبار من آمدم در خانه تان.

«- چه میگوئی؟ چه شده؟

«- هیچ آقا سر شب بود که او را پتخانه مان آوردند، راه را گم

کرده بود از سوز سرما سینه پهلو کرد. تا آن دمی که مرد همه اش شما

و آب پرید.

«روزها را باداره میرفت میگشت. گاهی عصرها خترانه‌ای میفتاد که همت ديوار پنهان میشد.

نش اورا ببیند و یکی یکی اما بن آنها نمیدید. تا پیشنهاد کردند که برود

ایش را روبراه کرد. حتی

خرید. با وجود اصرار

بوض اینکه غروب همان روز

پاکت بکند.

سردستی خودش که میز

پاشیده. خاکستر سرد در

دوزی و پاکت بهرام که

دند. پاکت را برداشت از

بیان آن دید که آنروز از

که تکه‌ها را روی میز بغل

هد رسید. میدانم که ازین

ون کاری را بدون مشورت

پرده در آمد . همایون هر اسان با سردرد از خواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روزها را با داره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت . گاهی عصرها نمی دانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای میفتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد . میترسید مبادا مشهدی علی نو کر خانه پدر زنش اورا ببیند و یکی یکی بچه ها را بر انداز میگرد ولی دخترش هما را مابین آنها نمیدید . تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و باو پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را روبراه کرد . حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید . با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه اش که شد یکسیر رفت با طاق سردستی خودش که میز تحریرش آنجا بود . طاق شوریده ، ریخته و پاشیده . خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند . پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه ها را روی میز بغل گذاشت این طور خواند :

« لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید . میدانم که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون کاری را بدون مشورت

با تو نمی کردم . ولی برای من بدری زنت را دوست د
آخرش غلبه کردم و دیو
بتو خیانت نکرده باشم . پ
قبول بشود قربان تو بهرا
- همایون مدتی مات ،

که هما بچه خودش است . آ
کاغذ را دوباره و سه باره خ
رفت . سر راه در مغازه اسپار
که صورت سرخ و چشمهای
رفت آنجا که رسید در زد .
با چشمهای اشک آلود گفت
« - آقا چه خاکی !

« - چه شده ؟

« - آقا نمیدانید هما

هر روز من میبردمش مدرسه
که عصرش از مدرسه فرار کرد
آنقدر دست پاچه شدیم . مگ
دوبار من آمدم در خانه تان .

« - چه میگوئی ؟ چه

« - هیچ آقا سر شب بود

کرده بود از سوز سرما سینه

برفی که میآمد حس نمیکرد و چتر بسته‌ایکه برداشته بود همینطور در دست داشت .

در کوچه خلوت دیگری رفت . روی سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندتر شده بود . چترش را باز کرد . خستگی زیادی‌ او را فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده‌ای او را بخود آورد . بلند شد ، هوا تاریک شده بود همه گزارش روزانه را پیاد آورد همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما می‌لرزید و خونی که روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید . در راه می‌خورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه‌ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یکساعت بعد از زور سرما بیدار شد . بالباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را پسرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش يك عروسك بزرگ بود با چشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود . جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت . همینکه خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر گرفته بودند از پشت

و غم انگیز بود . جای چرخ داده بود . او آهسته گامهای شت و برفهای آبدار و گل را نگاه کرد که غرق گل . در بین راه بر خورد بیک کبریت خرید ولی بصورت چک و موی بور داشت . یاد پیش گرفت ، ناگهان جلو همیشه سرد چسبانید . نزدیک چیده ، بودند . آستینش را ك بکند ولی این کار بیهوده چشمهای آبی جلو او بود که ادش افتاد اگر این عروسك

براه افتاد از دو کوچه دیگر خودش نشسته بود . روی سبد ، شده بود گذاشته شده بود . او روی برف چکه‌های خون نه‌ای پسر بچه کچلی نشسته ده بود .
مخله و راهش را بشناسد .

از خیا بانی سردر آورد که سرد، سفید و غم انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گامهای بلند برمیداشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسروروی او پاشید، ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه بر خورد بیک پسر بچه کبریت فروش. او را صدا زد، یک کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد تنش لرزید و راه خودش را در پیش گرفت، ناگهان جلو شیشه دکانی ایستاد. جلورفت، پیشانیش را بشیشه سرد چسبانید. نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده، بودند. آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آنرا پاك بکند ولی این کار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ بصورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود که لبخند میزد. مدتی مات بآن تگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد.

صاحب مغازه در را باز کرد او دوباره براه افتاد از دو کوچه دیگر گذشت سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود. روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلوهشتی خانه ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه اینها را متوجه شد بدون اینکه محله و راهش را بشناسد.

برفی که می آمد حس نمیکرد دست داشت. در کوچه خلوت بود برف تندتر شده بود. چترش بود سرش سنگینی میکرد. صدای حرف گذرند شده بود همه گزارش روزانه آن خانه دیده بود و بازویش شده مرغها که روی سبد از بود. کمی احساس گرسنگی خرید. در راه می خورد و ما پرسه میزد.

وقتی که وارد خانه شد راحتی افتاد. یک ساعت بعد تخت خواب، لحاف را بسرش کبریت فروش لباس سیاه پوش رویش یک عروسک بزرگ بود سه نفر دست بسینه ایستاده بود داشت. پشت سر او مردی وار بود. جلو رفت دست آن پسر خواست از در بیرون برود دو

زخم شده بود با شاخهای بلند و پشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند. او هم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عساری، مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند، ساعت‌های یک نواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه میکرد بیاد آورد. گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه میکشید. دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت، مطابقه میکرد، جمع میزد، دفترها را زیر و رو میکرد. ولی آنوقت یک دل خوشی داشت، میدانست که هر چند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده بتحلیل میرود، اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد. ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود. هر سه آنها بودند که او را باینروز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت. رفت پشت میز تحریرش نشست. کُشو آنرا بیرون کشید. هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد. امتحان کرد، فشنگها سر جایش بود، توی لوله سرد سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شیشه اش گذاشت. ولی صورت خون-آلود بهرام بیادش افتاد... بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. دردالان پالتو و گالش خود را پوشید چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه‌های برف آهسته در هوا میچرخید. او بیدرنگ راه افتاد در صورتیکه میدانست کجا میرود. همیتقدر میخواست که از خانه اش ازین همه پیشآمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

مت داشت ببیند. نمیتوانست
ه رفیقش چر کین شده بود.
ایگانه دوستش راه داشته و
همه اینها در خفای او، بدون
ده اند. تنها او گول خورده و
بیزار شد، از همه چیز و همه
تنها ویگانه حس کرد. راه
های دور، یایکی از بندرهای
زادرا آنجا بسربرد و یا اینکه
که هیچکس را نبیند، صدای
دیگر بیدار نشود. چون برای
سانی که دور او بودند گرداب
ی نبرده بود.

اطاق راه رفت. دوباره بمیز
برف مرتب آهسته و بی اعتنا
زی در هوا میرقصیدند و روی لبه
های خوش و گوارایی افتاد که
فتند. روزها را تنها لای سبزه-
که شیر علی چپقش را چاق میکرد
که چادر سرخ داشت ساعت‌های
رخ خرمن با صدای سوزناکش
گاوها که در اثر سیخک پشتشان

نمی‌توانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چر کین شده بود. از همه بد ترزنش هشت سال پنهانی او بسایگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه اینها در خفای او، بدون اینکه بدانند! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند. تنها او گول خورده و بریشش خندیده‌اند. از سر تا سرزند گیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و یگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی از شهرهای دور، یا یکی از بندرهای جنوب بمأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسربرد و یا اینکه خودش را سر بنیست بکند. برود جایی که هیچکس را نبیند، صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد. چند قدم بدرازی اطاق راه رفت. دوباره بمیز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که با هنگ موسیقی مر موزی در هوا میرقصیدند و روی لبه شیروانی فرود می‌آمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارایی افتاد که با پدر و مادرش بده خودشان در عراق میرفتند. روزها را تنها لای سبزه - زازها زیر سایه درخت می‌خوابید، همانجا که شیرعلی چپقش را چاق میکرد و روی چرخ خرمن می‌نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعت‌های دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه‌های طلایی گندم را خرد میکرد. گاوها که در اثر سینک پشتشان

زخم شده بود با شاخهای بلند میگشتند. وضع او اکنون همان نوران چه حس میکردند. چرخیده بود، مانند یابوی میکوبیدند، ساعت‌های یک نوا نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ساعت را نگاه میکرد و خمیاز همان نمرات را روی ستون خوب دفترها را زیر و رو میکرد. و که هر چند چشمش، فکرش، می‌رود، اما شب که بهرام، دخ او را بیرون می‌آورد. ولی حالا بودند که او را باینروز انداختند مثل اینکه تصمیم ناگهانی کشو آنرا بیرون کشید. هفت تیر در آورد. امتحان کرد، فشنگها نگاه کرد و آنرا آهسته برد رو آلود بهرام بیادش افتاد... بالا دوباره بلند شد. دردالار برداشت و از در خانه بیرون رفت آهسته در هوا میچرخید. او بید کجا می‌رود. همینقدر می‌خواسته ترسناک بگریزد و دور بشود.

« - میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی، مستخره کردی ، هشت - است که تف مرا بالا بوزی نه زن! ...
 « - بمن ؟ .. بدخترم ؟

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد نفس زنان گفت:
 « - آره ، دختر تو ... دختر تو ... بردار بین . میخواهم بگویم
 که حالا چشمم باز شد . فهمیدم چرا بخشش کرده، پدرمهربانی بوده،
 اما تو بقول خودت هشت سال است که ...

« - که توی خانه تو بودم. که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت
 تو ساختم ، که سه سال نبودی خانهات را نگهداشتم بعد هم خبرش را
 برایم آوردند که در بندر گز عاشق يك زنیکه شلخته روسی شده بودی .
 حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه ای بگیری میگوئی بچه ام
 شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم ... دیگر يك دقیقه توی
 این خانه بند نمی شوم ... بیا برویم . »

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید و این کشمکش
 عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن
 مادرش را گرفت و هر دو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از
 جیبش در آورده و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلتید .
 صدای گریه هما و صدای پادزدالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای
 چرخ درشیکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد . همایون
 مات و منگ سر جای خودش ایستاده بود ، میترسید که سرش را بلند
 بکند ، نمیخواست باور کند که این پیشآمدها راست است. از خودش
 میپرسید شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می بیند ولی چیزی که
 آشکار بود ازین بعد این خانه وزندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر

ش بیشتر دوست داشت ...

فهمم ...

ش را کشته ، یکی دیگر
 ب پس بدهم ؟

ی ا
 سرم نمیشود ، برو خودت
 من چه میخواهی ؟

ه کردی !

ه کرد و در بخاری انداخت

پرت کرد بلند شد و گفت:
 چه خودت هم روا نداری ؟
 بالحن تمسخر آمیز گفت .

ا شکل بهرام است ؟

بهرام در آن بود و بزمین افتاد
 گریه افتاد ، بدری بارنگ

گوی ؟

وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت...

« - نه بمن راستش را نمیگویی !

« - میخواهی که چه بگویم ؟ من نمیفهمم...

« - خودت را بفهمی میزنی .

« - یعنی که چه ؟ ... یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر

مال خودش را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟

« - همینقدر میدانم که تو هم باید بدانی !

« - میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود ، برو خودت

را معالجه کن . حواست پرت است ، از جان من چه میخواهی ؟

« بخیمالت من میدانم ؟

« - چرا از من میپرسی ؟

همایون با بی صبری فریاد زد :

« - بس است . بس است ، مرا مسخره کردی !

سپس وصیتنامه بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت

که گرزد و خاکستر شد .

بدزی پارچه بنفشی که دردست داشت پرت کرد بلند شد و گفت :

« - مثلاً بمن لجبازی کردی ؟ ... بچه خودت هم روا نداری ؟ *phalimale*

همایون هم بلند شد بمیز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیز گفت .

« - بچه من ! ... بچه من ! ... پس چرا شکل بهرام است ؟

با آرنجش زد بقاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد

بچه که تا کنون بغض کرده بود ، بگریه افتاد ، بدری بارنگ

پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت :

« مقطودت چیست ؟ چه میخواهی بگویی ؟

« - میخواهم بگویم که

کردی ، هشت سالست که تقد

« - بمن ؟ .. بدخترم ؟

همایون باخنده عصبانی

« - آره ، دختر تو ...

که حالا چشم باز شد . فهمید

اما تو بقول خودت هشت سالست

« - که توی خانه تو بودی .

توساختم ، که سه سال نبود

برایم آوردند که در بندر گزعا

حالا هم این مزد دستم است ،

شکل بهرام است . ولی من دیگ

این خانه بند نمیشوم . بیاجا

هما بحالت وحشت زده

عجیب و بی سابقه میان پدر و م

مادرش را گرفت و هر دو بطرف

جیبش در آورده و بسختی پرتاب

صدای گریه هما و صدای

چرخ درشکه شنیده شد که می

مات و منگ سر جای خودش ا

بکند ، نمیخواست باور کند ک

میپرسید شاید دیوانه شده و یا

آشکار بود ازین بعد این خانه وز

مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد. دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود، نه باو رفته بود و نه بمادرش. چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود، دهن کوچک، چانه باریک، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارایی خود را باو بخشیده! آیا این بچه ای که آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیقی که با او جان در يك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیتنامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمیتوانست همه اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت گونه هایش سرخ شد، نگاه شررباری بپدري انداخت و گفت:

« - تو چه میگویی هان، چرا بهرام اینکار را کرده مگر خواهر

و برادر نداشت؟

« - از بسکه دور از حالا بچه را دوست داشت. بنذر گز که بودی
هما سر جك گرفت، ده شبانروز اینمرد پای بالین این بچه پرستاری
میکرد. خدا بیامرز دش!

همایون خشمناك گفت:

« - نه باین سادگی هم نیست ...

« - چطور باین سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند
که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که بر میگردی
دست از پا دراز تر يك جوراب هم بر ایم نیاموردی. خواستن دل دادن
است. خواستن بچه تو یعنی خواستن تو و گر نه عاشق هما که نشده بود.

ایش چن خورده و تازگی
حساس را نسبت باو میکند
یا همان همایون مهربان،
ریب نداده؟ اما چرا این افکار
یا از یاد بود در دناك دوستش؟
ه گوشه چادر را بدن دانش
ت همایون داد و رفت.
وی پاکت شناخت. با شتاب
آورد و خواند:

ته بتاریخ ۱۳ مهر ۱۳۱۱ این
رغبت همه دارایی خود مرا
ور.

و بحالت بهت زده کاغذ از

سید:

بخشیده ...

مایون را بیشتر از زنش
ن بهرام قرار گرفت سپس
رسید که بی اختیار لرزید

اداره میرود هنوز او خوابست ، پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده لابد زنش هم همین احساس را نسبت باومیکند که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده ، آیا همان همایون مهر بان ، فرمانبردار و خوشگل سابقست؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بیخوابی بود یا از یاد بود در ناک دوستش؟ درین وقت در باز شد و خدمتگاری که گوشه چادر را بدنانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد بدست همایون داد و رفت .

همایون خط کوتاه و بریده بهرام را روی پاکت شناخت . با شتاب سر آنرا باز کرد ، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند :

« الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۱۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارایی خود مرا بهما خانم ماه آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور . »

همایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده کاغذ از

دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

« - کاغذ کی بود ؟ »

« - بهرام . »

« - چه نوشته ؟ »

« - میدانی همه دارایی خودش را بهما بخشیده ... »

« - چه مرد نازنینی ! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاحظت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس برگشته بهمان نگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید

مانند اینکه پرده دیگری از
وزیاد شبیه بهرام بود ، نه به
از آنها زاغ نبود ، دهن کوچا
او مانند بهرام بود . اکنون
دوست داشت و حالا هم بعد از
این بچه ای که آنقدر دوست دا
بود ؟ آنهم رفیقی که با او
داشتند ؟ زنش سالها با او ر
مدت او را گول زده ، مسخره
پس از مرگ را برایش فرستاد
هموار بکند . این افکار مانند
گونه های سرخ شد ، نگاه ش
« - تو چه میگویی هار
و برادر نداشت ؟

« - از بسکه دور از حالا
هما سرخ گرفت ، ده شبانه
میکرد . خدا بیامرز دش !

همایون خشمناک گفت

« - نه باین سادگی هم

« - چطور باین سادگی

که سه سال زن و بچه ات را بی

دست از پا دراز تر یک جوراب

است . خواستن بچه تو یعنی خو

وقتی که تنها بود... یکره زوارد اطاقش که شدم اورا نشناختم، سرش را میان دستپایش گرفته بود فکر نمی کرد. همینکه دید من یکه خوردم، برای اینکه مغلطه بکند خندید و از همان شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود! «شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت غمگین بشوی، ملاحظه ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری باید بفکر زندگی باشی اما او...»

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته. دوباره خاموشی آنها را بفکر و ادا کرد، ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگارست. همین زن که هشت سال پیش اورا میپرستید، که آنقدر افکار لطیف راجع به عشق داشت! درین ساعت مانند اینکه پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام اورا متعجب کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد، و دلیلی که می آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده. مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز. آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا درد دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟... او باید بمیرد و این سیدخانم هفتفوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پا چنارده عضا زنان آمده بود سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوائی مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظر زنش طبیعی است وزن او بدری هم یکره و بشکل همین سید خانم درمی آید. از حالا هم بدون بزرگ ریختن خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به

ت بخورد».

من میکرد و افسوس روزهای بین اطاق دورهم گرد میآمدند شت بدون آنکه گذشتن آنها اورا شکنجه مینمود این فکر ننگ بودند و هیچ چیز را از بهرام ازین تصمیم خود کشی با وانه شده یا سر خانوادگی در میپرستید. آخر مثل این که شد و ازو پرسید:

میدانی چرا بهرام این کار را بزی بود سرش را بلند کرد و بلی گفت:

بود؟

همین متعجبم... از سفر که بیزی بمن نگفت گمان کردم... چون کار اداره روح اورا... اما او هیچ مطلبی را از من

و دل بنشاط بود، از او اینکار

خیلی عوض میشد... خیلی...

زنش: «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد».

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دورهم گرد میآمدند تخته نزد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند. ولی چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه مینمود این فکر بود: «با اینکه آنها آنقدر یکدل و یکزنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد؟ آیا چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی در میان بوده؟» همین را پی در پی از خودش میپرسید. آخر مثل این که فکری بنظرش رسید بزنش بدری پناهنده شد و ازو پرسید:

«- آیا توجه حدس میزنی؟ هیچ میدانی چرا بهرام این کار را

کرد؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

«- من چه میدانم، مگر بتو نگفته بود؟»

«- نه... آخر پرسیدم... منم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پشمرده میکرد. بارها بمن گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید.

«- خدا بیامرزش! چقدر سرزنده و دل بنشاط بود، از او اینکار

بعید بود.

«- نه ظاهراً اینطور مینمود: گاهی خیلی عوض میشد... خیلی...»

وقتی که تنها بود... یکروز
میان دستپایش گرفته بود
برای اینکه مغلطه بکند خند
- شاید چیزی داشته
ات را کرده. آخر هر چه
باشی اما او..»

سرش را با حالت پر
اهمیتی نداشته. دوباره خاد
حس کرد که حرفهای زنش
همین زن که هشت سال پیش
بعشق داشت! درین ساعت
این دلداری زنش در مقابل
بیزار شد که حالا مادی، عقده
بود و نمیخواست غم و غصه
این بود که بهرام زن و بچه
این لذت عمومی محروم کرد
در دنیا بیش از رفیقش است؟
در دنیا کسی را مانند او پیدا
هفتفوی نود ساله باید زنده
عصا زنان آمده بود سراغ خان
بخورد. این مصلحت خداست
یکروز بشکل همین سید خانم
خیلی عوض شده، حالت چشمه

تا اینکه پریروز صبح در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان ساعت درشکه گرفت و بتاخت سر بالین اورفت . پارچه سفیدی (را) که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشت کرده بود آهسته پس زد . مژه های خونالود ، مغزسر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه ، ناله و پیتابی خویشانش مانند صاعقه درو تأثیر کرد . بعد تا نزدیک غروب که او را بتخاک سپردند پاپای تابوت همراهی کرد . یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری بادل پُری بخانه برگشت . ولی از آن روز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت . خواب بچشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود ، يك بسته سیگار رو برویش بود و پی در پی از آن میکشید .

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر میکرد ، ولی فکرش بجایی نمیرسید: هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بکند .

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیتوانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد . هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند . دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . درغم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر میگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده میشد و او را امیدید : باسبیل های بور ، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت ، دهن کوچک ، چانه باریک ، خنده بلند و سینه صاف کردن او ، همه جلو چشمش بود ، نمیتوانست باور بکند که او مرده آنهم آنقدر ناگهانی! ... چه جان فشانیها که بهرام درباره او نکرد ، در مدت سه سال که بمأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را میگرد بقبول بدری

بعادت همیشه نیامده بود و برای خاطر اوست : لباس میگذار که در هوا موج میزد

د ، ولی فکرش جای دیگر سه افتاده بود و قتیکه مثل زنگک تنفس را که میزدند آنها درین وقت همیشه يك دیدند تا اینکه توده بزرگی اسنکر میکردند و گلوله س سرما بکنند با دستهای ر گلوله پرتاب میکردند چنگه برف آبدار را بهم نم کرد . خان ناظم آمد و مقدمه دوستی او با بهرام داغ پیشانی او را میدید ، باندازه ای روح و فکر حساسات خیلی محرمانه از افکار نهانی یکدیگر را

اخلاق داشتند . تا کنون

مابین آنها رخ نداده بود

بین است و آن نقص عمو جان بهرام بود که بعات همیشه نیامده بود و نیز حس میکرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همه اینها فکر او را تأیید میکرد.

همایون خیره با آتش بخاری نگاه میکرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود و قتیکه مثل امروز يك ^{چشم} وجب برف روی زمین مینشست. زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بديگران فرصت نمیدادند. بازی آنها درین وقت همیشه يك جور بود: يك گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تا اینکه توده بزرگی تشکیل میشود، بعد بچها دودسته میشدند آنرا سنگر میکردند و گلوله برف بازی شروع میشد. بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند یکروز که مشغول همین بازی بودند، او يك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد. خان ناظم آمد و چندتا ترکه محکم بکف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میافتاد. درین مدت هژده سال باندازه ای روح و فکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی مجرمانه خودشان را بیکدیگر میگفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درك میکردند.

تقریباً هر دو آنها يك فکر، يك سلیقه و يك اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظریا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود

تا اینکه پریروز صبح در اداره خودش را کشته. همایون همان اورفت. پارچه سفیدی (را) که پشت آن نُشد کرده بود آهسته پ که روی بالش ریخته بود، لکه خویشانش مانند صاعقه درو تأثیر بخاک سپردند پاپای تابوت همرا روی قبر او گذاشت و پس از آن بر گشت. ولی از آنروز تا کنون نیامده بود و روی شقیقه هایش موی روبرویش بود و پپی در پی از آن می اولین بار بود که همایون در فکرش بجایی نمیرسید: هیچ عقیده بکلی مبہوت مانده بود و هیچ حالت دیوانگی با و دست میداد. هر چه بکند. دوستی آنها در توی مدرسه بهم آمیخته بود. درغم و شادی یک بر میگشت و عکس بهرام را نگاه جلوش زنده میشد و او را میدید: با هم فاصله داشت، دهن کوچک، چادر کردن او، همه جلو چشمش بود، نه آنقدر ناگهانی!... چه جان فشانیها سال که بمأموریت رفته بود و بهرام

beat
all

بقال تو هستی؟ یکوقت بود
ه بودی حسا بمان پاك شده بود
مت بسته!

«بارك الله ربابه تو انتقام مرا
دو باره خاموش شد و لبخند

خوا بیده بود غلت زد بلند شد

می بهم نگاه میکردند ولی
.. دودشمن بیچاره از هنگام
یستی بفکر مرگ بوده باشند.
هوه چی و گفت: «داشا کبر

گرداب

همایون با خودش زیر لب میگفت :

«... آیا راست است؟ آیا ممکن است؟ آنقدر جوان. آنجا

moist, dewy

در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مرده دیگر ، میان خاک سرد نمناک

خوابیده ... کفن بتنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر

shower

پائیز را و نهر و زهای خفه غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم

او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد! .. او که آنقدر خندان بود و

sweet

حرفهای با مزه میزد! ..»

هوا ابر بود ، بخار کم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و

از پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده میشد که یکورقه برف رویش

نشسته بود . برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخید و روی لبه

شیروانی فرود میآمدند . از دود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی

chimney

بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم میخورد و کم کم

ناپدید میگردید .

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی

خودشان جلو بخاری نشسته بودند ولی بر خلاف معمول که روز جمعه

درین اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت امروز همه آنها افسرده و

خاموش بودند ، حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد

امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات

ویکر بیرون نگاه میکرد . مثل اینکه او هم پی برده بود که تقضی در

و منم بلدم فداکاری کنم ، مقصود من از فرستادن این مراسله اینست :
 من نمیتوانم تحمل کنم که تو در زندان باشی و یا بمیری و من در زندگی
 بدون مقصود و هدفی باشم . اگر قضاات اوضاع و احوال مرا بدانند ،
 مرا بهر گه محکوم نکنند . و من پس از ده سال یا یازده سال دیگر
 از زندان بیرون خواهم آمد ، آنوقت زن خوشبختی خواهم بود . تو را
 دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد . اگر مردم که
 باز خوشبخت مرده ام . تصمیم من اینست همین امروز خود را به شهر بانی
 معرفی میکنم . مار گریتا . »

چند روز بعد همانکسیکه اسم همه را بلند صدا میکنند و مرتضی
 فرزند جواد را صدا زد و مرخص کرد ، اسم مرا صدا زد و مقداری
 خوراکی و کلاه مرا برای من آورد . در دفتری که من رسیدم آنرا امضا
 کردم ، نوشته شده بود : « آورنده ... مرتضی ف . »

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند . موقعیکه یکی از
 هم اطاقهای من قبضهای پول را زیرورو میکرد ، که قبض خودش را
 پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته
 شده بود : « اسم گیرنده وجه مار گریتا . »

زندان قصر ۱۳۲۰/۲/۸

پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه اینکار را عقب میانداخت ، زیرا مطمئن نبود . آنروز جمعه ما بدرجبوف گفتم که درخانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم ، اما موقعیکه تو از خانه ما خارج میشدی ، ترا دیده بود . همان شب باوجودیکه پدرم ناخوش بود ، راجع بمن با اوصحبت کرد و اصرار داشت که درعرض چند هفته اقلان نامزدی ما علناً بهمه گفته و جشنی گرفته شود همان شب پدرم حالت سکتته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد و یا مدتها زمین گیر خواهد بود .

من در فکر بودم که از این زجر او جلو گیری کنم و خودم پدرم را بکشم . تمام وسائل آنرا برای همانروز شبیه فراهم کرده بودم . میخواستم صفحه Danse macabre را بگذاریم و هر دو بمیریم من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید . در يك چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیر ممکن بود . از او درخواست کردم و بعد باو دستور دادم از خانه ما خارج شود . اشاره های زنده ای راجع بروابطی که ما بین من و تو برقرار است کرد . بمن توهین نمود بعد ستیزه گوی کرد ، حتی خیال داشت بمن بی احترامی کند . مست بود . من او را با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد از اطاق بیرون کردم . موقعیکه بایوان رسید . او را از پله ها هولش دادم پائین . پایش لیز خورد و سرش به گوشه پله تصادم کرد . معشوق من بقیه اش را میدانی . بد کردم ، حقش این بود که ترا مطلع کنم . اینطور نیست ؟ پدرم مرد اما دیگر می بینم که دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است . هنوز جرأت نکرده ام بمادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم . این کار با تو ، تمام آنچه راجع بمن میدانی بمادرم بنویس ، باو بنویس که من دختر شایسته او هستم

مکرر میدیدم که پدرم
و فکر کند ، مادرم همیشه
کند که مواظب پدرم باشم

صائب زندگی را منحض
از رجبوف بیزار نبود ، اما
بعلاوه معاشرت رجبوف
رجبوف برای نفع خودش
بود ، و بدین طریق زندگی
خودش به پدرم در کارهایش
شناخت و او آنجا دلایلی
ع بمن دوخته بود ، دیگر
د. در ضمن رجبوف استفاده
به پدر بیچاره من گذشته
در زندگانی بمن بدنگذرد
اگذار کند . در این گیسو
دی . در زندگی من نور
که هیچکس حتی مارفینکا
ش گذاخته سوزانتر است
بودم که مثل تاتیانا تمام
اشتم که تو آنرا در نخواهی
ایش خاطر پدرم پیدا کردم
را بشوهری قبول کنم اما

زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر میدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عکس مادرم بنشیند و فکر کند، مادرم همیشه از وقتیکه من بزرگ شده‌ام بمن سفارش میکند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل میکرد. از هیچکس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه معاشرت رجبوف را در خانه ما باصورت خوشی قبول میکرد. رجبوف برای نفع خودش پدرم را در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. او ائیل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد. رجبوف را پدرم از روسیه میشناخت و او آنجا دلالی میکرد. اما این او آخر چون چشم طمع بمن دوخته بود، دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در ضمن رجبوف استفاده خودش را میکرد. چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه درزندگانی بمن بدنگذرد تحمل میکرد، از طرفی نمیتوانست مرا با او گذار کند. در این گریو دار تو پیدا شدی، معشوق من، کاش نمیآمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد. همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچکس حتی ماریفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته سوزانتر است این دوستی بمن امیدواری میداد. من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود را پیش پای تو بیندازم، اما یقین داشتم که تو آنرا رد نخواهی کرد اینطور نیست؟ بالاخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم روزی باو گفتم که من بامیل حاضرم رجبوف را بشوهری قبول کنم اما

پدرم با وجود اصرار رجبوف مطمئن نبود. آنروز جمعه و پیش یکی از دوستان پدرم خارج میشدی، ترا دیده بود راجع بمن با او صحبت کرد نامزدی ما علناً بهم گفته و سکنه دست داد و من یقین دارم برد و یا مدتها زمین گیر خواه من در فکر بودم که پدرم را بکشم. تمام وسائل میخواستم صفحه macabre مشغول تهیه مقدمات بودم که دیگر تحمل قیافه او برای و بعد باو دستور دادم از خانه بروابطی که ما بین من و تو ستیزه گوی کرد، حتی خیال او را با چوب کلفت پدرم تهدید بایوان رسید. او را از پله‌ها به گوشه پله تصادم کرد. من حشش این بود که ترا مطلع می بینم که دوره فداکاری نکرده‌ام بمادرم خبر مرگ راجع بمن میدانی بمادرم بنویس

ساعت ۱۲ در رقص مردگان شرکت می کند. دست رجبوف را میگیرد
 با هم جشن آزادی میگیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع
 اما آزاد، آزاد.

نه، اینطور نیست. *betoniz?*
 امروز صبح آمدند و اثاثیه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که
 او را اعدام کرده اند. موقعیکه میخواستیم اثاثیه را جمع آوری کنیم چند
 صفحه کاغذ یافتیم. من آنرا دزدی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو
 اثاثیه اش ببرند و بخانواده اش برسانند و یا اگر قاجاقی بدست او افتاده
 است، بهر وسیله ای که لازم است به مارگریتا و یا بخواهرش برسانم.
 اما مراسله بخطمر تزی نبود. معلوم بود که از خارج رسیده است.
 اینک عین مراسله:

«معشوق من، تنها دوست من. بنظر تو من همه وقت دختری
 سرسری بودم، میخندیدم، میگفتم، کمتر مرا غمگین دیده ای. اینطور
 نیست؟ یکمربه در ضمن صحبت بمن گفتمی که از من فداکاری بر نمی آید.
 گاهی صورت رنگ پریده من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من میکرد،
 اما بزودی خنده های بلند من این افکار ترا میتاراند. اینطور نیست؟
 شاید هم بعضی اوقات باخودت میگفتمی که من با تو بازی میکنم و ترا
 و احساساتت را بمسخره گرفته ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه بودی،
 میدانم، پی بردن بدرد های دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به
 مصیبت ها و مشقاتی که من تحمل کرده ام و هنوز هم با جرأت آماده
 برای تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری بود. معشوق من، مادرم
 در آخرین نامه اش بمن نوشته بود، که از پدرم نگهداری کنم. مادر و
 پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب

ت و صورت او را بوسیدم.

انه، چیزی نیست. خوب

میگشتم. دیدم ماریفینکا

فته است بخوابد.

حیاط و فریاد کردم:

وئی... بهیچکس...»

و او را از خانه بیرون بردم

نورمن ایستاده اند و پاسبانی

نتم: «من کردم، من کشتم».

بن گرفتن، و چه شیرینست

عالم خواب بود. مثل اینکه

ترا باذوق و شوق به پیشواز

پیدا کرده بود.

ند، همانطوریکه گوسفندی

من تنها کسی بودم که ذوق

راحت شدم و امشب در

من مار گریتا را در آغوش گرفتم. دست و صورت او را بوسیدم.
بعد باز تکرار کردم :

« مار گریتا ، من او را میبزم بمریضخانه ، چیزی نیست. خوب
می شود . »

از خانه پریدم بیرون . عقب درشکه میگشتم . دیدم ماریفینکا
دارد میآید .

« شما نروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد . »

درشکه ای پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم :

« مار گریتا ، مار گریتا بهیچکس نگوئی ... بهیچکس ... »

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم
چه میخواستم بکنم، نمیدانم .

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده اند و پاسبانی
مراجائی برد. هر چه از من می پرسیدند، میگفتم: « من کردم، من کشتم ».

و حالا هم میگویم : « من کردم » .

و چه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن، و چه شیرینست
بالاخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن .

مرتضی . ف. دیگر حرف نمیزد. در عالم خواب بود. مثل اینکه

تمام اینها را خواب می دید. می فهمیدم که چرا باذوق و شوق به پیشواز
مرگ می رود ؛ برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود .

-۳-

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند، همانطوریکه گوسفندی

را از میان گله ای بکشتر گاه میبرند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق
کردم . برای آنکه پهلوی خودم میگفتم ، راحت شدم و امشب در

ساعت ۱۲ در رقص مردگان
باهم جشن آزادی میگیرند ،
اما آزاد، آزاد .

نه، اینطور نیست .

امروز صبح آمدند و

اورا اعدام کرده اند . موقعیکه

صفحه کاغذ یافتیم . من آنرا در

اثاثیه اش ببرند و بخانواده اش

است ، بهر وسیله ای که لازم

اما مراسله بخطر تضر

اینک عین مراسله :

« معشوق من ، تنها دو

سرسری بودم ، میخندیدم ،

نیست؟ یکمربه در ضمن صحبه

گاهی صورت رنگ پریده مر

اما بزودی خنده های بلند من

شاید هم بعضی اوقات باخود

وا حساسات را بمسخره گرف

میدانی ، پی بردن بدرد های

مصیبت ها و مشقاتی که من

برای تحمل هستم . زندگی

در آخرین نامه اش بمن نوشته

پدرم همدیگر را بسیار دوسه

تندتر نمیتوانم بروم .»

« کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم.»

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم . نمیخواستم که مردم متوجه من شوند .

نزدیک ساعت ۷ دم درخانه آنها رسیدم . هوا تاریک بود . درخانه باز بود . من وارد حیاط شدم .

از پله‌ها که پائین آمدم، وحشت کردم . خیال کردم که دیوانه شده‌ام .

رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود . از سرش خون می‌آمد

با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم .

مار گریتا با چشمهای بیحالت ، صورت کشیده ، دست‌ها را بعقب

فریاد میزد . پدرمار گریتا در لباس خواب دستش را به نرده پلکان گرفته

بود و میخواست پاگین بیاید .

مار گریتا زبانش بند آمده بود: «من ... من ...»

من او را بغل کردم ، بردم توی اطاق . مثل ^{بید} میله‌ریزید ، پرسیدم:

« تو کردی؟ ... تو کشتی ؟ .»

« من ... من ...»

پدرمار گریتا را کشیدم توی اطاق .

«اهمیت ندارد . شما آرام باشید . من اورا فوری میبرم بمریضخانه.»

بعد رو کردم بمار گریتا .

« مار گریتا، این را دیگر بکسی نگو، هیچوقت ، قول بمن بده

که این حرف را تکرار نکنی . مار گریتا، اگر مرا کمی دوست داری ،

قول بده که بکسی نگوئی . اگر پدرت نفهمیده‌است ، نگذارید بفهمد .

برو استراحت کن .»

ی خندان سری پنهان است ختم .

هر در اطاقم نشسته بودم . و

ناگهان دیدم ، گلیمی که

بندان جدا میکرد ، بوسیله

تکان خورد ، دست چندین

اق شد . مار فینکا توی اطاق

افتاده است . او فارسی خوب

رفته بودم که بتوانم با او

بهر زبانی شده ، مرا وادار

اما چه اتفاقی افتاده ، چه

دم و با سرعت تمام از خانه

زشکه‌ای پیدا نکردم . سرد

فینکا با کفش پاشنه بلندش

باو گفتم :

« .»

سوار اتوبوس شدم . بعد

افتاد که آن کلمه روسی که

فارسیش « خود کشتی بود »

میتوانم جلو گیری کنم . ؟

به درشکه چی اصرار کردم

بخ لیز می خورند . از این

Slip

تصور میکردم نیست وزیر این گونه و لبهای خندان سری پنهان است
من پریشان بودم که چرا تا بحال او را نشناخته‌ام .

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اطاقم نشسته بودم . و
باز صفحه Danse macabre را می‌شنیدم که ناگهان دیدم ، گلیمی که
در شیشه دار اطاق مرا از سرمای شدید و یخ بندان جدا میکرد ، بوسیله
دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد ، دست چندین
مرتبه به شیشه تک تک کرد و بعد داخل اطاق شد . مارفینکا توی اطاق
من ایستاده بود .

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است . او فارسی خوب
بلد نبود . و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او
صحبت کنم . اما اینرا فهمیدم . میخواست بهر زبانی شده ، مرا وادار
کند هر چه زودتر بکمک مار گریتا بشتابم . اما چه اتفاقی افتاده ، چه
شده ، چه کمکی من میتوانم بکنم ، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه
دویدم بیرون چون سر خیابان اتومبیل و درشکه‌ای پیدا نکردم - سرد
بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند - و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش
نمیتوانست روی زمین‌های یخ بسته بدود ، باو گفتم :

« من میروم و شما خودتان تنها بپایید . »

نصف بیشتر راهرا دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم . بعد
درشکه‌ای پیدا کردم . در توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که
مارفینکاهی تکرار میکرد . من نمی‌فهمیدم فارسیش « خود کشی بود »
مار گریتا می‌خواست خود کشی کند ! من میتوانم جلو گیری کنم ؟
چشمهایم سیاهی میرفت . خودداری کردم . به درشکه‌چی اصرار کردم
که تندتر برود . می‌گفت : « اسبهایم روی یخ لیز می‌خورند . از این

slip

تندتر نمیتوانم بروم . »

« کمی تندتر ، فقط کاری

سر خیابان نادری از در

متوجه من شوند .

نزدیک ساعت ۷ دم در

درخانه باز بود . من وار

از پله‌ها که پائین آمدم ، و

رجبوف وسط حیاط رو

با وجود تاریکی هوا خون را ت

مار گریتا با چشمهای بی

فریاد میزد . پدرمار گریتا در

بود و میخواست پائین بیاید .

مار گریتا زبانش بند آمد

من او را بغل کردم ، برده

« تو کردی؟ ... تو کشتی

« من ... من ... »

پدرمار گریتا را کشیدم

« اهمیت ندارد . شما آرام

بعد رو کردم بمار گریتا

« مار گریتا ، این رادیو

که اینحرف را تکرار نکنی .

قول بده که بکسی نگوئی . ا

برو استراحت کن . »

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند !
 آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد ؟
 از همین جهت است که آنها جشن گرفته اند .
 رقص میکنند ، برای آنکه آزادند .

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمه کله گنده ای برای آنها
 سرود رقص مردگان را مینوازد .

وای ، این آزادی هم محدود است .

خروس ورود صبح را بانگ میزند .

همه مرده ها ، استخوان بندیها ، درهم میپاشند .

جرنگ ... جرنگ ...

این منظره را من در موسیقی که مار گریتا و مار فینکا مینواختند ،

می دیدم .

وقتی تمام شد هر دوی آنها رنگ پریده بودند ! بمن نگاه

میکردند ... من ماتم برده بود .. »

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید . قسمت های آخر را فی البدیهه

میگفت . دیگر توجهی نداشت باینکه کسی می شنود یا نه ، شکی نبود

در اینکه هنوز زیر فشار و کابوس آنروز بود ...

« دیگر هیچ یادم نیست که آنروز چه اتفاق افتاد . میدانم که

تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد

هنوز پریشان و عصبانی بودم . فقط یاد می آید که روز بعد دائماً صورت

رنگ پریده مار گریتا پس از آنکه Danse macabre را تمام کرده بود ،

جلوی چشم میلغزید .

یقین کردم که مار گریتا آن دختر خندان و فرح بخشی که من

for the

بقی پای دختر کی بلند بالا
 رب میگردد .

یها از پله های گور بیرون

Comme ça

بگرفمانده و فرمانبرداری

do ... ce

ی میکوبند .

نی فیش خند دیده میشود ،

ت های محکومین پوز خند

اثر در کله او محو خواهد

باقی نخواهد ماند . برای

، او در زندگی پشت خم

نی حاجی ندارد ، برای اینکه

پایخ زندگی روزانه ، دیگر

anxiety

نه غم ، نه دلواپسی است و نه

ونه عجز و لابه ، نه گرسنگی

ادی .

گی در بند بهتر نیست ؟

، قاضی به زجر محکومش

مرگ باقلم استخوان پا که روزی ساق پای دختر کی بلند بالا بوده روی جمجمه دیواره کلفتی برای آنها ضرب میگیرد .
ساعت ۱۲ که میشود ، استخوان بندیها از پله های گور بیرون می آیند و میرقصند .

مرگ که خود آنهاست . برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست - آهنگ ملایمی مینوازد .

dance

مردگان گردهم دست میافشانند و پای میکوبند .

set in the middle

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خند دیده میشود ، این در زندگی قاضی بوده و بدردها و شکایت های محکومین پوزخند میزده . اما او تازه مرده است . بزودی این اثر در کله او محو خواهد شد ، ما بین فك و گونه هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند . برای آنکه او دیگر مرده است و آزاد است .

اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد ، او در زندگی پشت خم کرده ، سرفرو آورده است . اینجا دیگر احتیاجی ندارد ، برای اینکه آنچه او را از دیگران جدا می کرد ، احتیاج زندگی روزانه ، دیگر وجود ندارد .

anxiously

نه خنده است ، نه گریه ، نه شادی و نه غم ، نه دلواپسی است و نه امید . نه افاده است و نه تحقیر ، نه ظلم است و نه عجز و لابه ، نه گرسنگی است و نه سیری .

هیچ چیز نیست ، جز مرگ ، جز آزادی .

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست ؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش

پوزخند بزند ؟

آیا این مرگ به از آزادی
آیا این مرگ به از آزادی
از همین جهت است که
رقص میکنند ، برای
مرگ باقلم پای دختر
سرود رقص مردگان رامینواز
وای ، این آزادی هم ه
خروس ورود صبح راه
همه مرده ها ، استخوان
جرنگ ... جرنگ ...
این منظره را من درمو
می دیدم .

وقتی تمام شد هر دوی
میکردند ... من ماتم برده بود
مرتضی نفس بلند و عمده
میگفت . دیگر توجهی نداشته
در اینکه هنوز زیر فشار و کابوس
« دیگر هیچ یادم نیست
تمام آن شب مثل مرده تاصیر
هنوز پریشان و عصبانی بودم .
رنگ پریده مار گریتا پس از
جلوی چشمم میبلغزید .
یقین کردم که مار گریه

چند ثانیه سکوت محض بود .
 من آرنجم را بسه گوشه میز تکیه داده ، هوش و حواسم پیش
 آنها بود .

آهنگ های اول وحشت در من تولید کردند macabre بودند ،
 هیچ لغتی در فارسی جای آنرا نمیگیرد . شوم بودند .
 من خوب از میان آهنگها جان کلام را میشنیدم .
 ساعت ۱۲ مرتبه صدا میکند . از این ساعت تا صبح مردگان ،
 آزادند ، آزاد . آزاد .

نیم شب است !

چه شب وحشتناکی .

هر شب همینطور سهمگین است . برای آنکه زندگی ما سهمگین
 و جانسوز است . آنها دیگر جانی ندارند که بسوزد . مردگان
 جان ندارند .

برای اینکه ما مثل هم نیستیم ، اما مردهها مثل هم هستند .
 از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن میگیرند ، جشن
 آزادی ، جشن رهایی از دردهای زندگی .
 همه با هم برابرنند .

نه شاه است و نه گدا ، نه پیر است و نه جوان ، نه دختر است و نه
 پسر ، نه زن است و نه مرد ، همه مرده اند . همه استخوان بندی هستند .
 کسی جقه بر سر ، کسی شندره بر تن ندارد ، دست بدست هم
 میدهند و میرقصند .

مرگ که در همه آنها مشترک است ، جزئی از کل آنها ، خود
 آنها ، مرگ استخوان بندیها را برقص آورده است .

شکل ، اما پر از رحمت بود
 رحمت ، زجر و از همه بدتر
 که من تا بحال فقط مصیبتهای
 گان ، کشتار و ظلم و زور میدیدم
 مقصود و هدفی در زندگی
 نج و هی روغن مصرف کردن
 اتو آشنا شده ام ، دنیای دیگری
 دیگر حالا زندگی موسیقی
 ال بدون هنر بود و اگر هنری
 باوبگویم که دنیای حقیقی را
 قابل زندگی گانی کردی ، باو
 آه چه قدر چیزها میخواستم
 دوست دارم . زبانم بند آمده
 ب را باو حالی کنم .

نده من میترسید منتها نشان
 بقط حرف میزد ، یک ثانیه را
 یامیخواست روحش را از من
 بپوشاند ...

حرف زدند . دیگر کمی
 هر دو نشستند پشت پیانو
 معنی رقص مرگ بخطدرشت
 ساکت بود صدای خش خش

زندگی من تابحال فقط کار آسان، کاریک شکل، اما پر از زحمت بود
 باو بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر
 بدون جنبش و بدون تغییر بود. باو بگویم که من تابحال فقط مصیبت‌های
 زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتار و ظلم و زور میدیدم
 باو بگویم که هر روز از خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی
 نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف کردن
 برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری
 بر من جلوه گر شده است. باو بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی
 و هنر است. باو بگویم که زندگی من تابحال بدون هنر بود و اگر هنری
 داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، باو بگویم که دنیای حقیقی را
 بمن نشان دادی، باو بگویم که زندگی مرا قابل زندگی کردی، باو
 بگویم که دوستی تو بمن امید و آرزو میدهد. آه چقدر چیزها میخواستم
 بهش بگویم. میخواستم باو بگویم که من دوستت دارم. زبانم بند آمده
 بود و فقط بانگ چشم میخواستم این مطلب را باو حالی کنم.

مار گریتا همیشه از نگاه‌های فروزنده من میترسید منتها نشان
 نمیداد. اما امروز از هر روز بدتر بود او فقط حرف میزد، یک ثانیه را
 بسکوت نمیگذراند. از سکوت میترسید و یا میخواست روحش را از من
 پنهان کند، جانش را میخواست با کلمات بیوشاند...

آنوقت مارفینکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی
 میفهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو
 Danse macabre، یعنی رقص مردگان. یعنی رقص مرگ بخاطر درشت
 روی نتهای پیانو نوشته شده بود. اطاق ساکت بود صدای خش خش
 نتهای شنیده میشد.

چند ثانیه سکوت محض
 من آرنجم را بسه گوش
 آنها بود.
 آهنگ های اول وحشت
 هیچ لغتی در فارسی جای آنرا
 من خوب از میان آهنگم
 ساعت ۱۲ مرتبه صدا می
 آزادند، آزاد. آزاد.

نیم شب است!
 چه شب وحشتناکی.
 هر شب همینطور سهمگیر
 و جانسوز است. آنها دیگر
 جان ندارند.

برای اینکه ما مثل هم
 از نیمه شب تا بانگ خ
 آزادی، جشن رهایی از دردهای
 همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه
 پسر، نه زن است و نه مرد، همه
 کسی جقه بر سر، کسی
 میدهند و میرقصند.

مرگ که در همه آنها
 آنها، مرگ استخوان بندیها را

من آنقدر باخودم مشغول بودم که اصلاً توجهی بآن نداشتم: من فقط در فکر مار گریتا بودم و پهلوی خودم فکر میکردم که چرا Danse macabre در او آنقدر تأثیر کرده است. او که هر جا هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است، Danse macabre رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری میتواند داشته باشد، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوان بندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آنرا بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماه‌ها بود ذوق می‌کردم، یکروز بعد از ظهر با مار گریتا باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. *disappointed* *Ami under some pretext* حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه میشود. علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اطاق شدم احساس کردم که مار گریتا هم غمزده است. نه اینکه نمی‌خندید، بلند و باهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می‌انداخت. «چه خوب شد، زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من کاملاً تنها بودم پدرم ناخوش است. حالش خوب نیست. پیش ما نمی‌آید. من صبح تا بحال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تا یکساعت دیگر بیاید. سردتان است؟ بفرمائید کنار بخاری.»

«اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمائید من مرخص شوم.»

«ابدأ، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.»

یکریز میگفت. با خودش صحبت میکرد. از من میپرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است باو بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای باو بگویم که

گذشته پیش او می‌آید، زده و اینک پشیمان است با عظمت و با افتخار، در نیست که با این معشوق نادر بیک چنین فداکاری

سه مرا بفکر انداخت، ز من خیال کردم که من این جمله را گفته

آکاری بزرگتری میکنم صفحه را تمام کنیم ...»

بعد از ظهر من مهمان

نوا سرد و یخ بندان بود

بع به جنگ بود خواندم
ها بود خریدم بودم، گوش
ن این تصور قرون وسطی

نه خارج شدم. پیاده رو به خشک و یخ بندان کامل بود

نتابی بود باز یخ زیر پای ما درخیا بانها میدویدند.

باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید ،
 معشوقی که روزی بهمراه او و خود او پشت پا زده و اینک پشیمان است
 و دوستش دارد ، تاتیانا ، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار ، در
 باطن دل شکسته و مضطرب ، باز تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق
 زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید . شما قادر بیک چنین فداکاری
 نیستید .

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا بفکر انداخت ،
 آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم . آن روز من خیال کردم که
 چون خون من بجوش آمده است ، برای آرامش من این جمله را گفته
 است . بمن گفت :

« از کجا معلوم است؟ بلکه من دارم فداکاری بزرگتری میکنم
 همه چیز را که نمیشود گفت . بگذارید این صفحه را تمام کنیم ... »
 بالاخره آن فرصت دست داد . یکروز جمعه بعد از ظهر من مهمان
 مارگریتا و پدرش بودم . مارفینکا هم آنجا بود .
 تمام صبح آنروز من در خانه ماندم . هوا سرد و یخ بندان بود
 فقط چند دقیقه‌ای روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم
 بعد تمام روز صفحه Danse macabre را که مدت‌ها بود خریده بودم ، گوش
 دادم . در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی
 را مجسم کرده است ، مطالعه کردم .

نزدیک ساعت دو و نیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم . پیاده‌رو به
 خانه مارگریتا رفتم . باد سردی میوزید ، هوا خشک و یخ بندان کامل بود
 ساعت سه بعد از ظهر بود و با وجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای
 آدم قرچ و قرچ صدا می‌کرد . مردم همه از زور سرما در خیا بانها میدویدند .

من آنقدر با خودم مشغول بودم
 فکر مارگریتا بودم و پهلوی خود
 در او آنقدر تأثیر کرده است .
 آرامش و شادمانی ، خنده و جا
 Danse macabre رقص مردگان
 داشته باشد ، چقدر آدم از زندگی
 از رقص استخوان بندیهای مرد
 چرا پریشان بودم؟ من تمام رو
 یکروز بعد از ظهر با مارگریتا
 حتماً به رجبوف دروغی گفته‌ام
 کرده‌اند . اما اگر رجبوف باو-
 من چه بود؟ هنوز نشنیده دل مر
 کردم که مارگریتا هم غم زده ا
 سکه نقره صدایش طنطنه می‌اند
 دوست من هنوز نیامده است . م
 پدرم ناخوش است . حالش خ
 تا بحال گرفتار بودم . اما حالا
 دیگر بیاید . سردتان است؟ به
 « اگر پدرتان ناخوش اس
 « ابداً ، بمانید ، من خیا
 یکروز می‌گفت . باخودش
 بودیم . چه خوب موقعی است . خ
 من چه هستی ، چه مقامی را درز

برای من مشکل بود ، ولی چون ترجمه فرانسه آنرا خوانده بودم ،
 با سانی میتوانستم مطالب آنرا تعقیب کنم . وقتی بمراسله تاتیانا رسیدیم ،
 من آنقدر متأثر شدم که تقریباً میتوانم بگویم اختیار از دستم در رفت
 مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق العاده کرده است
 و گفت :

من تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او میبودم .
 من گفتم :

شما هرگز نمیتوانستید تاتیانا باشید . کسی میتواند مثل تاتیانا
 فداکاری کند و یک چنین از خود گذشتهگی نشان دهد ، بمردی که
 آن مرد را او دوست دارد ، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست
 دارم . تاتیانا حدس میزند که این مرد جواب احساسات او را نمیتواند
 بدهد و یا نمیخواهد بدهد ، باز بیک چنین مردی میگوید و مینویسد
 که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی ، تمام رازی که زندگی
 من بسته بآنست ، پیش پای تو که معشوق من هستی میاندازم .
 من عقب کلمه میگشتم و نمیافتم .

یک چنین فداکاری و گذشتهگی را من در شما سراغ ندارم .
 مارگریتا خندید - مرا میخواست مسخره کند و یا اینکه مثل
 معمول میخواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بپوشاند و
 غمزدگی مرا بتاراند ، و یا اینکه میخندید که بمن چیزی نگفته باشد .
 « نه ، من این تاتیانا را نمیگویم . من مقصودم آنوقتی است که

تاتیانا زن ژنرال شده است ، شما هنوز نتواندهاید نمیدانید . »

« نه ، اشتباه میکنید ، من خوانده ام . آن تاتیاناهم شما نمیتوانید
 باشید . حالا که زن ژنرال شده است ، زن ژنرالی که دوستش ندارد

است چه جور است ، از همین
 در او بیش از هر چیز تأثیر
 نکه موسیقی باشد . میخواستم
 اس میکند ...
 به معمولی خود کلام مرتضی

او خود تمام این شور و شیفستگی
 ، هیچ نشانی ، هیچ چیزی ،
 از نمیکرد؟ در اینکه دوستش
 تمام حرکات و رفتار تو پیدا

نی دارم ، از همین جهت حالا
 که منظور من چه بود؟ چه
 ، هیچوقت اظهار نکرد ،
 م مثل دور رفیق بودیم . اما
 عجله نکن ، جواب این سؤال
 ن است ، وقتی آدم میتواند
 و فکری ، آرزویی ، برای
 ت دادن زندگی است ، این
 نی داشت ، آماده برای مرگ
 یتا چهوا کنشی میکرد؟ الان
 ست بکتابهای ادبی روسی زده
 ههای « او گینا نگین » تألیف
 بول کرد . ولو آنکه فهم آن

که مار گریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است، از همین جهت چون میدانستم که Danse macabre در او بیش از هر چیز تأثیر کرده است، میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد. میخواستم ببینم که مار گریتا ی حقیقی چگونه احساس میکند ...

اینجا من مجبور شدم بر خلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم:

من فقط يك چیز را خوب نمی فهمم: با وجود تمام این شور و شیفتمگی

که در تو وجود داشت، مار گریتا واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بیعلاقگی، انزجاری ابراز نمی کرد؟ در اینکه دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست.

من دوستش داشتم. و هنوز هم دوستش دارم، از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو اینست که منظور من چه بود؟ چه میخواستم؟ آیا او هم مرا دوست داشت؟ نه، هیچوقت اظهار نکرد، نشانه و علامتی بمن نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد. شماها نمیدانید چه شیرین است، وقتی آدم میتواند گذشته داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیده، برای هر چه شایسته از دست دادن زندگی است، این زندگی پر ملالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت، آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین میکند، اما مار گریتا چه واکنشی میکرد؟ الان میگویم: ما در ضمن درس روسی کم کم دست بکتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه های «او گینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مار گریتا بخوانم، و او قبول کرد. ولو آنکه فهم آن

برای من مشکل بود، و با آسانی میتوانستم مطالب آن من آنقدر متأثر شدم که تکه مار گریتا پی برد که این و گفت:

من تاتیانا را دوست

من گفتم:

شما هرگز نمیتوان

فداکاری کند و يك چنین

آن مرد را او دوست دارد،

دارم. تاتیانا حدس میزند

بدهد و یا نمیخواهد بدهد

که من ترا دوست دارم و تم

من بسته بآنست، پیش پای

من عقب کلمه میگشته

يك چنین فداکاری و

مار گریتا خندید -

معمول میخواست شادی پخش

غمزدگی مرا بتاراند، و یا این

« نه، من این تاتیانا را

تاتیانا زن ژنرال شده است،

« نه، اشتباه میکنید،

باشید. حالا که زن ژنرال

دست بدهم. مدتها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Danse macabre را برای من بزنید.

پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟
شرطش آنستکه آقای رجبوف نباشد.
بنظرم حسودیتان میآید.

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشمهایم پر شود. اما خودداری کردم، این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد. من چون فرانسه حرف میزدم، بیشتر جرأت داشتم. مارگریتا هم آنچه میتواند بفراغ میگوید و بقیه را بفارسی بیان میکرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره با حساسات من کرد.

نه حسودیم نمی‌شود. اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمیتوانم خمیازه‌های او را تحمل کنم.

مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم. اما قبول این شرط برای من دشوار است. سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد من منتظر فرصت هستم.

اما این فرصت مدتها بدست نیامد. حتی يك شب که بامارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم. با هم به کافه استریا رفتیم... آن شب باز اشاره بتقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم.

راستش اینست که من میخواستم یکمربه‌مارگریتا را آزاد ببینم میخواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. میخواستم ببینم

بود می‌شوم. نمی‌توانم

« . .

خوب بزنم در عوض روز
ما: پیدرم هم گفته‌ام.

ای شما Danse macabre

خواهد بود و باز خمیازه
تصمیم گرفتم، کاری بکنم

نمیتوانم بیایم . «

بود که من تقاضای او را

کنیم .

دارم . آنروز را دیگر ما
دیم، از من پرسید : «

بغول پیا نوزدن بودید قیافه
سوزن تازه‌ای از زندگانی
ن خوشبختی را بیخودی از

« امشب خیلی بد زدم . من وقتی مجبور میشوم ، نمی توانم خوب بزنم . »

« من متوجه بودم که شما عصبانی بودید . »

« من وقتی مجبور می شوم ، نمیتوانم خوب بزنم در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا می آید بخانه ما : پدرم هم گفته ام . او حرفی ندارد بامارفینکا با هم چهار دستی برای شما Danse macabre را روی پیانو میزنیم . »

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد . تصمیم گرفتم ، کاری بکنم که تا آنوقت نکرده بودم .

« ببخشید ، من این جمعه گرفتار هستم نمیتوانم بیایم . »

چطور؟ چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه بود که من تقاضای او را رد کردم .

بسیار خوب جمعه دیگر .

حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم میکنیم .

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم . آنروز را دیگر ما بسکوت گذرانندیم . چند روز بعد ما باز تنها بودیم ، از من پرسید :
چرا آنشب دعوت مرا رد کردید ؟

شما نمیدانید چرا؟ شما آنشب وقتی مشغول پیانوزدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید . شما با این آهنگ ها صورت تازه ای از زندگانی را بمن نشان میدهید . من نمیخواهم يك چنین خوشبختی را ببخودی از

دست بدهم . مدتها بود که
macabre را برای من بزنم

پس چرا تقاضای م

شرطش آنستکه آقا

بنظرم حسودیتان م

من سرخ شدم و نزد

خودداری کردم ، این مذا

فرانسه حرف میزد ، بیشتر

بفرانسه میگفت و بقیه را ب

که مارگریتا ولو بطور تم

نه حسودیم نمی شود .

های او را تحمل کنم .

مطمئن باشید که من

این شرط برای من دشوار ا

کنم . شما از تمام نکاتی که د

من منتظر فرصت هستم .

اما این فرصت مدت

و پدرش در سینما بودیم ، به

استریا رفتیم ... آن شب بازا

تکرار کردم .

راستش اینست که من

میخواستم که او در تحت تا

نگاه‌ها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد (!) میزد منم با نگاه کردم اما طاقت نیاوردم اعصاب وسط ابرویم یکمرتبه جست زد بالا. شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مار گریتا یا خسته بود و یا این که نمیخواست خواهش او را بپذیرد. مار گریتا در جواب گفت: « من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان میزنم. »

بعد باز اصرار کرد. بطوریکه نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود. آنوقت پدرمار گریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبور کرد که پشت پیانو بنشیند.

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یکمرتبه آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان چینیکه مار گریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ می‌کرد و چندین دقیقه ادامه داشت، او ۲۳ مرتبه خمیازه کشید، ۹ مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

وقتیکه مار گریتا تمام کرد، گفت: « ببخشید خوب نزدم. » بعد از اطاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. روز جمعه بود و میخواست با اتفاق مارفینکا به سینما برود. منم بلند شدم و باهم از خانه بیرون آمدیم. مارفینکاتوی حیاط ایستاده بود. من آنها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه بمن گفت:

ار گریتا باشد. یکمرتبه می‌آید، من دیگر تنها مدهای من آبی کمرنگ سیاه و چنگولی و رنگ گری لباسهای قهوه‌ای مایل اول گره کراوات مرا که این نکته بودم.

ز این حیث تربیت شده کنم. صفحات گرامافون هم و خواندم حتی با کی هم حات بخوام.

حیث من روی دست او بلند یفته و دلباخته مار گریتا از اینکه درس ماتمام شد مار گریتا نگاهی بمن کرد شبی بود که در زندگانی اشت، میخواست از من ی حاضرم برای خاطر تو، و نخواهی، حتی حاضرم نه، اینطور نبود. من از مالیخولیائی بود که بمن را دوست دارم. من این

گرفت. فکر من فقط این بود: چکنم که دلپسند مار گریتا باشد. یکمربه
 بمن گفته بود که او از آبی کمرنگ خوش میآید، من دیگر تنها
 پیراهنهای آبی کمرنگ می پوشیدم. تمام پیجامه های من آبی کمرنگ
 بود. یکمربه بمن گفت: بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ
 گندمگون شمارنگ قهوه ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه ای مایل
 بسرخ تنم میکردم. یکمربه در همان روزهای اول گره کراوات مرا که
 بی ترتیب بود، محکم کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت، و من از این حیث تربیت شده
 نبودم. ولی سعی میکردم که ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون
 میخریدم. چندین کتاب راجع بموسیقی خریدم و خواندم حتی با کمی هم
 نداشتم که از خود مار گریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمیآمد. از این حیث من روی دست او بلند
 شده و از او بدم میآمد. هر چه من بیشتر فریفته و دلباخته مار گریتا
 میشدم، بیشتر از او متنفر بودم، یک شب پس از اینکه درس ماتام شد
 او از مار گریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مار گریتا نگاهی بمن کرد
 لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت ترین شبی بود که در زندگانی
 در آزادی بسر برده ام. آن نگاه معنی نداشت، میخواست از من
 بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو،
 چون ترا دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم
 تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم.» نه، اینطور نبود. من از
 نگاه او این استنباط را کردم. آه، نه این مالیخولیائی بود که بمن
 دست داده بود، من خیال میکردم که او را دوست دارم. من این

نگاهها را به میل خود تعبیر
 من فقط دور این نگاه گرد ()
 اعصاب وسط ابرویم یکمربه
 پیش خود تصور میکردم. ما
 خواهش او را بپذیرد. مار
 چشم، بعد برایتان میزنم
 بعد باز اصرار کرد
 شود. آنوقت پدر مار گریتا
 پشت پیانو بنشیند.

من اوقاتم تلخ شد و
 یکمربه آنقدر علاقه بموس
 واقعاً احتیاج بموسیقی پیدا
 در همان حینیکه مار گریتا
 چندین دقیقه ادامه داشت، ا
 کرد دستش را جلوی دهنته
 چشمش سرازیر شد. fall
 وقتیکه مار گریتا ته
 بعد از اطاق رفت بپر
 پالتویش را تنش کرد و آه
 میخواست باتفاق مارفینکا
 بیرون آمدیم. مارفینکاتوی
 همراهی کردم. در راه بمن

مار گریتا گفت: « هوه ، آدم را ترس ور میدارد . موزیکش

همین طور است . »

رجبوف گفت: « منم که همینطور گفتم . »

مار گریتا تند جواب داد: « نه ، شما اینجور نمیگفتید . شما

گفتید يك جورى و بعد بقیه اش را بادستان نشان دادید و من نفهمیدم . »

يك مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف . معلوم بود که در

حضور من منتظر يك چنین حمله ای نبود . بر من معلوم شد که مار گریتا

او را دوست ندارد ، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد .

آنوقت مار گریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت . حالت ملایم

و مهربانی مرا فرا گرفت . دلم میخواست تمام دنیا مثل من خوشوقت بود

و از این دست های لطیفی که با این وقار از این دستگاه موز این آهنگ

های پر از افسون را در می آورد ، لذت می برد . دلم می خواست در

چشمهای مار گریتا اسرارش را میخواندم ، چه میزدنمیدانم . اما آهنگها

مرا میسوزاندند ، در دل من شعله میزدند ، خون من می جوشید و

من خود را خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم .

تا کی آن شب آنجا ماندم ، یادم نیست . در هر صورت دیر وقت

شده بود . رجبوف با پدر مار گریتا در اطاق پهلویی نشسته بود . آخر

رجبوف آمد از من خدا حافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم .

قرار بر این شد که من هفته ای شش شب آنجا بروم . یکشب من

روسی یاد بگیرم و يك شب او بمن فرانسه درس بدهد . این اولین ملاقات

من بود با مار گریتا و از آن وقت بعد من تقریباً همیشه ، یعنی هر شب

تا ساعت ده و یازده ، مگر بعضی شبهای جمعه با او بودم .

لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه ای بخود

اندر آن اطاق بود . اطاقی

که برای اولین دفعه من

بود ، بطوری که اگر کسی

ساکنین اطاق ناهار خوری

خواهید یا مشکل ؟ »

این دورا نمی فهمم و خیال

جواب نمیشود . اما او که

ت :

ن . غم انگیز نباشد . »

Danse macabr « رابز نید ،

چه ؟ »

میخواست مرا امتحان کند .

و حشتناک ، یعنی . . . یعنی

پرستانها حکم فرماست . من

اکنم . »

بازی کنید . « *adjective* »

ما با هم باطاق مجاور رفتم . چون پیا نود در آن اطاق بود . اطاقی که در آن غذا خوردیم ، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مار گریتا را دیدم . اما در مابین این دو اطاق باز بود ، بطوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود ، با آسانی می توانست با ساکنین اطاق ناهار خوری صحبت کند . مار گریتا از من پرسید :

« چه دوست دارید؟ موزیک آسان می خواهید یا مشکل ؟ »

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دورا نمی فهمم و خیال می کردم که مار گریتا مثل معمول منتظر جواب نمی شود . اما او که داشت نوت ها را ورق می زد ، صبر کرد و گفت :

« آخریک چیز بگوئید . »

« هر چه شما میل دارید . »

« مگر موزیک دوست ندارید ؟ »

« چرا ، خیلی ... »

پدرش گفت : « چیز خوبی ، شادی بزن . غم انگیز نباشد . »

رجبوف گفت : « اگر بخواهید « Danse macabre » را بنیید ،

من فرار می کنم . »

مار گریتا پرسید :

« راستی ، آقای ف . macabre یعنی چه ؟ »

من دستپاچه شدم . گوئی با خنده اش می خواست مرا امتحان کند .

macabre یعنی شوم ، *macabre* یعنی وحشتناک ، یعنی ... یعنی

آن حالتی که در مرده شوخ خانه ها ، در قبرستانها حکم فرماست . من

نمی توانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم . «

مار گریتا گفت :

همین طور است . «

رجبوف گفت : « منم

مار گریتا تند جواب

گفتید يك جوری و بعد بقیه

يك مشت خون پر

حضور من منتظر يك چنین

او را دوست ندارد ، گوئی

آنوقت مار گریتا

ومهربانی مرا فرا گرفت .

واز این دست های لطیفی که

های پر از افسون را در

چشمهای مار گریتا اسرار

مرا میسوزاندند ، در دل

من خود را خوشبخت تر

تا کی آن شب آنجا

شده بود . رجبوف با پدر

رجبوف آمد از من خداحا

قرار بر این شد که

روسی یاد بگیرم و يك شب

من بود با مار گریتا و از آ

تاساعت ده و یازده ، مگر

لازم بگفتار نیست

«خوب، ماری، چرا زیاد حرف زدی. میخواستی آرام باشی.»

آنوقت آقای ف صحبت میکرد.

آنوقت پدرش رو کرد بمن.

«شما دبیر هستید؟»

«بله.»

«چند سال است تدریس میکنید؟»

وما باهم آنطوری که دومرد باهم صحبت میکنند، صحبت کردیم

بعد رجبوف آمد و ماسر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار

من، راجع بآتیه من و اوضاع دنیا، تازه در آن موقع قرار داد مونیخ *Manich*

بسته شده بود. راجع بچنگ و اینکه *invention* آلمان اختراعی کرده است که

اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ

نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت میداد باین که رژیم روسیه حتماً

باید برهم بخورد. چرا کارخانه ها را از دستش گرفته اند؟ چرا پنج تا

خانه ای که او در باد کوبه داشته است، دیگر باو نمیدهند. خانه های او

را ازش گرفته اند و مدرسه درست کرده اند. همان باغ پدری او امروز

پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیا است آقا و نوکر، پولدار و

گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته و از همه چیز بدتر اینکه تجارت

نیست. به، مملکت بدون تجارت، فایده اش چیست. ترقی يك مملکت

بسته بمول تجار آن است. یکنفر تاجر روس بمن نشان بدهید. و

چیزهای دیگری از این قبیل.

آنوقت مار گریتا دخالت کرد.

«بابی، چقدر راجع سیاست صحبت میکنید؟ من می خواستم

کمی برای آقای ف پیانو بزئم، شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج-

نو میزنم. چه جور موزیک

شد، میخندید و ادامه میداد.

بد، فرو رفته بودم. حرکت

من غرق در این فراوانی

شور کلمات او را میمکیدم.

میگردد، میبوییدم. من از

گستگی، وارفنگی در خود

بیرون دنیای همگان، بیرون

خست در این دنیا امید و آرزو

که فردا چه اتفاق خواهد

این دنیا آدم درد میبرد بامید

گریتا می خندد؟ مرامسخره

خوشش آمده. شاید ما با

ذره ای مرا دوست خواهد

تمام هستی من فدای او. چه

ردم از او چیزی پرسم. اما

راجع بمن چه فکر میکنی؟»

در همین امید که فردا بهتر

شد.

مه اش من صحبت کردم.»

نخورده باشد. آنوقت من برای شما پیانو میزنم. چه جور موزیک دوست دارید؟

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی شد، میخندید و ادامه میداد. من در افسونی که از او بر من میتابید، فرو رفته بودم. حرکت لبهای باریک و لطیف او را تماشا میکردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را میمیکیدم. من گرما و نرمی که از پوست او تراوش میکرد، میبوئیدم. من از زیبایی لذت می چشیدیم. مستی، فراوانی، گستگی، و ارفتگی در خود احساس میکردم.

من وارد دنیای تازه ای شده بودم. بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت در این دنیا امید و آرزو وجود داشت، در این دنیا آدم نمیدانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد. در این دنیا آدم حسرت میکشید، در این دنیا آدم درد میبرد با امید آنکه در پی آن لذت وجود دارد. چرا مار گریتا می خندد؟ مر امسخره میکند. شاید مسخره نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، زره ای مرا دوست خواهد داشت. آنوقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت میکرد. من جرأت نمیکردم از او چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر میکردم: مار گریتا، تو راجع بمن چه فکر میکنی؟ زیبایی زندگی در همین نادانستگی است، در همین امید که فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرامتر، زیباتر خواهد شد.

آنوقت پدرش آمد:

«آقای ف. هیچ حرف نمیزند. همه اش من صحبت کردم.»

«خوب، ماری، چرا زیاده آنوقت آقای ف صحبت میکرد آنوقت پدرش رو کرد به شما دبیر هستید؟»
«بله.»

«چند سال است تدریس وما باهم آنطوری که دوم بعد رجبوف آمد و ماسر شام و بعد من، راجع بآتیه من و اوضاع د بسته شده بود. راجع بجننگ و اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً باید بر هم بخورد. چرا کارخانه خانه ای که اودر باد کوبه داشته را ازش گرفته اند و مدرسه درسه پرورشگاه کودکان شده است، گدا بوده و خواهد بود. از این نیست. به، مملکت بدون تجار بسته بمول تجار آن است. چیزهای دیگری از این قبیل. آنوقت مار گریتا دخاله

«بابی، چقدر راجع به

کمی برای آقای ف پیانو بزنم

است . همیشه بمن سفارش میکند که مواظب او باشم .
 دلم می خوات از او پرسم که علت جدائی آنها چیست ، ولی
 جرأت نکردم . مار گریتا صحبتش را ادامه داد .

« اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است . من هر روز یکی
 دو ساعت بروسی صحبت میکنم . »

من پرسیدم : « با کی ؟ »

« با مارفنیکا ، ما باهم خیلی رفیق هستیم . باهم موزیک میزنیم
 چهار دستی روی پیانو میزنیم . یک شب اگر بخواهید ، او را دعوت

می کنم و برای شما باهم موزیک میزنیم . بسیار دختر خوب است .
 میگفت و می خندید . و گاهی هم متوجه من میشد و چیزی راجع

بمن میگفت و از من می پرسید .

« شما دوست دارید کتاب بخوانید ؟ » و یا اینکه « از نویسندگان
 روسی که را از همه بیشتر دوست دارید ؟ » و یا اینکه « من عاشق پوشکین

هستم : او بیش از هر کس با احتیاجات و دردهای آدم پی می برد .
 من تعجب میکردم از این که این دختر باین ^{way} ملوسی چرا اسم

درد و احتیاجات می برد !

باز میگفت و می خندید ، مثل این که فکر نکرده حرف میزند .

« گرمتان نیست . میخواهید ^{wick} فتیله چراغ را کمی پائین تر بکشم .
 من گرم نبود .

« بالاخره نگفتید که موزیک دوست دارید یا نه ؟ »

من البته موزیک دوست داشتم .

« اگر می خواهید برایتان بزنم ، اما صبر کنیم ، بعد از شام . رجبوف

موزیک دوست ندارد . با پدرم شطرنج بازی میکند بشرط اینکه عرق

Chess

ناه بیشتر نیست ؛ اما روحش
 بیبانی است . خوشم نمی آید
 دارید ؟ »

ستم او را چه خطاب کنم .
 اختر خانم و یا پروانه خانم .
 ادمولزل هم جور در نمی آید
 بهتر بود « من ۲۵ سال دارم .

می میشود . هر وقت فرانسه
 میکنم . و بعد میتوانید بمن
 ؟ من کمی فرانسه پیش
 از شما بگویم . من روسی
 هنوز هم هست . »

یرمیز آلبومی بیرون آورد ،
 اهم بشما یاد (؟) بدهم ببینید
 ت . در ایران نیست ولی من
 نس بزرگی از مادرم هست

نگاه کردم . راست میگفت
 م داشت . مبادا بخواهد که

نه زن بسیار زیبا نیست .
 پدرم را خیلی دوست داشته

خوبیست با او میتوانی رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست؛ اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوش نمیآید که عصای کلفت دستش میگیرد. چند سال دارید؟

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، با سانی میشد گفت: اختر خانم و یا پروانه خانم. اما مارگریتا خانم سنگین بگوش میآمد. مادموازل هم جور در نمیآمد برای اینکه فارسی حرف میزدیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم. ماد ... مادموازل ...»

«بمن مادموازل نگوئید، خیلی رسمی میشود. هر وقت فرانسه یاد گرفتیم، آنوقت با شما فرانسه صحبت میکنم. و بعد میتوانید بمن made moiselle بگوئید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خود خوانده‌ام. اما حالا شما بمن خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.»

آنوقت رفت بطرف گوشه اطاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت «بفرمائید اینجا. من عکسش را میخواهم بشما یاد(?) بدهم ببینید چقدر خوشگل است. نمیدانم الان کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست حیف که پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آنرا نگاه کردم. راست میگفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواد که اطاق خوابش را بمن نشان دهد. گفتم:

«روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبائیست.»
«هنوز هم گاهی بمن کاغذ می نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته

بیم

است. همیشه بمن سفارش می
دلم می خواست از او بی
جرات نکردم. مارگریتا صح
اما خیال نکنید که

دو ساعت بروسی صحبت میکنم
من پرسیدم: «با کی؟»
«با مارفنیکا، ما باهم -
چهار دستی روی پیانو میزنیم

میکنم و برای شما باهم موز
میگفت و می خندید. و
بمن میگفت و از من می پرسید
«شما دوست دارید کتار

روسی که را از همه بیشتر دوست
هستم: او بیش از هر کس با
من تعجب میکردم از
درد و احتیاجات می برد!

باز میگفت و می خندید،
«گرمتان نیست، میخوا
من گرم نبود.

«بالاخره نگفتید که
من البته موزیک دوست
«اگر می خواهید برایتا،

موزیک دوست ندارد. با پدرم

رنگ سیاه پیانو ، در هر صورت مار گریتا رنگ پریده بنظر من آمد .
نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مار گریتا
هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود .

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود . مارفینکا دوست مار گریتا
بود . آنها با هم روسی صحبت میکردند . او دختر یک تفرروسی بود که
در ایران متولد شده بود . پدرش مرده بود . پیش مادرش که با یک نفر
ایرانی ازدواج کرده بود زندگی میکرد .

وقتی من وارد اطاق شدم مار گریتا یکدسته نت پیانو را از روی
صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد « خوب سروقت
آمدید . دوست مرا نمیشناسید ؟ مادموازل مارفینکا ... »
اول خودش دست مرا فشار داد . بعد من با مارفینکا دست دادم .
آنوقت مارفینکا خدا حافظی کرد و رفت و من با مار گریتا در اطاق
تنها ماندم .

« ما اول شام میخوریم ، بعد راجع بکارمان صحبت میکنیم .

« من شام خورده‌ام . »

« عیب ندارد . کمی با ما کمک کنید . شام هم منتظریم تا آقای

رجبوف بیاید .

چند کلمه صحبت میکرد . بعد با کمال سادگی بمن نگاه میکرد

و منتظر جواب من بود .

« همیشه دیر میآید . بهتر . »

میگفت و میخندید . صدایش اصلا خندان بود . مثل آهنگهایی

که از سیم تار بیرون میآید مدتی در هوا میارزید . میگفت و اصلا منتظر

نمیشد که من جواب بدهم . « چرا شما آنقدر محجوب هستید؟ بابی آدم

پیاده شدم . بعد یکمرتبه
آهند فهمید که من محض
استمال بود صورت مرا پاک
لوم نشود تازه شانه کرده‌ام .
ملاقات آنها خودم را آماده
نم که یکمرتبه در خانه‌ای
زنگم پرید ولی خوشبختانه
در را باز کرد . به محض
ایستاده بود ، از پله‌ها آمد
. بادختر من قدری صحبت
کی بود و غلیظ . من گفتم :

میآید باید شام میل کند .

شدم میز بزرگی در وسط

زان بود . چتر عنابی تیره

نه بود . اطاق نیم روشن بود

رو بچپاط را پوشانیده بود

، بود و پهلوی آن یکطرف

بو بود . مار گریتا لباس آبی

ن روی سینه‌اش بند عنابی

نمیدانم نور چراغ بود یا

نفتی یا پرده‌های سنگین یا

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم . بعد یکمرتبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزرگ کرده ام . بادستمالم پودر صورت مرا پاک کردم . موهایم را بادستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده ام . خوب نیست ، آنها بفهمند که مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم را آماده کرده ام . میخواستم کفشهایم را هم خاکی کنم که یکمرتبه در خانه ای باز شد . من بخیال اینکه در خانه آنهاست ، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود . زنگ زد . کلفتشان در را باز کرد . به محض اینکه وارد حیاط شدم ، پدرش که در ایوان ایستاده بود ، از پله ها آمد پائین و بمن گفت : « بفرمائید ، بفرمائید بالا . بادختر من قدری صحبت کنید . الان شام حاضر می شود » لهجه اش ترکی بود و غلیظ . من گفتم : « متشکرم ، اما من شام خورده ام . »

بفرمائید بالا . خانه ما هر کس می آید باید شام میل کند .
میخواستید ، شام نخورید .

گفت و مرا روانه کرد . من وارد اطاق شدم میز بزرگی در وسط آن بود . چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود . چتر عنابی تیره رنگی با شرابه های منجوقی آنرا احاطه کرده بود . اطاق نیم روشن بود پرده های کلفت و سنگینی بالای پنجره های رو بحیاط را پوشانیده بود در گوشه چپ دور از ایوان پیانو (ی) بزرگی بود و پهلوئی آن یکطرف دستگاه گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود . مار گریتا لباس آبی کم رنگی باینجه چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه اش بند عنابی بشکل پروانه گره خورده بود بر تن داشت . نمیدانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن ، یاسوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده های سنگین یا

رنگ سیاه پیانو ، در هر صورت نه اینکه گونه های او گلی نبو هزار برابر زیباتر از ظهر شده اینطرف پیانو مارفینکا بود . آنها با هم روسی صحبت در ایران متولد شده بود . پدر ایرانی ازدواج کرده بود زنده وقتی من وارد اطاق شد صدلی برداشت و روی میز کوف آمدید . دوست مرا نمیشناسید اول خودش دست مرا ف آنوقت مارفینکا خدا حافظی تنها ماندم .

« ما اول شام میخوریم ،

« من شام خورده ام . »

« عیب ندارد . کمی با

رجبوف بیاید .

چند کلمه صحبت میکرد

و منتظر جواب من بود .

« همیشه دیر می آید . بهت

میگفت و میخندید . صد

که از سیم تار بیرون می آید مدت

نمیشد که من جواب بدهم . » چ

دست بالا هوا خوری داشتیم. آنجا، در حالیکه یکی شپش میکشت، یکی زیر شلواریش را بپنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه میکشید، دیگری ابوعطا میخواند، آن یکی جورایش را وصله میکرد، آنوقت من جرات نمیکردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمیکردند اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد، اگر پاسبان تازه‌ای برای يك دستگاہ چای موی دماغ نمیشد، فرصتی بدست بیاوریم، و او حوصله آنرا داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

« آن شب من ساعت ۷ رفتم. نمیدانم بچه جهت باوجود اینکه آنروز کار زیاد داشتم. ساعت ۵ بخانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که میخواهند بمیهمانی بروند، حاضر کردم. باوجودیکه صبح صورتم را تراشیده بودم، باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباسی خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود. تنم کردم. کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم. پالتوی کمر تنگی که آنوقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمهایم میدیدم. اما خودم باور نمیکردم گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را بیادمی آوردم، آنوقت میگفتم «نه غیر ممکن است.» گاهی یاد خنده او میافتادم و صدای طنین اندازش رامی شنیدم، آنوقت میگفتم: «مرا ریشخند میکند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای اینکه می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد خودم نمی‌دانستم چه میخواهم، اما تمام این تفکرات شیرین بود.

«قرارش را بگذاریم.»
ت میکشم دو مرتبه بالا بیایم.

الم افسانه را جلوه میداد.

و من از خانه بیرون رفتم.
نشت اشاره‌ام را بهم میمالیدم
او را احساس میکنم یا نه.
هرگز فراموشم نخواهد شد.

سجبت میکرد، دیگر خود را
میگرفت و گوئی خاطرات
من یقین دارم وقتی راجع به
اندود مارگریتا را احساس
آنوقت اگر هنوز خود را در
میگفت: «چه فایده دارد؟
بر تلخ است. باشد دفعه دیگر

د توی اطاق. روزی ۵ ساعت

« میدانم، کی می آئید صحبت کنیم . »

« آمده بودم باهم قرار بگذاریم . »

« پس چرا فرار میکنید؟ بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم . »

من سرخ شدم. فهمیدم که من دیگر خجالت میکشم دومرتبه بالا بیایم.

« کی وقت دارید ؟ »

« من همیشه وقت دارم . »

صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه را جلوه میداد .

« امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید . »

بعد دست مرا گرفت ، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم .

بی اختیار وقتی وارد کوچه شدم، شست وانگشت اشاره ام را بهم میمالیدم

که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس میکنم یا نه .

من این منظره دم در را فراموش نمیکنم . هرگز فراموشم نخواهد شد .

شاید چند روز دیگر ... »

مر ترضی وقتی راجع بخود مار گریتا صحبت میکرد، دیگر خود را

در زندان و دربندش نمیدید . مرا ندیده میگرفت و گوئی خاطرات

گذشته را برای خودش تکرار میکرد . من یقین دارم وقتی راجع به

مار گریتا صحبت میکرد واقعاً زلفهای زرانود مار گریتا را احساس

میکرد گاهی چند دقیقه ای حرف نمیزد، آنوقت اگر هنوز خود را در

عالم توهم میدید ادامه میداد و یا اینکه میگفت : « چه فایده دارد ؟ »

زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است . چقدر تلخ است . باشد دفعه دیگر

برایتان تعریف میکنم . . . »

آنوقت من منتظر فرصت بودم .

در زمستان ما را ساعت ۴ و نیم میبردند توی اطاق . روزی ۵ ساعت

دست بالا هوا خوری داشتیم

یکی زیر شلواریش را بینجره

دیگری ابوعطا میخواند، آن

من جرأت نمیکردم از او خو

من تشریح کند و منتظر بودم

نمیکردند اگر گرد و خاک د

میداد ، اگر پاسبان تازه ای بر

فرصتی بدست بیاوریم ، و او

سرگذشت بدبختی خود را ته

« آن شب من ساعت ۷

آنروز کار زیاد داشتم . ساعت

میخواهند بمیهمانی بروند ،

تراشیده بودم ، باز بعد از ظهر از

خوب دوخته شده بود . تنم کرد

بستم . پالتوی کمر تنگی ک

شدم در طی تمام راه دلم می تپید

داد . آتیه درخشانی را جلوی ج

گاهی زیبایی اندام و لطافت پو

میگفتم « نه غیر ممکن است . »

اندازش را می شنیدم ، آنوقت می

اصرار داشت که من همین ام

می خواست پیش من فرانسه یاد

اما تمام این تفکرات شیرین بو

برای اینکه خجالت میکشیدم و فکر میکردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام، نجات دهم .
فقط این جمله بفکرم رسید :

« بخشید ، من حتماً بیموقع آمده‌ام . میروم و وقت دیگر خواهم آمد . بخشید . »

اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند . گفتم و منتظر نشدم .

فقط وقتی از پله‌ها پائین میرفتم ، شنیدم که پدرمار گریتا میگفت :
« بفرمائید . چه مانعی دارد تشریف داشته باشید . اقلایک پرتقال میل بفرمائید . »

من وارد حیاط شدم . کلفت دم در ایستاده بود . در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم . مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پائین و دم در بمن رسید و گفت :

« کی تشریف میآورید صحبت کنیم؟ »

زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود موهای پریشتم بلندش تا روی شانهاش آویزان بود و ازدو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به بلندی دستهایش تاب میخورد . چشمهای کبودش مثل چشم گربه میدرخشید . درعمرم دختری باین خوشگلی ندیده بودم . دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه میخواید باز شود ، عطر نرزه بود ، بزکی نداشت ، لبهایش سرخ ، گونه‌هایش با طراوت ، پوستش مثل مخمل خواب دار بود و بوی خوشی که از او تراوش میکرد ، مرا گیج کرده بود . خیس عرق شدم . زبانم بند آمد . تته پته افتادم .

« آمده بودم برای درس روسی . »

بود . من خیال میکردم همانی میبرند و بعد کسی روئی منتظر می‌شوم . در میز غذا خوری میبرند ، موقعی منتظر من نبوده کسی قرار است بیاید و من کیستم . میخواست ی ملوس مار گریتامثل از شد :

ار است پیش من روسی

از جایش بلند شد و رس در آورد و دنیا را بریشم زرانندود در هوا هنی بلندتر بتظن می‌آمد ، را مسخره نمی‌کرد ، نه رد . من کیف و دستکش . پالتوم را بیرون روی اد برای دست دادن بود زرد چرمی بزرگی بود

که آتش او مرا بسوزاند زبان بود دوخته بودم ،

این طرز پذیرائی کاملاً برخلاف میل من بود. من خیال میکردم بخانه یکمتر ایرانی وارد میشوم، مرا باطاق میهمانی میبرند و بعد کسی میآید و با من صحبت میکند و یا اینکه در بیرونی منتظر میشوم. در هر صورت خیال نمیکردم که مرا مستقیماً بسر میز غذا خوری میبرند، از قیافه پدر مار گریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است. یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخترش درس بدهد. در خاطرش میگشت که من کیستم. میخواست بامن حرفی بزند و نمیدانست چه بگوید. صدای ملوس مار گریتامثل جرنج نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

«بابی جان، این همان آقائی است که قرار است پیش من روسی

یاد بگیرد.»

مار گریتا چند ثانیه‌ای بمن نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر در آورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زر اندود در هوا می‌لغزید. اندام میان باریکش که در کمر بند پهنی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزه تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. سر تا پای مرا بر انداز میکرد. من کیف و دستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم. کلاه و پالتوم را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مار گریتا بیشتر بکیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آنرا داشت.

میترسیدم زیاد باو نگاه کنم. میترسیدم که آتش او مرا بسوزاند نگاهمرا بنقاشی نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم،

برای اینکه خجالت میکشیدم
هچلی که گرفتارش شده‌ام، نج
فقط این جمله بفکرم ره
«بخشید، من حتماً
خواهم آمد. بخشید.»
اواخر زمستان بود و
منتظر نشدم.

فقط وقتی از پله‌ها پائین
«بفرمائید. چه مانعی دا
میل بفرمائید.»

من وارد حیاط شدم. کلا
که من از حیاط خارج شوم. مار
دم در بمن رسید و گفت:

«کی تشریف می‌آورید ص
زنگ صدایش مثل آهنک
تا روی شانهاش آویزان بود و
پیچ به بلندی دستهایش تاب می‌خو
میدرخشید. در عمرم دختری بایر
دهان غنچه گل لاله بود که تاز
بز کی نداشت، لبهایش سرخ،
مخمل خواب دار بود و بوی خوش
کرده بود. خیس عرق شدم. زبا
«آمده بودم برای درس رو

درد کشیده بهتر پی بدرد دیگران میبرد.
 من وقتی فکر میکنم که چهار سال است ماهتاب را مشك دیده‌ام،
 مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم این
 دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا
 پراکنده میکند، با وجود ده هزار، بیست هزار و پنجاه و یا صد هزار
 تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران چند روز دیگر
 مرخص و یا عفو میشود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه
 و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاک کلید و همین ضربت
 چکمه و در بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود،
 آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح Danse macabre مرتضی، ولو
 آنکه کلمات او نارسا و غیر شاعرانه هستند، در من بیشتر است و احساسات
 تند و خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مرا بشکل رقص
 استخوانهای مردگان می‌بیند. آه مرده‌ها را من میپرستم و دوستشان
 دارم. بیخود اشاره باین مطالب کردم. مرتضی بهتر از من بیان میکند.
 «یک ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم
 و خود را بخانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط
 که میشدی دست چپ راه پلکان بایوانی منتهی میشد و از آنجا داخل
 اتاقی میشدی که پنجره‌هایش رو بایوان باز میشد. کفشان بدون اینکه
 ورود مرا اطلاع دهد مرا باطاق کوچکی برد. در وسط اطاق میز بزرگ
 و کوتاه گردی بود و روی آن غذا چیده بودند. سر میز یک نفر
 عاقله (!) مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجیوف نشسته بودند.
 بمحض ورود من رجیوف گفت:

«آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمائید تشریف بیاورید تو.»

فته است، دم در زندان
 مان زندانیان را میتارانند
 نان او را دیده است شاید
 ست. این آخرین ملاقات
 اوقات اول را خودش برای
 را که برده، اضطراب و
 برای من گفته است. ای
 کنم. شاید همان تأثیری
 اینجا ببیند، تا معلوم شود
 ر آدم را شاعر و هنرمند
 وئی بود، اما زندگی او
 د بوگندو که الان پیش
 هم مرتضی ف، زندانی
 ناکه زیر کوهی از درد و
 بن نیمه شب دزدکی این
 آن گوش بزنگم که
 ش نزدیک باطاق ما نشود
 ود پایور و یا بازرسی را
 و غ شکسته زندگی افتادیم
 مین وسیله بروز احساسات
 بر ما ریخته میشود، همین
 میکند. موضوع اینست که
 که هست بیان کنیم. اما

دیروز صبح هم که از در زندان بیرون میرفته است ، دم در زندان
 همانجا ایستادم و مو بیلها میایستند و پاسبانها کسان زندانیان را میتارانند
 که مبادا با آنها حرفی بزنند . شاید دم در زندان او را دیده است شاید
 هم یکدفعه دیگر مار گریتا نعش او را دیده است . این آخرین ملاقات
 را مرتضی دیگر نمیتواند حکایت کند . اما ملاقات اول را خودش برای
 من تعریف کرد ، تمام احساسات و لذتهائی را که برده ، اضطراب و
 تپش دلی که برایش دست داده بود ، همه را برای من گفته است . ای
 کاش میتوانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم . شاید همان تأثیری
 که در من کرده است و یا اقل سایه‌ای از آن اینجا بیفتد ، تا معلوم شود
 که زندگی ، مصائب زندگی ، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند
 میکنند . مرتضی آدم ساده‌ای بود ، آدم کم‌روئی بود ، اما زندگی او
 را شاعر کرده بود . فرقی نمیکند ، همین دزد بوگندو که الان پیش
 پای من روی زمین خوابیده و خرخر میکند ، هم مرتضی ف ، زندانی
 محکوم بمرگ که دیگر نیست ، هم مار گریتا که زیر کوهی از درد و
 شکنجه میغلطید و دم نمیزد هم من که در این نیمه شب دزدکی این
 یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره مینویسم و هر آن گوش بزنگم که
 صدای نعلهای چکمه روی سمنت دالان بندش نزدیک باطاق ما نشود
 و صدای چکچک کلیدهای کلید دار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را
 ابلاغ نکند؛ فرق نمیکند ، همه‌هاها وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم
 مجبور هستیم دست و پا بزنیم ، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات
 ماست ، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته میشود ، همین
 پاره‌هایی از روح ماست که باین شکلی تجلی میکند . موضوع اینستکه
 دردها و شادمانی‌های خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم . اما

درد کشیده بهتر پی بدرد
 من وقتی فکر میکنم
 مهتاب را از میان میله‌های
 دزد که در هر نفسی و در
 پراکنده میکند ، با وجود
 تومان دزدی از مال رنجبر
 مرخص و یا عفو میشود و
 همین خرخر و همین بوی
 چکمه و در بدترین مواقع
 آنوقت طبیعی است که
 آنکه کلمات او نارسا و غیر
 تند و خوی آتشین من تمام
 استخوانهای مردگان می‌بوی
 دارم . بیخود اشاره باین مطا
 « یکربع ساعت طول
 و خود را بخانه آنها رساندم .
 که میشدی دست چپ راه پ
 اطای میشدی که پنجره‌ها
 ورود مرا اطلاع دهد مرا
 و کوتاه گردی بود و رو
 عاقله (۱) مرد و یک دختر
 بمحض ورود من رجیوف گ
 « آها ، این آقای مرته

مرتضی چون آدم خجول است ، نمیخواست . این پیشنهاد را قبول کند و گفت :

« خیلی متشکرم . ولی من دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بدهد . میترسم که از عهده این تکلیف بر نیایم . »

« میل خودتان است ؛ اما بدانید ، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت . و من بشما توصیه میکنم این پیشنهاد مرا قبول کنید اگر دیدید موفق نمیشوید ، آنوقت من سعی میکنم ، کسی دیگری را برای شما پیدا کنم . اهمیت ندهید . خانواده دوست من بسیار آدمهای خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد . مادمازل مار گریتا دختر بسیار با هوشی است و خوب روسی بلد است . گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد . خانواده بسیار خوبی هستند . »

مرتضی باز هم نمیخواست زیر بار برود و نمیخواست جواب قطعی بدهد . رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد و دنباله اش را گرفت .
« فردا ظهر من آنجا هستم . خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد ، یکسره بیائید آنجا » و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت .

—۴—

باین نخستین ملاقات با مار گریتا هم اطاق من در زندان موقت زیاد اهمیت میداد . باین اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی بحرکت کشاند و بیان آخرین ملاقات که زندگی بر ای او معنی و مقصدی پیدا کرد . آخرین دفعه که با و فریاد زده بود : « مار گریتا ، مار گریتا بهیچکس نگوئی ، بهیچکس .. » شاید آخرین دیدار آنروز نهوده ، شاید

و مجادله متضادترین و
! کل خود اشاره میکرد .

میدانست ، همیشه موافق
هن پشت گلی مار گریتا
آنرا زیاد دوست داشتم .
ب آنرا با وجود آن لکه
کمر تبه رجبوف متوجه آن
اید ؟ مار گریتا رو کرد
که رفته ؟ دیدی نرفته !
ی بینید ؟ رجبوف در جواب
نه خیر ، تقریباً چیزی
اصلاً چیزی پیدا نیست .
ت .

د . مرتضی میخواست روسی
از آشنایانش او را بار رجبوف
کنفر روسی دان که بتواند
رجبوف باو چنین گفت :

ت پیدا کرده ام و میدانم که
بخواهم بشما خدمتی بکنم
، او دختری دارد که خوب
نسه درس بدهید و او بشما

مخالف بود و بسا دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله متضادترین و بی ربطترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلائل خود اشاره میکرد. «
بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود .

با پدرمار گریتا که او را جزو دوستان خود میدانست، همیشه موافق بود. یکمربته در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مار گریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه ای از بین رفته بود، میپوشید. یکمربته رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید چرا پیراهنتان را لک کرده اید؟ مار گریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدى، بابى، میگفتى لکه رفته؟ دیدى نرفته!» پدرش رو کرد به رجبوف «چطور شما لکه ای می بینید؟ رجبوف در جواب اینطور گفت: لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. «نه خیر، هیچ چیز دیده نمیشود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمیست.»

آشنائی مرتضی با مار گریتا اینطوری بود. مرتضی میخواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی میگشت. یکی از آشنایانش او را بار رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یکمتر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند، پس از چندی رجبوف باو چنین گفت:

«بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده ام و میدانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید، میخوام بشما خدمتی بکنم من یکمتر دوست دارم که بسیار آدم خوب است. اودختری دارد که خوب روسی میداند. اگر میل دارید، شما باو فرانسه درس بدهید و او بشما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجسته کند و گفت:

«خیلی متشکرم. ولی و دیگر آنکه در مقابل پول تکلیف برنمایم.»

«میل خودتان است؛ گرفت. و من بشما توصیه دیدید موفق نمیشوید، آنوقت شما پیدا کنم. اهمیت ندهید هستند و شما پشیمان نخواهید هوشی است و خوب روسی بلد یاد بگیرد. خانواده بسیار خوب مرتضی باز هم نمیخواست بدهد. رجبوف آنرا رضایت تا «فردا ظهر من آنجا هستم تمام شد، یکسره بیائید آنجا» آنجا رفت.

باین نخستین ملاقات با زیاد اهمیت میداد. باین اولین بحرکت کشاند و بان آخرین پیدا کرد. آخرین دفعه که باو بهیچکس نگوئی، بهیچکس..

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است .

شاید امروز صبح که میخواستند او را ببرند و دار بزنتد ، دم در زندان همدیگر را دیده‌اند .

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی بیمارگريتا تلفون کرده‌اند :

« بیائید نعلش عزیزتان را ببرید . »

با این دختر مرتضی را رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجبزاده کشته است آشنا کرد .

با آن همه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم ، تعجب در اینست که هر وقت راجع به رجبوف صحبت میکرد ، اصلا دیگر او را نمیشد شناخت .

چشمه‌هایش درشت و گرد ، صورتش سرخ میشد ، لبهایش میلرزید با دودستش در هوا کار میکرد ، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا میشد ، بطوریکه گاهی تنه پته میافتاد . اینطور او را معرفی میکرد .

« رجبوف از آن آدمهایی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلان آبخوری میریخت شاشلیک و تریچه نقلی سفارش میداد . هلف هلف میخورد و کیف میکرد . عرق را توی گیلان آبخوری میریخت که مردم نفهمند . زیرا مسلمان بود و نمیخواست که باعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید . »

با اینکه میگفت : « رجبوف بایکدسته مردم دائماً مخالفت میکرد و بادسته دیگر همیشه موافق بود ، با آن دسته که کاری نداشت و بفکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند ، همیشه

ست .

، انیان « خواندم . هر هفته چه بخواهند میتوانند پول اقبض صادر میشود . این زندگان نوشته شده است

که آنجا چاپ شده است .
نته شده : بانومارگریتا .
کیست ؟ »

برای او خوراکی میآورد .
غذاها را معلوم بود که زن جاما آوردند ، روی آن با ف . ساعت ها میتواند ک ولذت ببرد . اگر کسی با که کمی تر هستند . از ذوق که مأمورین زندان با کمال بردند و توی دستمال دماغ زدند ، معذرا از این حالتی احساس میکرد و هم احساس

ون است . . .

بجکس . . .

کلید رمز زندگی اشخاص دردست زنهاست .

اسم این زن مار گریتا بود .

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم . هر هفته ماحق داریم پانزده ریال بگیریم . کسان ما هر چه بخواهند میتوانند پول باسم ما بدفتر زندان بدهند . مطابق آن باسم ما قبض صادر میشود . این قبوض را بما میدهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است مازندانیان رسید این قبوض را امضاء میکنیم .

روی قبض مرتضی درمقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده : بانومار گریتا . اوائل هر وقت از او میپرسیدیم : «مار گریتا کیست ؟» میگفت : «نمیشناسمش» .

اما مار گریتا اغلب میآمد دمدر زندان برای او خوراکی میآورد . لباس نوبرای او میخرید . پول برای او میداد غذاها را معلوم بود که زن با سلیقه ای میفرستد . يك دفعه برای او پیجاما آوردند ، روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود . MF . مرتضی ف . ساعت ها میتوانست بنشیند و دستمال های اطو کرده را جا بجا کند و لذت ببرد . اگر کسی با دقت بچشمهای مرتضی تماشامیکرد ، میدید که کمی تر هستند . از ذوق بود . لابلای لباسها گل میریختند . با وجودیکه مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی ها را از جعبه هایش در میآوردند و توی دستمال دماغ - گیری پاسبانان میریختند و برای ما می آوردند ، معذرا از این حالتی هم که شیرینی ها بدست مرتضی میرسید ، او احساس میکرد و هم احساس میشد که زن با وفای صمیمی در انتظار او بیرون است ...

«مار گریتا . بهیچکس نگوئی ، بهیچکس ...»

هنوز این صدا در گوش من

شاید امروز صبح که

زندان همدیگر را دیده اند .

شاید امروز بعد از ظ

کرده اند :

«بیائید نغش عزیز تار

با این دختر مرتضی را ر

کشته است آشنا کرد .

با آن همه خون سردی .

مرتضی سراغ داشتم ، تعجب د

میکرد ، اصلا دیگر او را نمیشنا

چشمهایش درشت و گر

با دودستش در هوا کار میکرد

میشد ، بطوریکه گاهی تته پته

«رجبوف از آن آدمها

آبخوری میریخت شاشلیک و

میکرد . عرق

نقهند . زیرا مسلمان بود و نم

وارد آید .

با اینکه میگفت : «رجب

و بادسته دیگر همیشه موافق بو

نمیرسید که این شخص ممک

گرفتاری ز زو بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کس، اینها آدم را بازمیبارند از اینکه شخصی خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست بعضا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را بغرقاب کشاند خود او نمیدانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی بندرت و آنهم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما، یا موزیک و یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشورانند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشیمان شود از عملیکه در نتیجه شوریدگی دست بآن زده بود. آنوقت باز خود را جمع و جور میکرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه میدید، در گوشه اطاق صندلی لازم است. صورت حساب برق این ماه زیاد تر شده است. بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد، شاید بهتر باشد که قرض بدهد، تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه میشود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان، خوب هر چه باشد کمک است.

خودش میگفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا بآن کاروانسرا میبرد و بالاخره بمنزل میرساند. منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی میکرد و اغلب میخواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخود گرفت.

مار گریتا!

با مار گریتا فصل دیگری در زندگی او شروع میشود.

بیارید. پدرش در مشروطیت خواهرش در شهر دیگری میبرد. آنچه از پدر و مادر ده بود و اینک در دبیرستان ب میگذراند. کتاب را دوست مجالس روی صحبت کردن کتاب و این او آخر فیلم و رادیو دوستیوسکی نویسنده روس میخواست روسی یاد بگیرد. دانست گذشته از این گاهی در گران شطرنج بازی میکرد. از در خانه اش رادیو داشت و این ای او شده بود، بطوریکه او را صد و پنجاه تومان حقوق از پانصد تومان از ملکی که ما بین هم میشد باو میرسید. زندگیش طلب نبود. خیال وزیر شدن (البته تاحدی) با این گونه

تر بود، میل داشت با وزن بدهد

ت زندگی خود رو بیندازد

و بدینتر پق من اورا بحرف در آوردم .

(بلند بالا وقوی بود . سلامتی ازش میبارید . پدرش در مشروطیت کشته شده بود . مادرش را اصلاً بخاطر نداشت . خواهرش در شهر دیگری شوهرداری میکرد و او در خانه پدری بسر میبرد . آنچه از پدر و مادر باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان های تهران درس میداد . بیشتر وقت را با کتاب میگذراند . کتاب رادوست داشت ، چون محبوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت ، این بود که از کتاب لذت میبرد . کتاب و این او آخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت او بشمار میرفت . عاشق دوستویوسکی نویسنده روس بود . محض اینکه کتابهای او را بخواند میخواست روسی یاد بگیرد . فرانسه خوب بلد بود ، روسی هم کمی میدانست گذشته از این گاهی در کافه های تهران دیده میشد و آنجا با دیگران شطرنج بازی میکرد . از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود . در خانه اش رادیو داشت و این رادیو نیز بنوبه خود سر گرمی تازه ای برای او شده بود ، بطوریکه او را از معاشرت با مردم بی نیاز میکرد . قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که ما بین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم میشد باو میرسید . زندگیش آرام ، یکنواخت و بی دردسر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیر شدن در سر نمیپروراند . برعکس بنظر تحقیر (البته تاحدی) با این گونه هوس رانی ها مینگریست .

خواهرش که چندسال از او بزرگتر بود ، میل داشت باوزن بدهد

و بدین طریق او را در مسپل یکنواخت زندگی خود رو بیندازد

گرفتاری ز زو بیچه ، خانه و آذ کسان ، اینها آدم را باز میدارند از کنار ساحل دست بعضا باید کشاند خود او نمیدانست که دوست داشت ، اما در ساحل هم اغلب وقتی که تنها بود ، مملک و یا درد و بدبختی دیگران ، بیندازد . هیجان در او ایجاد ک بطوریکه پس از چند ساعت پشه دست بآن زده بود . آنوقت با در شاهراه جمود زندگی روز است . صورت حساب برق این سیصد و پنجاه تومان را بدهد و بدهد ، تومانی یک عباسی قرص سال ۸۴ تومان ، خوب هر چه خودش میگفت : «سوار کاروانسرا بآن کاروانسرا میبرد که کجاوه سوار آن بود چموش بیرون بیندازد . بالاخره هم از این زندگی یکنواخت مار گریتا !

با مار گریتا فصل دیگر

it chercher la femme

« اگر این زن دیگر ترا نمیخواهد، پس چرا میخواهی بمیری؟
 برای يك چنین زنی که قدر ترا نمیداند، چرا میخواهی بمیری؟
 « آه، اینطور نیست. نمیدانی که با این حرفهایت چطور دل
 مرا میسوزانی. »

« پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن
 ستون فرج است. »
 « برای من دیگر فرجی نیست. »

« چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمه دیگر تشکیل
 شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل
 نیستی. شاید قاتل را میشناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر
 نمیخواهی. شاید محکوم بحبس ابد شدی. که میداند که فردا چه اتفاق
 میافتد؟ شاید عفو شدی. هزار شاید دیگر هست... »

حرف مرا قطع کرد. « نه اینست و نه آن. من از این زندگی جامد
 خسته شده‌ام این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت
 بمرگ برای من رهایی از زجرها نیست که تحمل آن برای هیچ موجودی
 تحمل پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من
 زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد. »

« این حرف صحیحی نیست. دنیا رو بترقی است. روبه بهبودی
 است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش
 است، چشم پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است. توجه کاره هستی؟
 چطور برای تو بدتر میشود؟ »

« دبیر بوده‌ام. »

زن است و آنرا بیشتر

بآدم کش‌ها پیدا کرده
 نتیجه دسیسه زمین داران

یکی کشته شده بود. یا

ودند. دسته سوم آنهایی

و دزدی و جیب‌بری را

بالاخره پس از ۱۵ سال

ته بودند و کسی را کشته

پالذات « اسم میگذارد،

زدی و جنایت در زندان

نی باید نقشی بازی کرده

مراه او بمحکمه زفته بودند

آن خوراکی و پوشاکی

یدهند مار گریتا بود. من

لاخره محض خاطر زنی بوده

ت کنیم.

ی بود و میتوانی خوشبخت

مرا نهد. اما من دست

فهمیدم که تنها تیر تر کش من موضوع زن است و آنرا بیشتر کار انداختم ، من در زندان اطلاع زیاد راجع بآدم کش ها پیدا کرده بودم بیشتر دهقانانی بودند که سر آب و یا در نتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود. یا مردمی بودند که سرزن رقیب خود را کشته بودند . دسته سوم آنهایی بودند که در سن ۵ یا ۶ سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی و ولگردی دفعه آخر باسلاح بدزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند . این دسته که آنها را جامعه « قاتلین بالذات » اسم میگذارد ، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت در زندان تر بیت میکنند .

من حدس زدم که در سر نوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن بطوریکه از پاسبانی که همراه او بمحکمه رفته بودند شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته بما تحویل میدهند مار گریتا بود. من آخرین حربه را بکار انداختم .

« فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای ، بالاخره محض خاطر زنی بوده است . اینطور نیست ؟ »

« چه فایده دارد که راجع بآن صحبت کنیم . »

« فایده اش اینست که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت

بشوی . »

میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد . اما من دست

بردار نبودم .

« اگر این زن دیگر تر

بزای يك چنین زنی که قدر تر

« آه ، اینطور نیست . »

مرا میسوزانی . »

« پس ترا دوست دارد ؟ »

ستون فرج است . »

« برای من دیگر فرجی

« چطور نیست ؟ شاید

شد . فکر کن ، شاید تو اصلاً

نیستی . شاید قاتل را میشناسی

نمیخواهی . شاید محکوم بحبس

میافتد ؟ شاید عفو شدی . هزار

حرف مرا قطع کرد . »

خسته شده‌ام این زندگی که

بمرگ برای من رهایی از زجر

تحمل پذیر نیست . برای من

زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد

« این حرف صحیحی

است . از این موج استبداد و

است ، چشم پوشی کن . بالاخر

چطور برای تو بدتر میشود ؟

« دبیر بوده‌ام . »

تأثیری نمیتوانست بکند. بالاخره آنچه حدس میزدم واز گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم:

« من که اصلاً باور نمیکنم که تو آدم کشته باشی، از تو اینکار بر نمیآید. صحیح است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی بر علیه تودرد محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمیکردی اصلاً محکومت نمی کردند.»

« من آدم کشته ام.»

نزدیک بود حوصله ام سر رود. بیشتر این بی اطمینانی او مرا آشفته میکرد.

« بین رفیق، من از زندانی های سیاسی قدیمی هستم، الان چهار سال و خرده ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسر می برم، میتوانی بمن اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده من زیاد زندانی دیده ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته و بزندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست نشانده خود میکنند. آنوقت باید این رموزها را کشف کرد. اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ میدانی، باز میتوانی آرام بمیری اگر آنچه ترا زجر میدهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی شاید چاره ای پیدا شود. از امروز که حکم را بتو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری؛ در فکر او هم باش. برای لاهم زندگی در صورتیکه تو باید بمیری، ارزش ندارد پیکس هم که نیستی. کسی بملاقاتت نمیآید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت میفرستند.»

خواندن اگر صاحب منصبی میدهد.

ابلاغ کردند، دیدم که نسه بلد است، کتابم را دو کمال اشتیاق کتابرا از من حکم دادگاه را باو ابلاغ

پاسبانی که او را بمحکمه نه بودیم و میدانستیم که بد نبود، جز اقرار صریح

های را من کشتم.

و از او پرسیدم:

را استیناف نمیدهی؟

«
تکه ممکن است تبرئه
پاک کردن از
وقت»

کشم.

خونسردی او اصلاً در من

و آنوقت با دل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن اگر صاحبمنصبی مدیری، رئیسی میآید، خود پاسبان بمن خبر میدهد.

آن شبیکه حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آنرا باو دادم. او با کمال اشتیاق کتابرا از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد، وقتیکه حکم دادگاه را باو ابلاغ کردند زیر آن نوشت « رؤیت شد. »

ماهه ماتمون زد. در صورتیکه قبلا از پاسبانی که او را بمحکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و میدانستیم که هیچ قرینه و دلیلی بر علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود:

« من کشته‌ام. »

گفته بود که رجبعلی رجیوف باد کوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم:

« چرا باین حکم اعتراض نمیکنی، چرا استیناف نمیدهی؟ »

در جواب من گفت: « چه فایده دارد؟ »

« چطور چه فایده دارد. فایده‌اش اینستکه ممکن است تبرئه

بشوی و ترا نکشند. »

« من گناهی کرده‌ام و باید جزایش را بکشم. »

« چه گناهی کرده‌ای؟ »

« آدم کشته‌ام. »

« تو؟ »

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلا در من

تأثیری نمیتوانست بکند. بالا شنیده بودم و دردل داشتم، نتوانم که اصلا باور نمی

بر نمیآید. صحیح است که قو محکمه در دست نبوده است و نمی کردند. »

« من آدم کشته‌ام. »

نزدیک بود حوصله‌ام

آشفته میکرد.

« بین رفیق، من از زدن

سال و خرده‌ای بلکه چهار سال

میتوانی بمن اطمینان داشته باشی

فشار قرار داده من زیاد زندان

گرفته و بزندان آمده‌است، گ

خود میکنند. آنوقت باید این

داری بمیری و نجات خود را د

اگر آنچه تراز جر میدهد، بر

شاید چاره‌ای پیدا شود. از ا

روز دیگر وقت داری. شاید

موقع مردنت نیست. اگر ز

هم باش. برای اوهم زندگی

بیکس هم که نیستی. کسی ب

پوشاکی برایت میفرستند. ر

با کاردن از وقت

میخواهید بروید آنرا خودتان چال کنید.»
 حالا دیگر چرا بعضی شك میکنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اطاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه.. مگر اینکه يك زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آنوقت من آرزو میکردم که او میمرد و دیگر نبود.

وقتی که رأی محکمه را با و در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش خواهی خود داری کرد، یعنی استیناف نداد، آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه ما بین ما شروع شد.

«چرا استیناف نمیدهی؟»

«از چه استیناف بدهم؟»

«از حکمی که محکمه در باره تو صادر کرده. عجب! مگر

نمیفهمی؟ ترا محکوم با اعدام کرده اند!»

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند ۶ ما ۲۱ نفر هم منزل هستیم و تنها من با شتابه ما بین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش اینست که چون من در زندان قصر یا یکی از صاحبمنصبان کشیک حرف میزد، مرا بزندان موقت تبعید کردند، قریب ششماه در سلولهای مجرد بند بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، اینست که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ۶ آورده اند، کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند.

شبا پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را در میآورم. يك دستگاه چای به پاسبان مأمور میدهم تا مرا لونه دهد

نگو. بهیچکس.»

چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن مانده، این فکرها درست نیست ب شرکت کرده. آنجاست. بانه رقصیده اند. این صداهای تند. من رقص استخوان بندی.

مرتضی ف فرزند جواد با تپام بی رجب باد کوبه ای، ساکن تهران قرار گرفته و بعد از یباً اینطور ادامه پیدا میکند: ناهی مضبوطه در پرونده عمل کاری او در نظر داد گاه ثابت جمله دیگر میآید، بالاخره ه فلان قانون کیفر همگانی

اند. بر عکس مثل اینکه از

دا

باشد؟ ممکن است که او را ده اند. مرده اش را شاید به کرده است؟ کس دیگری ای مأمورین. تلفون میکنند م زاده عبدالله برده ایم. اگر

«مار گریتا، مار گریتا، بهیچکس نگو. بهیچکس.»

ممکن است که مار گریتا بکسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در این صورت کاش مرتضی میمرد. امانه، این فکرها درست نیست مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده. آنجاست رجبعلی رجبوفرا گرفته و هر دو باهم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهاى وحشتناك «رقص مرگ» بدن مرا میلرزانند. من رقص استخوان بندى. هارا جلو چشم می بینم . . .

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی فرزند جواد با تهم قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب باد کوبه‌ای، ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا میکند: «نظر بگزارش شهر بانی و بازجوئیهای آگاهی مضبوطه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می‌آید، بالاخره اینطور ختم میشود: «بنا بر این با استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم باعدام میگردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. بر عکس مثل اینکه از دلواپسی در آمد، از این حکم استیناف نداد!

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده اش را شاید به مار گریتا داده‌اند. او بالاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسان نیست برای مأمورین. تلفون میکنند به مار گریتا. «مانعش معشوق شما را با امام زاده عبدالله برده‌ایم. اگر

appeal

میخواهید بروید آنرا خودتان حالا دیگر چرا بعضی وجود اختلاف نظری که در اینکوچکترین شکی نیست که اینک یک زندگی بدتر از م میگردم که او میمرد و دیگر وقتیکه رأی محکمه را خواهی خود داری کرد، یعنی صمیمانه ما بین ما شروع شد «چرا استیناف نمیدهی؟ از چه استیناف بدهم از حکمی که محکوم نمیفهمی؟ ترا محکوم باعدا گوئی درست نفهمیده در اطاق سوم بند ۶ ما مابین آنها زندانی سیاسی هستیم قصر بایکی از صاحبمنصبان کردند، قریب ششماه در سل عده زیادی سیاسی گرفتند و بند عمومی، یعنی همین بند کشان هستند.

شبها پس از ساعت ۹ ک را در میآورم. یک دستگاہ چا

دید. حتماً همین دم درزندان هم باو خواهد گفت :

«مار گریتا، مار گریتا، بهیچکس نگوئی، بهیچکس...»

مرتضی را برای محکمه نمیبرند، دروغ میگویند، بهیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم. بادروغ او را نگاه میدارند.

وقتیکه مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون میرفت، برگشت

و گفت :

« هوا باران نیست، یکی از شما کلاهتان را بدهید بمن . »

چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او ، مال مرا گرفت . چه آدم ساده‌ای ! همه محکومین بمرگ ساده میشوند . سخت است تصور اینکه این بدن با این تشکیلات، با این ساختمان، با این فکر با این همه آرزو و امید ، با این همه دوستی نسبت به مار گریتا تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند . سخت است !

میخواست برود بمیرد، میترسید پاران سرش را خیس کند. شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم بمرگ اهمیت نمیدهد .

معمولاً وقتی کسی را برای اعدام میبرند، میگویند «با اثاثیه» آنوقت رختخواب و تخت خواب و رخت و لباس را ازش میگیرند ، در دفترزندان نگه میدارند. اگر خانواده داشته باشد، بخانواده اش میدهند و اگر نداشته باشد، نمیدانم چه میشود . اینکه او را بدون شر بردند در همه ما جرعه امید تولید کرد .

آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند ؟

در گوشم صدایش هنوز طنین انداز است .

آهنگ ترود آن‌ها بر خیز،
نگان « مدتی پس از شلیک

یکی نمیشناختم. بسیاری از
دند، آنطوریکه گوسفندی
بند .

با زردند. همان نظافتچی

را فنی میکشد بی‌الا و داد
الفقای آقار زمانی میکشد

زند جواد معشوق مار گریتا

ق کشش کنند ، بمرخصی

بند زجرش بدهند ، عفوش

تیر باران کنند . برای او

« مرتضی ، فرزند جواد !

من جمله پاسبان بندشش

ها فریاد میکنند : « مرتضی

ن ، اثاثیه اش .

با اثاثیه ؟ »

محکمه . »

بند زد. شاید دم درزندان

گر همدیگر را خواهند

من محکومین بمرگی را میشناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز، ای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگها در هوای کشتار گاه طنین انداز بود.

اما هیچکدام از آنها را من باین نزدیکی نمیشناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچیک را از میان ما نبردند، آنطوریکه گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتار گاه برمیگزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد با صدای رسا فریاد میکند. دماغش را فنی میکشد بی‌الا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا» قاف الف‌قاف آقار ازمانی میکشد و ابداً برایش فرقی نمیکند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۸ ساله را بحبس مجرد میبرند که دق کشش کنند، بمرخصی میبرند، می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند، عقوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیر باران کنند. برای او هیچ فرقی نمیکند. او فقط فریاد می‌زند «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بندش و نظافتچی‌های همان بند درست نشاندند آنها فریاد میکنند: «مرتضی فرزند جواد».

اما بند دل ما پاره شد.

بعضی شروع کردند بجمع کردن شرش، اثاثیه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاثیه؟»

آنوقت در جواب گفته شد. «نه، برای محکمه.»

میرفت که بمیرد. حتماً او را بدار خواهند زد. شاید دم درزندان

مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند

دید. حتماً همین دم درزندان

«مارگریتا، مارگریتا»

مرتضی را برای محک

محکوم در ساعت قبل از مردن

بادروغ او را نگاه میدارند.

وقتیکه مرتضی داشت ا

و گفت:

«هوا باران نیست، یکی ا

چند نفر کلاهشان را در

چه آدم ساده‌ای! همه،

است تصور اینکه این بدن باین

با این همه آرزو و امید، باین

ساعت دیگر در هم خواهد شکست

ماند. سخت است!

میخواست برود بمیرد، م

هم خودش را باخته بود. شاید هم

معمولاً وقتی کسی را برا

آنوقت رختخواب و تخت خواب

دفترزندان نگه میدارند. اگر خا

و اگر نداشته باشد، نمیدانم چه

درهمه ما حرقه امیدی تولید کر

آیا ممکن است که او را ب

در گوشم صدایش هنوز طنین

بما امید میداد ، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و بما هم نگفتند که او را کجا بردند. اما من خوب میدانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش . محکوم بمرگ بود .

مر ترضی دیگر نیست. مر ترضی در رقص مردگان که هر شب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستانها ولوله میاندازد ، شرکت میکنند . آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است . او را خوب می بینم . صدایش را میشنوم که فریاد میکند :

« مار گریتا ، مار گریتا ! بهیچکس نگوئی ، بهیچکس ... »

من در این چند ساله زندگی در زندان - زندگی نه ، زنده بگوری - من در این چند ساله زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده ام . دیده ام که چگو ندر موقع ابلاغ حکم داد گاه رنگشان پریده ، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همان جا جان از تنش در رود ، اما این حالت يك ثانيه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است ؟ امید بنقض فرمان ، امید بعفو ، امید بزیر و روشن شدن تمام دنیا فقط برای نجات آن ها ، امید بمعجزه ، نه تنها امید ، بلکه ایمان بهوچ ترین بی فکری ها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آن ها را ببخشد !

من محکوم بمرگی را دیده ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد .

من محکوم بمرگی را میشناسم که قبل از تیر باران شدن صورتش را تراشید ، لباس های قشنگ تنش کرد . از دوستانش خدا حافظی کرد ، ^{shaved his face} و مردانه رو بمرگ رفت .

من محکوم بمرگی را میشناسم که در موقع مردن « زنده باد

ایران » بر زبان داشت .

ن داستان کمی طولانی تر از حد کتاب است ، طوری نیست که بشود ست . آنرا با دقت بخوانید .

دکتر حمیدی

که او را برده اند . از دیروز گوش من صدا میکند مر ترضی ، از قبر بیرون می آیند ، مرده جوانی آهنگ های مهیب میکنند . استخوان بندی ها از مرگ را میخوانند و پای ، اما زنده تماشا میکند . او جمعی بیرون بکشد ...

ا بردند . کسیرا که سه ماه با بودیم ، کسی را که پا ما که باو توهین کرده و بعد از پیش ما گریه میکرد و ما را يك درد ما بود در نا امیدی

رقص مرگ

اگرچه این داستان کمی طولانی تر از حد معمول این کتاب است، طوری نیست که بشود از آن گذشت. آنرا با دقت بخوانید.
دکتر حمیدی

-۱-

دیروز صبح او را بردند. دوازده است که او را برده اند. از دیروز صبح تا بحال آهنگ های «رقص مرگ» در گوش من صدا می کند مر ترضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می آیند، مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگ های مهیب «رقص مرگ» رامینوازد، قبرها دهن باز میکنند. استخوان بندی ها از گور بیرون می آیند و دسته جمعی سرود مرگ را میخوانند و پای میگویند. مارگریتا با صورت تیر کشیده اش، اما زنده تماشامیکند. او فقط میخواهد مر ترضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد ...

دیروز او را بردند، از میان ما او را بردند. کسیرا که سه ماه آزار شب و روز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده، بعد آشتی کرده بود، کسی را که با او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم، کسی را که پیش ما گریه میکرد و ما را میخندانند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی

بما امید میداد، زندانی که او را کجا بردند. اما بکشندش. محکوم بمر

مر ترضی دیگر نیست. شب تا بانگ خروس در آخرین ساعتی که در آزا خوب می بینم. صدایش ر «مارگریتا، مار»

من در این چند سال بگوری - من در این چند دیده ام که چگونه در موقع است شده و نزدیک بوده این حالت یک ثانیه بیشتر است؟ امید بنقض فرمان، برای نجات آنها، امید بی فکری ها و تصور اینک را ببخش!

من محکوم بمر گوی من محکوم بمر گوی را تراشید، لباس های قشنگ و مردانه رو بمرگ رفت. من محکوم بمر گوی ایران «بر زبان داشت.

اما افسوس که دیدن این منظره هولناک خوی درندگی را که در نهاد انسان آفریده اند بر انگیخت زیرا علیقلی بگمیر دیوان و داود بگمیر گرجی و کلبعلی بگمیر مأمور شدند که سر امامقلیخان را هم ببرند و بحضور شاه بیاورند. ایشان نیز رفتند و زود باز گشتند و سر پدر را پهلوی سرهای پسران گذاشتند. مجلسی که با سرور شروع شد با غم و اندوه بسر رسید. در چشم حاضران اشک حلقه زده بود، دو بدو سه سه، آهسته و بریده بریده بایکدیگر سخن میگفتند، دلاوری امامقلیخان و نیمگردی فرزندان او را بیاد می آوردند و بر کشته شدن ایشان تأسف میخوردند. شاه بانگهای غضب آلود بدیده های پر اشک نگریست و بعد بآرامی از میان گروه سرداران و ندیمان گذشت، میدان سعادت آباد را ترک گفت و سرهای بریده و مجلسیان حیرت زده را بحال خود باز گذاشت!

نیمگردی

۱- رُفنی

۲- حبیبی

۳- مارگری

گفت و کاغذ را بوی سپرد.

لحظه‌ای چند از این پیشامد گذشت، شراب گذشته را از یاد برد و دیگر یار ساز و آواز غلغله‌ای برپا کرد. در میان این شور و هیاهو صفی قلیخان و فتحعلیخان و علیقلیخان سه پسر امامقلیخان نیز پیروی پدر که نیمساعت پیش رفته بود برخاستند و از مجلس خارج شدند. حسین بگ و فرامر زخان شاملو و رضا بگ قزوینی در عقب ایشان رفتند. برادران هنوز چند صد قدم راه طی نکرده بودند که ناگاه عبدالله از میان تاریکی‌ها پیدا شد، خود را پبای صفی قلیخان انداخت و گفت ای پسر ولینعمت من مرا بکش و روحم را از عقاب همیشگی خلاص کن. بکش زیرا خیانتی کرده‌ام که ننگش تا ابد بر دامنم خواهد بود. ای صفی قلیخان دشمنان پدرت کاغذی باشم عمویت داودخان ساخته و در آن نوشته‌اند که از شاه عباس فرزندی در دست امامقلیخان هست و میخواهد او را به پادشاهی بردارد.

این کاغذ بتقلب ساخته را من که گوشت و پوستم بنان و نمک شما پرورش یافته است آوردم، حسودان آن را بشاه نشان دادند و یقین دارم که هم این کاغذ خاندان شما را بر باد دهد. هنوز سخن او تمام نشده بود که حسین بگ و فرامر زخان و رضا بگ رسیدند، اول سه بردار را از یکدیگر جدا کردند و بعد ایشان را کشتند و سرهای بریده‌شان را نزد شاه بردند.

سرهای از بدن جدا شده سه جوانی که یکساعت پیشتر در مجلس نشسته و گویان و خندان بودند الان بر ابر شاه صفی روی زمین افتاده است در این چشمهای سیاه که گیرند گیها داشت دیگر از زندگی هیچ اثر نیست. کاشکی غضب شاه صفی بر یختن خون سه بیگناه فرومی نشست.

کسانی ارزانی باد که نزد جاست تا ببیند با فتح کنته زیک عمر بخاندان صفوی خریدم، هیچوقت بدشمن خیانت نورزیده‌ام. پاداش ت کلبعلیخان نشانده‌اند که چون سخن امامقلیخان اختیار برخاست، شرایط مجلس بیرون رفت، رستم خان کردن امامقلیخان از شیراز

حسین بگ که دشمن دیرین کرده ام بیگلر بگ فارس باید پیش از همه برود و از این و خویشاوندان و همدستانش، خانوادهاش را ثابت میکند د کی فکر کرد آنگاه آهسته ابغنج و دلال زلیخای گرجی آگهان مجلس را فرا گرفت. ب شاه نگران شد شاه صفی داشت میخواهد کاغذ خواندن و توجه حاضران را شاه دریافت و کمتر از یک دقیقه با او سخن

ما گذشته است، می نوشیدن و شادمان بودن بکسانی ارزانی باد که نزد شاه مقرب و بعنایت او امیدوارند. شاه عباس کجاست تا ببیند بافتح کننده هرمز و سپهسالار او چگونه رفتار میشود. من يك عمر بخاندان صفوی خدمت کردم همه سختیها و دشواریها را بجان خریدم، هیچوقت بدشمن پشت ننمودم و تا الان سر موئی بولینعمت خود خیانت نورزیده ام. پاداش این زحمتها امشب مرا در بزم شام زیر دست کلبعلیخان نشانده اند که هنوز اسب سواری و تیراندازی نیاموخته است. چون سخن امامقلیخان باینجا رسید رخسارش بر افروخت آنگاه بی اختیار برخاست، شرایط تعظیم بجا آورد، از شاه مرخصی گرفت و از مجلس بیرون رفت، رستم خان از این رفتار اندیشناک شد زیرا سبب احضار کردن امامقلیخان از شیراز و تحقیر او هیچیک را نمیدانست.

وقتی امامقلیخان از مجلس خارج شد حسین بگ که دشمن دیرین او بود نزد شاه رفت و گفت چنانکه عرض کرده ام بیگلر بگ فارس دیگر سر خدمت کردن ندارد و گرنه چرا باید پیش از همه برود و از این گذشته هر دم خبر تازه ای از حمله ساریهای او و خویشاوندان و همدستانش میرسد، الان کاغذی در دست هست که خیانت خانوادهاش را ثابت میکند شاه بشنیدن سخن حسین بگ غضبناک شد، اندکی فکر کرد آنگاه آهسته در گوش حسین بگ چیزی گفت و باز خود را بغنج و دلال زلیخای گرجی مشغول ساخت. پس از قلیل مدتی سکوتی ناگهان مجلس را فرا گرفت. چشمهائی که بشاهد و ساقی بود همه بجانب شاه نگران شد شاه صفی اندیشناک و خشمگین ورقه ای که در دست داشت میخواند. کاغذ خواندن بیوقت شاه همه را متعجب کرد. خاموشی و توجه حاضران را شاه دریافت پس حسین بگ را نزدیک خویش خواند و کمتر از يك دقیقه با او سخن

گفت و کاغذ را بوی سپرد
لحظه ای چند از این
و دیگر بار ساز و آواز غلغل
صفی قلیخان و فتحعلیخان و
پدر که نیمساعت پیش رفته
حسین بگ و فرامرزان شاه
برادران هنوز چند صد قدم
میان تاریکیها پیدا شد، خ
ای پسر ولینعمت من مرا ب
کن. بکش زیرا خیانتی که
ای صفی قلیخان دشمنان پدر
در آن نوشته اند که از شاه
میخواهد او را پادشاهی برد
این کاغذ بتقلب ساخته
پرورش یافته است آوردم،
که هم این کاغذ خاندان شما
که حسین بگ و فرامرزان
یکدیگر جدا کردند و بعد این
شاه بردند.
سرهای از بدن جدا ش
نشسته و گویان و خندان بودند
در این چشمه های سیاه که گ
نیست. کاشکی غضب شاه صا

ای دوست غم جهان بیهوده مخور . بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید خوش باش و غم بوده و نابوده مخور
آن شب وعده های فریبنده کار گر نیفتاد اما پس از گفت و شنید
های بسیار عاقبت پول خیانت آفرین عبدالله را چنان رام کرد که در
ریختن خون و لینعمتهای خویش کوشید .



امشب در میدان سعادت آباد قزوین بساط سور و سرور گسترده
است . رقاصان پای میکوبند ، مطربان سرود میخوانند ، نوازندگان
ساز میزنند ، خروش تار و طنبور با آسمان می رود : این يك شراب مینوشد ،
آن يك نقل میدهد ، یکی ساقی خوب روی جام بدست پیاله گردانی میکند ،
دیگری شاهی گیرنده چشم بنگاهی دل میبرد . در مجلس غیر از شمع
و جام که بر گذشت عمر گریه میکنند ، اشکبازی نیست .

هنرمندان شهر قزوین همه در میدان جمعند و در حضور شاه صفی
شاهکار خود را نشان میدهند . محمود بند باز ، لطف الله آتش افروز ،
لوطی کریم حقه باز و مسلم پهلوان یکا یک پیش می آیند . زمین را مقابل
شاه بوسه میدهند آنگاه به نر نمائی مشغول میشوند و بعد با اشاره حسین بك
شرط تعظیم بجا آورده میروند .

زلیخای گرجی جامه های آسمانی رنگ در بر کرده ، جام بدست ،
گاه بحر کات پا نشاط انگیزی میکند و گاه بجنبش نیمی از بدن قلب
تماشاچیان را می لرزاند ...

امامقلیخان بیگلر بك فارس در گوشه ای نشسته با رستم خان
مازندرانی میگوید من باید بروم ، دیگر نمیتوانم شراب بخورم . دور

نرسید . چندان پریشان بود

رفت . در آن ایام گذر
خانه حسن کور در این
آنجا گردهم جمع میشدند ،
زود گذری باز گشت ساعتی
زاهل دل بود . آواز گیرنده
ن میآورد که هوش از دست
عزیز بود در این خانه خدمت
هر که چشمان عقل دزد
ندان شیفته میشد که مدتها

ی افتادن ، قول و غزل شنیدن
داد . پدرش مهدی که نوکر
ی اختیار کن اما پسر نمیشد .
ن بخانه حسن می آمد کم کم
چابک دید برای انجام دادن
ب که عبدالله مست بود و اثرز
یکینی و روزگار را چگونه
کنج این میخانه افتاده ای و از
در ریخت عمر جوانی مثل تو
من و اثرز بود که عبدالله این

فکر و خیال رها کند ولیکن سعیش بچائی نرسید. چندان پریشان بود که گفته رفیقانش را نمی فهمید.

شب آمد و عبدالله بخانه حسن کور رفت. در آن ایام گذر بهرامخان را در شیراز هر کسی می شناخت. خانه حسن کور در این گذر بود. جوانان عشرت طلب، هنگام شب، آنجا گرد هم جمع میشدند، شراب میخوردند، ساز میزدند و از این عمر زود گذری باز گشت ساعتی چند را بخوشی میگذراندند. حسن خود از اهل دل بود. آواز گیرنده داشت و گاهی بمضرب تار را چنان بخرش میآورد که هوش از دست میرفت جهود بچه ای خوش سیما که اسمش عزیز بود در این خانه خدمت میکرد. عزیز آفت دل شرابخواران بود. هر که چشمان عقل دزد و حرکات موزون عشق انگیز او را میدید چندان شیفته میشد که مدتها دیوانه وار سراپای او را نگاه میکرد.

عبدالله بخانه حسن رفتن، در گوشه ای افتادن، قول و غزل شنیدن و از دست عزیز پپاله گرفتن را بعالمی نمیداد. پدرش مهدی که نوکر امامقلیخان بود باو میگفت خدمتی یا پیشه ای اختیار کن اما پسر نمیشنید. «واترز» تاجر انگلیسی که بالباس ناشناخت بخانه حسن می آمد کم کم با عبدالله آشنا شد و چون او را زیرک و چابک دید برای انجام دادن مقصودی که داشت انتخابش کرد. یک شب که عبدالله مست بود واترز بزبانی چرب و نرم گفت ای شفیق چه میکنی و روزگار را چگونه میگذرانی، شنیده ام مدتهاست که بیکار در کنج این میخانه افتاده ای و از بی پولی بزمین و آسمان دشنام میدهی. در ریغست عمر جوانی مثل تو که در بطلالت بگذرد. هنوز سخن در دهن واترز بود که عبدالله این رباعی خواند:

ای دوست غم جهان بیهوده م
چون بود گذشت و نیست نابود

آن شب وعده های فری
های بسیار عاقبت پول خیان
ریختن خون ولینعمتهای خوی

امشب در میدان سعادت
است. رقا صان پای میکوبند
ساز میزنند، خرّوش تار وطنبو
آن يك نقل میدهد، یکی ساقی
دیگری شاهدهی گیرنده چشم
و جام که بر گذشت عمر گریه

هنرمندان شهر قزوین
شاهکار خود را نشان میدهند.
لوطی کریم حقه باز و مسلم پهل
شاه بوسه میدهند آنگاه به نر نه
شرط تعظیم بجا آورده میروند.
زلیخای گرجی جامه ای
گاه بحرکات پا نشاط انگیزی
تماشاچیان را می لرزاند...

امامقلیخان بیگلر بك
مازندرانی میگوید من باید بر

عمر را بر خود تلخ کرده‌ام . خواب چه اثر دارد ؟ من که نان و نمک امامقلی خان را خورده‌ام چطور میتوانم باو خیانت کنم . این خیالات می‌آمد و می‌گذشت اما در قلب عبدالله آشویی پدید آمده بود که بفکرهایی چنین از میان نمی‌رفت .

عبدالله شنیده بود که پهلوان حیدر نیشابوری بشیر از آمده است و در زورخانه مرشد علی نزدیک مقبره شاه چراغ هنر نمائی میکند، پس برای آنکه ساعتی از فشار اندیشه‌های جانگاہ گریخته باشد راه زورخانه پیش گرفت . وقتی با آنجا رسید پهلوان حیدر، میان گود ایستاده بود و گرداگردش پهلوانهای شیر از تعجب کنان بآن ورزنده شیرین کار نگاه میکردند . انگشتان باریک مرشد علی روی تنگی که بر زانو گذاشته بود کار میکرد و از دهانش باهنگی متناسب با جرات پهلوان این گفته‌های دلاویز بیرون می‌آمد .

تہمتن چنین داد پاسخ بدوی	که ای بیهوده مرد پیر خاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد	سرسر کشان زیر چنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاده طوس	که تا اسب بستانم از اشکبوس

شعر روح بخش فردوسی ، آواز خوب مرشد علی ، میل بازی و کشتی گیری پهلوان حیدر نیشابوری هیچ یک نتوانست عبدالله را از گرداب اندیشه بیرون آورد . بیابان و ویرانه و مار و چشمه و درخت و آن مرد سرخ مو همیشه در نظرش مجسم بود . وقتی بخود آمد که پهلوان ، میان گود ، بعمر و دولت شاه صفی دعا میکرد . دعا تمام شد، تماشا ئیان از زورخانه بیرون رفتند . عبدالله تا غروب سرگردان و حیران هر ساعتی در دکان یکی از دوستانش می نشست و میکوشید که خود را از چنگال

، ماری بمن رو می‌آورد .
 رختی سر سبز پیدا میکنم ،
 و در سایه درخت آرام
 وی و باریک میان که از
 تند ، در این حال نمیدانم
 بد میشوم و درختی را که
 خت افتاد ، چشمه خشکید ،
 ایاں سرگردانم . درمانده
 خویش مثل ابر بهار گریه
 چندان وحشت زده بودم

گفت ای جوان بدان که
 تو فقیر زاده‌ای بوده‌ای
 مالها و ماها با تنگدستی
 ده‌ای ، در آنجا گرفتار
 به عنایت بزرگی آسایش
 ی کرد و بکسی که نان خوار

تنش راست شد و مدتی در
 ت بر خاست و از خانه طاهره
 میگفت آیا دیوانه‌تر از من
 ن پیر زنی نادان و حقه باز

بمانم ، دیوارها فرو میریزد و از کنج ویرانه ماری بمن رو میآورد .
میگیریم . میان راه چشمه‌ای و بر کنارش درختی سرسبز پیدا میکنم ،
می‌نشینم ، از آب خوشگوار چشمه مینوشم و در سایه درخت آرام
میگیرم . پس از چند دقیقه مردی سرخ موی و باریک میان که از
چشمانش مکر و حيله میبارد برابر من می‌ایستد ، در این حال نمیدانم
چه پیش می‌آید که فریفته گفته‌های این مرد میشوم و درختی را که
بر من سایه گسترده است از جای میکنم... درخت افتاد ، چشمه خشکید ،
مرد ناپیدا شد و باز گرسنه و تشنه و تنها در بیابان سرگردانم . در مانده
و ناامید در گوشه‌ای می‌نشینم و بر بخت بد خویش مثل ابر بهار گریه
میکنم . میان اشکباری از خواب بیدار شدم ، چندان وحشت زده بودم
که باور نمی‌کردم بیدارم ...

طاهره پس از شنیدن سخنان عبدالله گفت ای جوان بدان که
گذشته و آینده تو ، همه ! در این خوابست . تو فقیر زاده‌ای بوده‌ای
بی برگ و نوا ، اول پشتیبانی نداشته‌ای ، سالها و ماهها با تنگدستی
گذرانده‌ای تا عاقبت بخاندانی قدیم پناه برده‌ای ، در آنجا گرفتار
دشمنی شده‌ای ، ناچار گریخته‌ای و در سایه عنایت بزرگی آسایش
یافته‌ای اما ای عبدالله تو کفران نعمت خواهی کرد و بکسی که نانخوار
اوئی خیانت خواهی نمود ...

چون عبدالله این کلمات شنید موی بر تنش راست شد و مدتی در
بحر خیالات گوناگون غوطه میخورد . عاقبت بر خاست و از خانه طاهره
با دلی پر اضطراب بیرون رفت . با خود میگفت آیا دیوانه‌تر از من
هم کسی هست . بیهوده بگفته‌های پریشان پیر زنی نادان و حقه باز

عمر را بر خود تلخ کرده‌ام
امامقلی خان را خورده‌ام چ
می‌آمد و میگذشت اما در قلب
چنین از میان نمی‌رفت .

عبدالله شنیده بود که
و در زورخانه مرشد علی نزد
برای آنکه ساعتی از فشار اند
پیش گرفت . وقتی با نجار
گرداگردش پهلوانهای شیر
می‌کردند . انگشتان باریک
کار میکرد و از دهانش باهنگ
دلاویز بیرون می‌آمد .

تہمتن چنین داد پاسخ بدوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاده طوس
شعر روح بخش فردو
کشتی گیری پهلوان حیدر نش
اندیشه بیرون آورد . بیابان
سرخ مو همیشه در نظرش مع
میان گود ، بعمر و دولت شاه
از زورخانه بیرون رفتند . عبد
در دکان یکی از دوستانش می

تصویرات رها شود ولیکن برابرش جز تصویر اندیشه‌های دور و دراز چیزی نمایان نیست. خوابهایی که انسان هنگام نزع روان در بیداری می‌بیند اینهاست.

عمر شب بازندگی او بسر رسید. پیش از آنکه خورشید مازندران را روشن کند شاه عباس مرده بود. جسدش را از مازندران برداشتند و در جوار تربت امامزاده حبیب موسی در کاشان پامانت گذاشتند و يك عالم عظمت و جلال را در چند وجب زمین جای دادند.

بعد از شاه عباس پسرزاده اش سام میرزا بنام شاه صفی پادشاه ایران گشت. در عهد شاه صفی پیرزنی بود در شیراز که طاهره غیبگو خوانده میشد. طاهره داروگر، معجون فروش و مشکل گشا بود و مردم ویرا در معبری بی نظیر می‌پنداشتند. هر روز خلقی کثیر بخانه اش می‌آمدند، خوابهایی که دیده بودند بازمی‌گفتند و سرنوشت نامعلوم خود را از او می‌پرسیدند.

(روزی وقت صبح جوانی بلند بالا و سیاه چشم و پیچیده موی بخانه طاهره رفت و کمی نبات که برسم نیاز آورده بود پیش او گذاشت و گفت ای مادر دیشب خوابی دیدم هولناک و از آن سخت نگرانم. طاهره گفت هر اس بخود راه مده و آنچه دیده‌ای حکایت کن. عبدالله گفت بعد از نصف شب بخواب رفتم. خود را در بیابانی می‌بینم زیر آفتاب سوزان، در سراسر دشت غیر از وحشت تنهایی هیچ نیست. این تنهایی هولناک چنانست که گوئی مرا بدهان می‌گیرد، کم کم فرو می‌برد. می‌ترسم، از بیچارگی نعره‌ها می‌کشم. فریادهای من پریشان‌ترم میکند، گرسنه و تشنه، دل بر هلاک نهاده بهر گوشه‌ای میدوم، راه بجائی نمی‌برم. ناگهان خود را در ویرانه‌ای می‌یابم. می‌خواهم در پناه دیوارهای شکسته اش

رگی، هنرمندان عالم مقام همه، از نیستی می‌آیند، تی ناپدید می‌شوند. هستی بود در عدم و نور در ظلمت، هیچ چیز نخواهد بود. یضه مینوشت و روزی که میکرد از این دو هیچ يك پیرها روی خواهد نمود. سال هزار و سی و هشت ب بیدار ماند. یاد گارهای گذشت. در شعاع لرزان از بك و هندی و پرتقالی و متند، نگاه میکنند، چشم ند، دندانها نشان میدهند، دید می‌گردند. شاه چشم ج خیز که در آن کشتی بلعد. در این تیرگی و رخشد و آن نیز کم کم در شاید تا از چنگ این قبیل

فاتح هر مز

دنیا نمايشگاهى بيش نيست. مردان بزرگ، هنرمندان عاليمقام سرداران دلير، خرد و کلان، عارف و عامى، همه، از نيستى مى آيند، در هستى چندين ميمانند و باز در صحرای نيستى ناپديد مى شوند. هستى را از دو جانب نيستى گرفته است. عاقبت وجود در عدم و نور در ظلمت محو خواهد گشت و ديگر جز تاريخى و نابودى هيچ چيز نخواهد بود. وقتى که امام قلى خان بشاه عباس عريضه مينوشت و روزى که «واترز» رفيق خود را از مضمون آن آگاه ميکرد از اين دو هيچ يك نيميدانست که بمر دن شاه عباس در ايران چه تغييرها روى خواهد نمود. شب پنجشنبه بيست و چهارم جمادى الاول سال هزار و هشتاد و هشت حال شاه ناگهان دگرگون شد. شب، همه شب بيدار ماند. يادگارهای يك عمر سلطنت بسرعت برق از مقابلش مى گذشت. در شعاع لرزان شمع بچشمان نيمه باز هيكل ترك و تاتار و ازبك و هندی و پرتقالى و انگليسى را مجسم ميديد. مى آيند، مى ايستند، نگاه ميکنند، چشم ميدرند، چند قدم راه ميروند، باز مى گردند، دندانها نشان ميدهند و بعد دراز و باريك شده در ديوار و سقف ناپديد مى گردند. شاه چشم مى بندد. در ميان ظلمات دريائى مى بيند موج خيز که در آن کشتى شکسته اى را آبهاى جوشنده و خروشنده مى بلعد. در اين تيرگى و تاريخى در کنار افق يك ستاره در نظرش ميدرخشد و آن نيز کم کم در شکم ابرهاى تيره فرو ميرود. چشم مى گشايد تا از چنگ اين قبيل

تصورات رها شود وليکن برا
چيزى نمايان نيست. خوابها
مى بيند اينهاست.

عمر شب بازندگى او بس
را روشن کند شاه عباس مرده
در جوار تربت امامزاده حبيب
عالم عظمت و جلال را در چند
بعد از شاه عباس پسرزاد
گشت. در عهد شاه صفى پيرزاد
ميشد. طاهره داروگر، معجز
در معبرى بى نظير مى پنداشتند.
خوابهاى که ديده بودند باز مى
مى برسيدند.

روزي وقت صبح جوانى
طاهره رفت و كمى نبات که بر
اي مادر ديشب خوابى ديدم هو
هر اس بخود راه مده و آنچه در
نصف شب بخواب رفتم. خود
در سراسر دشت غير از وحشت
چنانست که گوئى مرا بدهان
از بيچارگى نعره ها مى کشم.
و تشنه، دل بر هلاک نهاده بهر
ناگهان خود را در ويرانه اى ميبا

برای چه مرا سرزنش میکنی؟ میدانی حیوانی که مستوجب هلاکت است و در صورت امکان نژاد آنرا باید معدوم ساخت کدامست؟

کبوتر - کتر کس را میگوئی؟

کلاغ - نه، کر کس با کسی نمیجنگد و از کشتار نوع خویش جوی خون جاری نمیکند. این حیوان مضر موزی انسان است! اگر بتوانی، نسل انسان را منقرض نمای تا فتنه و مفسده از روی زمین نابود شود!

عظّم نمود ...

مانه ها و روایات قدیمه
شستی نوح در آن طوفان
ی دوره اول در امواج این
مقدسه بیان مینمایند، من
سفینه نوح میرفتم. از
نی یافته است. فهمیدی؟
رانزد اهالی زمین انجام
نشده ام؛ هنوز مقدارهای
ات حربه، اسباب آدم -

دیدن خود داری نکم!
رای این است که شقاوت
گک و این خونریزی های
میبینی از شادی در پوست
برای خود ضیافتی شایان
این فضای وسیع مجیال
راهم است!

تر هنگام وقوع طوفان از
نصاف نوح زده، روح پاک

بقین بدان گناه بزرگی است

کلاغ - تصدیقنامه سرکار را باید ملاحظه نمود ...
 کبوتر - من مبشر صلح و آسایشم . افسانه ها و روایات قدیمه
 بر صدق این مدعا شهادت میدهند . وقتی که کشتی نوح در آن طوفان
 عالمگیر سیر میکرد و بساط زتد گانی انسانهای دوره اول در امواج این
 بلیه عظمی مستغرق میشد ، از قراری که کتب مقدسه بیان مینمایند ، من
 آنوقت شاخه زیتونی در متقار گرفته از دنبال سفینه نوح میرفتم . از
 آن روز ، تبلیغ مژده صلح و آرامش بمن تعلق یافته است . فهمیدی ؟
 چندماه میشود در این خیالم که مأموریت خود را نزد اهالی زمین انجام
 بدهم ، اما تا کنون به تقدیم این خدمت موفق نشده ام ؛ هنوز مقدارهای
 زیاد گلوله ، بومب ، شراپنل ، آلات قتاله ، مهمات حربیه ، اسباب آدم -
 کشی موجود است که باید بمصرف برسد ؟

کلاغ - اجازه بدهید در اینجا از خندیدن خودداری نکنم !
 عزیزم ، از مطلب دور افتاده ای ، خنده من برای این است که شقاوت
 بعضی سبب سعادت دیگران است ! تو از جنگ و این خونریزی های
 بی حساب در رنج و عذاب ، اما من چنانچه میبینی از شادی در پوست
 نمیکنجم و از لاشه های مقتولین هر ساعت برای خود ضیافتی شایان
 ترتیب میدهم . چقدر خرسندم که تو را در این فضای وسیع مجال
 درنگ نیست و لوازم تعیش من از هر جهت فراهم است !

کبوتر - ای حیوان بد سرشت ! اگر هنگام وقوع طوفان از
 خیانت تو آگاه بودم ، دست بدامان عدل و انصاف نوح زده ، روح پاک
 تو را معدوم میکردم .

کلاغ - اگر اذیتی از تو بمن برسدیقین بدان گناه بزرگی است

برای چه مرا سرزنش میکنی
 است و در صورت امکان نژاد
 کبوتر - کس را
 کلاغ - نه ، کس
 جوی خون جاری نمیکند .
 بتوانی ، نسل انسان را من
 نابود شود !

ل آخرین آنها بودند!
بل آنها جایگیر گشت
بهراه مانند، محبت‌های
، امیدها که در گورستان
نقطه جمع شده رابطه‌ای
ن گله‌ها مربوط نمودند!
ان را انتظار داشتند، این
دا

کبوتر و کلاغ

کلاغ - او هوای رفیق! میبینم مثل ارواحی که گرفتار عذاب
باشند، آرام و قرار نداری. متصل در حرکتی، هیچ راحت نمیکنی!
جهت این تلاش واضطراب چیست؟

کبوتر - در روی زمین جای پائی نیست که بتوان لحظه‌ای در
آنجا آسودا... همه جا با شمشیرها، سر نیزه‌ها، تفنگها، توپها، آکنده
است. اجساد کشتگان سطح زمین را پر کرده‌اند. بوی عقوبت از هر
طرف بشامه میرسد. در این صورت، در کجا و چگونه میتوان
راحت بود؟

کلاغ - حرفهای مضحک میزنی! مگر نه اینست که من و تو
هر دو از جنس پرندگانیم؟ هرگز وضع زمین برای ما بهتر و موافقتر
از این نبوده است! در هر جا بخواهیم پائین می‌آئیم و میشینیم. گذشته
از این، طيور بزرگتر از من و تو مثلاً لاشخورها بسیار مشغولند.
این بیهوده گوئی چه معنی دارد؟.. می‌خواهی زیر پای نازک تو قالیچه
ابریشمی فرش کنند تا با ناز و خرام روی آن قرار گیری؟

کبوتر - جای شوخی نیست، مرا خوب میشناسی و میدانی بچه
سبب نمیتوانم در اینجا بمانم.

کلاغ - نمیدانم، مرحمت کرده خودتان بگوئید.
کبوتر - من که به تفضل الهی فقط از بعضی جهات صوری
بتو شباهت دارم، نزد تمام اهل عالم به «پیک آشتی» موسوم شده‌ام.

لبو فروش سرسو کی همانطور که با چاقوی بدون دسته اش برای مشتری لبو پوت میکند جواب داد: «هیچی! اتول بهش خورده سقط شده. زبون بسه از سحر تا حالا همین جاتو آب افتاده جون میکنه همیشه بفکرش نیس. اینو...» بعد حرفش را قطع کرد و بیک مشتری گفت: «یه قرون» و آنوقت فریاد زد «قند بی کوپن دارم! سیری یه قرون میدم!» همان آقای روزنامه بدست پرسید: «حالا این صاحب نداره؟» مردکت چرمی قلچماقی که ریخت شو فرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود؛ جواب داد: «چطور صاحب نداره! مگه بی صاحبم میشه. پوستش خودش دس کم پونزده تو من میرزه. درشکه چیش تا همین حالا اینجا بود. بنظرم رفت درشکشو بزاره برگرده.»

پسر بچه ای که دستش تودست آن مرد بود سرش را بلند کرد و پرسید «باباجون! درشکه چیش درشکشو باچی برده برسونه؟ مگه نه اسبش مرده؟»

یک آقا عینکی خوش لباس پرسید: فقط دستاش خرد شده؟» همان مرد قلچماق که ریخت شو فرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد: «درشکه چیش میگفت دنده هاشم خرد شده» بخارتنکی از سوراخهای بینی اسب بیرون میآمد. از تمام بدنش بخار بلند میشد. دنده هایش از زیر پوستش دیده میشد. روی گردن و چند جای دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی جاهای پوست بدنش میپرید. بدنش بشدت میلرزید. ابداناله نمیکرد. قیافه اش آرام و بدون التماس بود. قیافه یک اسب سالم را داشت. با چشمان گشاد و بدون اشک به مردم نگاه میکرد.

یحیی یازده سال داشت و دیلی نیوز بفروشد. در اداره روز بچه همسال خودش که آنها دیلی نیوز را برایشان تلفظ کرد بنظرش آن اسم بشکل یک دیو پشت هم، پیش خودش گفت: روزنامه بیرون آمد.

توی کوچه که رسید شرو دیلی نیوز! «بهیچکس توجه نه هر قدر آن اسم را زیادتر تکرار بیشتر از خودش خوشش میآمد آن اسم یادش بود، اما همینکه یک آقائی داد و دهشاهی کسب آور رفت، هر چه فکر کرد اسم روز کرده بود. ترس ورش داشت. لحد کرد. دو مرتبه شروع بدویدن که شماره ازش خریدند. یحیی بدهن آ میگرد تا شاید اسم روزنامه را از

ولدین؛ منم دمبشو ول میدم. رو سه تا پاش میتونه بندبشه دیگه. اون دستش خیلی نشکسه. چطوره که مرغ رودوپاش وامیسه، این نمیتونه روسه پاش واسه؟»

یک آقائی که کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینک رنگی زده بود گفت: «مگر میشود حیوانرا اینطور بیرونش آورد؟ شما ها باید چند نفر بشین و تمام هیکل بلندش کنید و بزاریدش تو پیاده رو.» یکی از تماشاچیها که دست بچه خردسالی دردست داشت با اعتراض گفت: «این زبون بسه دیگه واسه صاحبش مال نمیشه. باید بایه گلوله کلکشو کند.» بعد رویش را کرد پاسبان مفلوکی که کنار پیاده‌رو ایستاده بودند و لبو میخورد گفت: «آژدان سر کار که تپو نچه دارین، چرا اینو راحتش نمیکنین؟ حیوون خیلی رنج میبره.»

پاسبان هما نظور که یکطرف لپش از لبوئی که تو دهنش بود باد کرده بود با تمسخر جواب داد: «زکی! قربان آقا! گلوله اولنده که مال اسب نیس و مال دزه. دومنده، حالا اومدیم و ما اینو همینطور که میفرمائین راحتش کردیم. به روز قیومت و سؤال و جواب اون دنیا شم کاری نداریم، فردا جواب دولتو چی بدم. آخه ازمن لا کردار نمپرسن که تو گلولتو چیکارش کردی؟»

سید عمامه بسری که پوستین مندرسی روی دوشش بود گفت: «ای بابا! حیوون با کیش نیس. خدا رو خوش نیما د بکشندش. فردا خوب میشه. دواش یه فندق مومیا ئیه...»

تماشاچی روزنامه بدستی که تازه رسیده بود پرسید: «چطور شده؟»
یک مرد چپقی جواب داد: «والله من اهل این محل نیستم. من

راهگذرم.»

اده بود و قلم دست و کاسه
استخوان قلم یکدستش از
ن آمده بود. کاسه زانوی
و فقط بچند رگ و ریشه
نداده بودند گیر بود. سم
خارج بر گشته بود، و
د، روی آن دیده میشد.
خ‌های اطراف بدنش را
آلود خونینی افتاده بود.
سته میشد. نصف زبانش از
ر دهنش خون کف آلودی
(پیشانی اش افتاده بود. دو
بدون سردوشی تنش بود و
میخواستند آنرا از توی

ی بسته بود گفت: «من
شو بگیرین و یهو از زمین
ون طاقت/نداره و نمیتونه
نوخت شما ها جلدی پاشو

ول دین ؛ منم دمبشو ول میب
دستش خیلی نشکسه . چطو
روسه پاش واسه ؟

یک آقائی که کیف
زده بود گفت : « مگر میش
باید چند نفر بشین و تمام هی
یکی از تماشاچیها که
گفت : « این زبون بسه دی
گلوله کلکشو کند. » بعد رو
ایستاده بودند و لبو میخور
چرا اینو راحتش نمیکنین
پاسبان همانطور که

کرده بود با تمسخر جواب
مال اسب نیس و مال دزه .
میفرمائین راحتش کردیم
کاری نداریم ، فردا جواب
که تو گولتو چیکارش کر
سید عمامه بسری

«ای بابا ! حیوون با کیش
خوب میشه . دواش یه فند
تماشاچی روزنامه بد
یک مرد چپقی جوا
راهگذرم . »

عدل

اسب درشکه ای توی جوی پهنی افتاده بود و ^{سگ} قلم دست و کاسه
زانویش خرد شده بود . کاملاً دیده میشد که استخوان قلم یکدستش از
زیر پوست حنائیش جا بجا شده و از آن خون آمده بود . کاسه زانوی
دست دیگرش بکلی از بند جدا شده بود ، و فقط بچند رگ و ریشه
که تا آخرین مرحله وفاداریشانرا از دست نداده بودند گیر بود . سم
یکدستش - آنکه از قلم شکسته بود - بطرف خارج بر گشته بود ، و
نعل براق سائیده ای که بسه دانه میخ گیر بود ، روی آن دیده میشد .
آب جو یخ بسته بود تنها حرارت تن اسب یخ های اطراف بدنش را
آب کرده بود . تمام بدنش توی آب گل آلود خونینی افتاده بود .
پی در پی نفس میزد . پره های بینیش باز و بسته میشد . نصف زبانش از
لای دندانهای کلید شده اش بیرون زده بود . دور دهنش خون ^{آورد} کف آلودی
دیده میشد . یالش بطور حزن انگیزی روی پیشانیش افتاده بود . دو
سپور و یک عمله راهگذر که لباس سر بازی بدون سردوشی تنش بود و
کلاه خدمت بدون آفتاب گردان بسر داشت ، میخواستند آنرا از توی
جو بیرون بیاورند .

یکی از سپورها که بدستش حنای تندی بسته بود گفت : « من
دمبشو میگیرم و شما هر کدومتون یه پاشو بگیرین و یهو از زمین
بلندش میکنیم . اونوخت نه اینه که حیوون طاقت نداره و نمیتونه
دساشو رو زمین بزازه یهو خیزور میداره . اونوخت شما ها جلدی پاشو

knee
cap

horse
shoe

fold

stout
coat

زمانی در آغوش مهیار خفته بود. برای اینکه لذت خود را پنهان کند، گیلان شرابش را تاته نوشید، هیرتادو باره در گیلان او شراب ریخت. خدمتگاران خوراک آوردند و جلو هیرتا و بانو ماندا گذاشتند.

جام شراب به ماندا اشتها داده بود و با لذتی فراوان بشقابش را تمام کرد یکی دو دقیقه بعد که سیبش را پوست کنده و میخورد، هیرتا از او پرسید:

ماندا، از خوراکی که خوردی خیلی خوش آمد؟

ماندا جواب داد، آری، خیلی خوشم آمد؟

هیرتا پرسید: میدانی، این خوراک از چه درست شده بود؟

ماندا گفت: نمیدانم.

سیب هیرتا آرام گفت:

این جگر مهیار بود!... جگر او بود که خوردی!..

سیب و کارد از دست ماندا افتاد، رنگش پرید. تمام اندامش سرد

شد، ناگهان فریاد وحشتناکی کشیده از جای برخاست، مثل دیوانه ای،

جیغ میکشید، دوید و خودش را از پنجره بیابان پرتاب کرد!..

از این د

در اطاق مهمانخانه منزل

خود، ورق بازی میکرد. و

بهم فشرده و بانگاههایی پر از شه

دستهایشان گرم بود و میلرزید.

میکوشید در بازی ببرد. گاه

هایشان کینه و انتقام پیدا بود. اد

اوپشت سر هم برده بود و بختش ن

را از جیب جلیقه بیرون آورد،

ساعت پنج است! اوه چه

بروم کسی را ملاقات کنم.

سلیمان خان گفت:

در صورتیکه میل داری

یکروز دیگر....

نه، نه، بازی کنیم، اه

میگذارم.

سلیمان خان ناخرسند گفت

هر طور میل تو است. ولی

شانست هیچ نمیآید. هم خسته ش

گمان میکنم بهتر است همین جا



آن ررز و روزهای دیگر با آنها بی اندازه خوش گذشت . چه ساعت های شیرینی که بر آنها می گذشت . چقدر شیرین و لذیذ است دوست داشتن !

ماندا بمهیار سپرده بود هنگامی که باهم ناهار یا شام میخوردند ، در نگاهها و حرکات خود دقت کند و کاری نکند که کوچکترین شکی در دل هیرتا پیدا شود .

ولی دلدادگان هر چه بیشتر دقت کنند ، چشم های بیگانگان چیزی را که باید ببینند ، می بینند ، و شوهرانی که زنانشان رامی پایند ، بهتر از هر کس ، اول کسی هستند که به بیوفائی زنشان پی میبرند . هیرتا چند روز بعد از اینکه از سر کشی املاکش بر گشت ، فهمیده بود که ماندا برخلاف پیمان ، عهدش را شکسته است ، بروی او نیاورد و همین یکی دو روز بایستی انتقامش را بگیرد .



امشب که ماندا سر میز شام رفت جای مهیار خالی بود . صبح او را دیده بود و بعد از ظهر هم ، با هم اسب سواری کرده و گوشه دنجی ، در آغوش او لذت عشق را چشیده بود ، ولی بعد از اینکه از اسب سواری برگشتند و مهیار اسبها را با خود برد ، تا کنون او را ندیده ، به گمانش که گوشه ای رفته است ، چون ماندا بجای خالی مهیار مینگریست و نگران شده بود ، هیرتا باو گفت - تشویش نداشته باش عزیزم . من او را بهمین ده نزدیک فرستاده ام ، که يك كره اسب سفیدی را که بمن تقدیم شده است بیاورد . گمان میکنم فردا بعد از ظهر اینجا نزد ما باشد .

ماندا به غذا خوردن مشغول شد . بیادش افتاد که در میان سبزه ها

ی که ما همرا دوست
جود داشته باشد ، اگر

لات را رفع کنم ، ولی

، : بهر قیمت که باشد ،
م جانم را نثار تو کنم

انش را بر بست و آرام ،

که هیرتا به سر کشی

شی رفت . آن روز مهیار

ه تاخند و دريك سبزه .

ی آرام و زیبایی روی

، پر از نوازش و مهیار با

به شعر و زیبایی در برق

او نوازشها بهترین واژه

وی سبزه ها غلتیدند ...


من اینقدر بسوزم .

میدانی دو نفر که همراه این قدر و باندازم ای که ما همرا دوست
میداریم دوست می دارند، هیچ اشکالی نمیتواند وجود داشته باشد، اگر
کوهها اشکال باشد، باید همه آب شوند .

- تورا ست میگوئی، من میتوانم تمام اشکالات را رفع کنم، ولی
میترا سم بقیمت بزرگی تمام شود ...

مهیار صورتش را بسینه اوفشار داده و گفت : بهر قیمت که باشد،
ماندا ، بهر قیمت میخواهد تمام شود ، من حاضرم جانم را نثار تو کنم
که از آن من بشوی ...

سپس ماندا يك زمان خاموش شد، دید گانش را بر بست و آرام،
مثل اینکه در خواب حرف میزند . گفت :

- باشد مهیار ، باشد ، هفته دیگر هر روز که هیرتا به سر کشی
رفت ، من مال تو 



دوازده روز بعد هیرتا با همرا هانش بسر کشی رفت. آنروز مهیار دراز
و ماندا هر دو بسیار شاد بودند .

پیش از ظهر، بعد از چوگان بازی سواره تاختند و در يك سبزه-
زاری، کمر کش کوه ، از اسب پیاده شده و جای آرام و زیبایی روی
علفهای نرم و سبز، نشستند . ماندا با چشمهای پر از نوازش و مهیار با
دیدگانی پر از آتش ، خیره بهم نگر ^{جان} نیستند . چه شعر و زیبایی در برق
دیدگان آنها پنهان بود. سخن نمیگفتند ولی بوسه ها و نوازشها بهترین واژه
و بیان کننده احساسات آنها بود. زمانی همانجا روی سبزه ها غلتیدند ...



آن ررز و روزهای دین
ساعت های شیرینی که بر آنها
دوست داشتن !

ماندا بمهیار سپرده بود
در نگاهها و حرکات خود دقت
در دل هیرتا پیدا شود.

ولی دلدادگان هر چه به

چیزی را که باید ببینند، می بین

بهتر از هر کس ، اول کسی ه

هیرتا چند روز بعد از اینکه از

که ماندا برخلاف پیمان ، عهد

همین یکی دو روز بایستی انتقا

امشب که ماندا سر میزند

دیده بود و بعد از ظهر هم، با ه

در آغوش او لذت عشق را چشید-

سواری بر گشتند و مهیار اسبها

گمانش که گوشه ای رفته است،

و نگران شده بود، هیرتا باو گف

بهمین ده نزدیک فرستاده ام ، که

شده است بیاورد. گمان میکنم ف

ماندا به غذا خوردن مش

کرد و بوسید. سپس گفت:

- ماندا، من بتوا اجازه میدهم که با او خوش باشی، گردش بروی، بازی بکنی ... من یقین دارم که هیچوقت بخودت اجازه نخواهی داد که کاری برخلاف شرافت من انجام بدهی ...

❖❖❖

از این روز ماندا آزادی بیشتری داشت که بامهیار خوش باشد. باو بیشتر بوسه میداد، از او بوسه بیشتری میگرفت و یا هر زمان که در چمن زار و علفزارهای دور دست میرفتند با او در میان سبزه‌ها بیشتر می‌غلطید، ولی هر وقت که دست مهیار، گستاخ میشد، ماندا از دست او می‌گریخت. چه ساعت‌های شیرینی که با او می‌گذرانید. اما نمی‌گذاشت کاری که شرافت هیرتا را لکه دار سازد و قوع یابد. مهیار سخت دیوانه عشق ماندا شده بود و تشنه بی‌تاب وصال او بود. تا یک روز بالاخره بماندا گفت:

- ماندا، ماندای شیرین من، بگو بدانم، کی از آن من خواهی شد؟ چرا دلدارت را این قدر اذیت می‌کنی؟ مگر تو مرا دوست نداری؟

ماندا جواب داد: چرا، چرا مهیار من، ترا بیحد دوست دارم، ولی تو نمیدانی چه اشکال بزرگی در کار من است.

بدبختانه من حالا نمی‌توانم خودم را بتو بدهم، اما قلبم مال تو است، روحم مال تو است، همه احساساتم مال تو است، مهیار ناله‌ای کشیده و پرسید:

- پس کی؟ پس کی ماندای من؟ ماندای عزیز من، تو نگذار که

زمانی بهم چسبید...

سوارای صبحانه خودبخانه، از ماندا پرسید:

نم از مهیار راضی هستی؟

او خیلی چیزها بمن آموخته که سواره بپریم. در گوی بازی گان باز قابلی بشوم.

نماه دیگر خوب یاد می‌گیری؟ تعدادی که من از خود نشان می‌خواهم شد و تمام هنرهای ارد و می‌گوید با هستگی باید

است همه چیز را با هستگی

ناگهان پرسید:

او را چقدر دوست داری؟ آیا

خودش را گم نکرده و گفت: ای من هستی، او فقط سوار کار

پایش را در دست گرفت، نوازش

گردن هم انداخته و لب‌هایشان بی اختیار، زمانی بهم چسبید...



چند روز بعد، هیرتا که از گردش اسب‌سواری صبحانه خود بخانه آمد، درحالی که لباسش را عوض میکرد، از ماندا پرسید:

- ماندای عزیز من، خوب بگو ببینم از مهیار راضی هستی؟

ماندا پاسخ داد: آری راضی هستیم، او خیلی چیزها بمن آموخته است. اکنون من می‌توانم از نهرهای بزرگ سواره بپریم. در گوی بازی هم پیشرفت کرده‌ام ولی هنوز کار دارد چوگان باز قابلی بشوم.

هیرتا پرسید: گمان میکنی تا چندماه دیگر خوب یاد میگیری؟

- نمیدانم... خود او میگوید با استعدادی که من از خود نشان

میدهم، چهار ماه دیگر چوگان باز خوبی خواهم شد و تمام هنرهای آنرا خواهم آموخت ولی مهیار شتاب ندارد و میگوید با هستگی باید پیش رفت.

هیرتا گفت: راست میگوید، بهتر است همه چیز را با هستگی

یاد بگیری..

سپس اندکی خاموش شده ولی ناگهان پرسید:

- خوب ماندا، حالا راست بگو، او را چقدر دوست داری؟ آیا

مهیار را بیشتر دوست داری یا مرا؟...

قلب ماندا ناگهان فروریخت ولی خودش را گم نکرده و گفت:

هیرتا، هیرتا، توشوهر من و آقای من هستی، او فقط سوارکار

خوبی است...

هیرتا به ماندا نزدیک شده، دست‌هایش را در دست گرفت، نوازش

کرد و بوسید. سپس گ

- ماندا، من بتوا

بازی بکنی... من یقین

که کاری برخلاف شراف

از این روز ماندا آ

باو بیشتر بوسه میداد، از

در چمن زار و علف زارها

بیشتر می غلطید، ولی هر

دست اومی گریخت. چه

نمی گذاشت کاری که شرا

سخت دیوانه عشق ماندا ش

روز بالاخره بماندا گفت

- ماندا، ماندای

خواهی شد؟ چرا دلدارت

دوست نداری؟

ماندا جواب داد: چ

ولی تو نمیدانی چه اشکال

بدبختانه من حالا نه

است، روحم مال تو است،

کشیده و پرسید:

- پس کی؟ پس کی؟

ماندا قلب و دید گانش از دیدن مهیار، می درخشید و از آمدن او بی اندازه در دل خرسند و شادمان شده بود گاهی زیر چشمی باو نگاه میکرد و بحر فهای او بادقت گوش میداد.

مهیار از مسافرت خود ورنج راه صحبت میکرد و از تماشای کاخ هیر تا تمجیدی نمود و به هیر تا گفت:

«آقای من، کاخ و باغ شما خیلی باشکوه و زیبا است، در باغهای «کباتان» گل های زیبا و دل فریبی پیدا میشود...»

و وقتی این حرف را گفت برگشته و به ماندا نگریست و بلافاصله افزود:

ولی بانوی من! در پارس هم گل های سرخ خوش بو و جانفزا زیاد است.



از آن شب که مهیار در قصر هیر تا جای گرفت، در قلب ماندا هم جای بزرگی برای خود پیدا کرد. ماندا عوض شده بود و مثل کودکی که بازیچه قشنگ و تازه ای برایش آورده اند، شادی میکرد و آواز میخواند. مهیار نیز دلخوشی بزرگی یافته بود و هر روزه یکی دو ساعت با ماندا اسب سواری میکرد. گوی و چوگان باو میاموخت. کم کم به ماندا دل می بست و هر وقت فرصتی دست میداد، بانگاه و حرکتی، عشقش را به ماندا می فهمانید. گاهی هم که دو بدو گردش میرفتند، دزدیده پشت گردن و یا بازو و دست ماندا را می بوسید و یا صورتش را به کیسوان خوش رنگ و خوش بوی ماندا می چسبانید، تا یک روز بالاخره در پشت یک گلبن سرخ بزرگی ماندا و مهیار، بازو نشان را به

بهرت

۲۰۰ ولی من برای تفریح

گی داشت، سرش را بلند دوباره گفت:

همین امروز یک جوانی به در تیر اندازی و چوگان ما بماند و بتو اسب سواری می بسیاری بلد است و او را ز بستگان نزدیک ما با ما ت و با ما غذاها پیش را

«، «چوگان بازی»، «زندگی خواهد کرد» در دنگ آوا انداخته بود، بختناش، فروغ نوینی

یکی از باغچه های بزرگی یکی از چاکران خیرداد جوان لاغر اندام، سی ساله به دامادی دلشاد نزد آنان نگاهایش برق تیزی بود

گرفتاریهایی که دارم نمیتوانم ترا سرگرم کنم .. ولی من برای تفریح
وسرگرمی تو فکر خوبی کرده‌ام ..

با اینکه این سخن برای ماندا خیلی تازگی داشت، سرش را بلند
نکرد و نگاه دیگری بشوهرش نیفکند. هیرتا دوباره گفت :

- ماندا ی عزیز من، خوب گوش کن، همین امروز یک جوانی به
کاخ ما خواهد آمد. او سوارکار خوبی است و در تیراندازی و چوگان
بازی مهارت دارد. از او خواسته‌ام که در قصر ما بماند و بتواسب سواری
و هنرهای چوگان بازی را بیاموزد. او هنرهای بسیاری بلد است و او را
از پارس خواسته‌ام. او شب و روز مثل یکنفر از بستگان نزدیک ما با ما
زندگی خواهد کرد، با ما بگردش خواهد رفت و با ما غذاهايش را
خواهد خورد

ببخود قلب ماندا میزد. «اسب سواری»، «چوگان بازی»،
«مدتی در قصر میماند»، «شب و روز با ما زندگی خواهد کرد» در
گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی، دنگ دنگ آوا انداخته بود،
و مثل این بود که در این زندگی رقت بار و بدبختانه اش، فروغ نوینی
میدرخشید



عصر همان روز هنگامی که در کنار یکی از باغچه های بزرگ
و پر گل کاخ، ماندا و هیرتا گردش میکردند، یکی از چاکران خبر داد
میهمانی که بایستی بیاید، آمده است. مهیار، جوان لاغر اندام، سی ساله
با موهای فراوان، چابک و خندان و مثل تازه دامادی دلشاد نزد آنان
آمد، کارد کوچکی بکمرش بسته بود و در نگاههایش برق تیزی بود
که بر قلب می نشست.

ماندا قلب و دید گانش
او بی انداره در دل حرسند و
میکرد و بچرفهای او بادقت
مهیار از مسافرت خو
هیرتا تمجیدی نمود و به هیر
- آقای من، کاخ و باغ
«کباتان» گل های زیبا و دلف
و وقتی این حرف را
بلافاصله افزود :

ولی بانوی من ! در پ
زیاد است .

از آن شب که مهیار در
جای بزرگی برای خود پید
که بازیچه قشنگ و تازه ای
میخواند. مهیار نیز دلخوشی
با ماندا اسب سواری میکرد .
به ماندا دل می بست و هر وقت
عشقش را به ماندا می فهمانید
دزدیده پشت گردن و یا بازو
را به گیسوان خوش رنگ و
بالاخره در پشت یک گلبن سر

هیرتا بیشتر اوقات خود را بسر کشی املاک دور دست خود و شکار میگذرانید و کمتر بدلخوشی ماندای جوان وزیبا می پرداخت. روزها و هفته های اول بهماندا بدنگذشت ولی پس از چندماه، زندگی برای ماندا دوزخی شد و کاخ بزرگ و باشکوه هیرتا برای او زندانی شده بود. هیرتا جوان نبود و بیش از دو برابر سن ماندا داشت.

زندگی یک دختر جوان پر عشق، بایک مردی که با او اختلاف سنی زیادی دارد چه میتواند باشد؟ قلب ماندا بنوازش و سرودهای دیوانه جوانی احتیاج داشت و هیرتا با کارهای زیادی که داشت، نتوانست نیازمندیهای روح پر شور او را بر آورد.

باین جهت ماندا رنج میبرد و کم کم زرد و افسرده و مثل گل سرخ درشت و پر آبی که ناگهان در برابر خورشید سوزانی قرار میگیرد، پژمرده میگشت.

هیرتا که زن جوانش را بخوبی میپایید، فهمید که اگر چاره ای برای نجات او نیندیشد ماندا را از دست خواهد داد، با ودل بستگی زیادی داشت و زنش را مانند بهترین چیزها و گرانبها ترین جواهرها دوست داشت.



امروز ظهر که میخواستند ناهار بخورند، ماندا مثل هفته اخیر میل نیافت که چیزی بخورد، گیلان شرایش را برداشت، لبش را تر کرد و سپس بی آنکه اندکی از آن بنوشد، آن را بر جای گذاشت. بانگاه غمبار و ترحم آوری یک آن به هیرتا نگریست و بعد سرش را پائین انداخت.

هیرتا با صدای گرفته و آمیخته با اضطراب شمرده گفت: ماندا، عزیزم، میدانم که بتو خیلی بد میگردد، من بواسطه

بله توجه خوانندگان عزیز را
های کوتاه این نویسنده بی سرو-
درخور مقام خویش کسب شهرتی
است جلب میکنیم.

دکتر حمیدی



و باشکوه خود و در ملک
ت. هیرتا تنها پسر سورنا،
رومیان را در بین النهرین
کراسوس سردار رومی هم

راشکافیها از میان رفت،
بک پیوسته و باز ماندگان
ند، در ملکها و سرزمین
تها بود که در کاخ بزرگ
د که زن پولش مرده بود و
ر جوان بیست و یکساله ای
د، عروسی کرد. هیرتا
کده: «ماندا» بر خورد.
شمه پخانه میبرد. از وی
از پدر پسرش خواستگاری

ام بود. با چشم های درشت
، صدائی دلکش و اندام
ر بزرگ هیرتا وارد شد.

بدینوسیله توجه خوانندگان عزیز را
بدانستاهای کوتاه این نویسنده بی سرو-
صدا که درخور مقام خویش کسب شهرتی
نکرده است جلب میکنیم.

دکتر حمیدی

بهای عشق

هیرتا پسر سورنا در کاخ بزرگ و باشکوه خود و در ملک
پدریش در کنار دریاچه «زریمند» میزیست. هیرتا تنها پسر سورنا،
سپهسالار بزرگ ارد پادشاه اشکانی بود که رومیان را در بین النهرین
شکست فاحشی داد و در آن جنگ بود که، کراسوس سردار رومی هم
به قتل رسید.

بعد از آمدن ساسانیها شکوه و اقتدار اشکانیها از میان رفت،
سرداران بزرگ ایران به آرتش اردشیر بابک پیوسته و باز ماندگان
اشکانیها آنهایی که دم از خودسری نمی زدند، در ملکها و سرزمین
پدریشان میزیستند. هیرتا فرزند سورنا مدتها بود که در کاخ بزرگ
بیلاقی پدرش زندگی میکرد. چند سالی بود که زن اولش مرده بود
چون از او فرزندی نداشت، در سال اخیر با دختر جوان بیست و یکساله ای
که اتفاقاً در یک دهکده ای با او آشنا شده بود، عروسی کرد. هیرتا
هنگامی که از شکار بر میگشت، نزدیک دهکده «ماندا» بر خورد.
ماندا کوزه آب بزرگی بردوش گرفته و از چشمه بخانه میبرد. از وی
آب خواست، نامش را پرسید و همان شب او را از پدرپرش خواستگاری
کرده و روز بعد «ماندا» را بقصر خود آورد.

ماندا دختری زیبا و بلند قد و خوش اندام بود. با چشمهای درشت
وسیاه، گیسوان بلند، پوستی سفید و لطیف، صدائی دلکش و اندام
خواستنی و دلپذیر و آرزوهای بزرگ در قصر بزرگ هیرتا وارد شد.

هیرتا، سورنا

هیرتا بیشتر اوقات خو-

میگذرانید و کمتر بدانه

و هفتههای اول به ماندا به

ماندا دوزخی شد و کاخ

بود. هیرتا جوان نبود و

زندگی یک دختر

سنی زیادی دارد چه میتو

دیوانه جوانی احتیاج داش

نیازمند بپای روح پر شور

باین جهت ماندا ر

سرخ درشت و پر آبی که

پژمرده میگشت.

هیرتا که زن جوان

برای نجات او نیندیشد ماندا

وزنش را مانند بهترین چیز

امروز ظهر که میخ

نیافت که چیزی بخورد،

وسپس بی آنکه اندکی از

بانگه غمبار و تر

را پائین انداخت.

هیرتا با صدای گرا

ماندا، عزیزم، میا

بود پیرمرد را بزمین بز نم، در محل خود فروشی اوست، میداشتند و او بحساب آنها را من حرفش را می شنیدم بآنها باقت آنها مسرتی داشت. در نشت، همین که مرا در زیر من نیز در جواب لبخندی زده وسیلهٔ تجربه و تفریحی پیدا

ابرین کمتر بود زنی پیدا شد تا ادب گفت: پدر بزرگوار، ند نو رسیده من دعائی کنید د حوادث مصون باشد و ضمناً نتاجانی که می شناسید اتفاق ت کشیش نهاد، پیرمرد کیسه لامت باشی فرزند و خداوند

نیش آهسته گفت: - آری داد، الساعة آنرا در میکده ود و امشب سلامت تو و سایر

آراسته و متقی و باطنی پر گناه شد یکی از بندگان خبیث و

مجرم خداوند است و از این جهت مصمم شدم روزی اگر بشود او را چنانکه هست بمردم معرفی کنم تا کمتر فریب آراستگی آشکارا شخص را بخورند.

این آرزو در دل من نماند و خیلی زود صورت پذیر گشت - در یکی از روزهای یکشنبه کشیش مخفیانه بمجلس قماری دعوت داشت و برای احتیاط از تقلب يك دسته ورق بازی در جیب نهاده و میخواست پس از تلاوت ادعیه از کلیسا بمحل موعود برود. همینکه نزدیک درب کلیسا رسید دیدم جمعیت مردم گردش را گرفته هر يك بطریقی او را تعظیم نموده آمرزش گناهان خویش را از او میطلبند. دانستم فرصتی که میخواستم بدست آمده است. این بود که یکدفعه روی دو پا بلند شده و او را از روی سر خود بزمین پرتاب کردم و در ضمن بادنجان جیبی را که ورقهای بازی در آن بود پارم کردم که ناگهان در تمام کوچه پراکنده شد و فسق عالم نمای سالوس کار آفتابی و بر ملا گردید.

فریاد دشنام و ناسزای مردم بلند شد و آشوبی عجیب راه افتاد ولی صدای نعره من در آن میان بر همه تفوق داشت که باز بان خودمان آن پیر سیاه درون را بدشنام یاد می کردم و ندانستم آیا کسی از آن مردم زود باور حرف مرا میفهمید یا نه.

و طوری چالاک حرکت میکردم که نزدیک بود پیرمرد را بزمین بزنم. در میان بازار عنان مرا کشید. معلوم شد این محل خود فروشی اوست، مردم از اطراف باو احترام کرده کلاه بر میداشتند و او بحساب آنها را تقدیس میکرد ولی آهسته آهسته بطوریکه من حرفش را می شنیدم بآنها ناسزا می گفت و دشنام میداد و ضمناً از حماقت آنها مسرتی داشت. در این هنگام یکی از رفقای من از آنجا بگذشت، همین که مزا در زیر پای آن رئیس روحانی دید نهیقی بر آورد من نیز در جواب لبخندی زده صدائی کرده گفتم: بدجائی ندارم و خوب وسیلهٔ تجربه و تفریحی پیدا کرده ام.

باری از خم کوچه، آنجا که تردد عابرین کمتر بود زنی پیدا شد و جلو کشیش آمده دستش را بوسید و با نهایت ادب گفت: پدر بزرگوار، استدعای من اینست که برای سلامت فرزند نو رسیدهٔ من دعائی کنید تا شاید از برکت انفاس قدسیهٔ شما از گزند حوادث مصون باشد و ضمناً درخواست میکنم این وجه مختصر را به محتاجانی که می شناسید انفاق کنید. در دنبال این سخن کیسه ای در دست کشیش نهاد، پیرمرد کیسه را گرفت و با نهایت کبر و غرور گفت: سلامت باشی فرزند و خداوند طفلت را در پناه خویش بگیرد.

همینکه زن از پهلوی ما دور شد کشیش آهسته گفت: - آری بجان خودت که پول تو را بفقرا خواهم داد، الساعة آنرا در می کده به مینائی از بادهٔ ارغوانی معاوضه خواهم نمود و امشب بسلامت تو و سایر احمقهای شهر بمر خواهم کشید.

دانستم این پیشوای روحانی ظاهری آراسته و متقی و باطنی پر گناه دارد. مدتی نگذشت که به تحقیق معلوم شد یکی از بندگان خبیث و

مجرم خداوند است و از ای چنانکه هست بمردم معروف را بخورند.

این آرزو در دل من ز یکی از روزهای یکشنبه که و برای احتیاط از تقلب يك پس از تلاوت ادعیه از کلیسا کلیسا رسید دیدم جمعیت مرا تعظیم نموده آمرزش گناهان که میخواستم بدست آمده شده و او را از روی سر خود را که ورقهای بازی در آن پراکنده شد و فسق عالم نما فریاد دشنام و ناسزا ولی صدای نعرهٔ من در آن آن پیر سیاه درون را بدشنام زود باور حرف مرا میفهمید

بمیان جهت در میان ماهزیت
 نند شاگرد و پیر نظیر اشخاص
 ه شما هیچ وقت خری مبتلا
 بیچکس کرم خورده نیست و
 سفلیس که شما افراد بشر در
 پدیدیده و موجبات شرمساری
 جود ندارد. این است مدرسه
 زه اجتماعی خران وارد شود
 نمیکند، بهم نوعهای خویش
 تابع میل و اراده خویش قرار
 غ نمیگوید و شهوت کشور-
 زندگانی ما چنگیز و تیمور
 هنوز خری را برای خیانت
 م پست و گدا و رسوا در بین
 نظیر سوزنی شما نداشته ایم.
 گاه واجب الوجود را خوب
 تفتیش عقاید نداشته و افراد
 با آتش نسوخته ایم.

ده نخواهید کرد و اگر چند
 کردم بر وفق عادت من بود
 ه حکایات و افسانه ها هستید
 برین خواهم گفت.

ظاظر دارم، در آنروز مادرم

تمام اسرار حیات و آنچه را که در تمام ایام زندگی بآن محتاج بودم
 برای من گفت و چیزی فرو گزار نمود. همینکه آفتاب سردر آغوش
 کوهسار گذاشته و هوا رو بتاریکی نهاد و خواستیم بخانه مراجعت کنیم
 مادرم گفت: - فرزند عزیز من، البته میدانی که تقدیر این است که در
 دست افراد بشر افتاده و بآنها خدمت کنیم. این طایفه بیچاره و ناتوان
 بما و امثال ما خیلی محتاج هستند. بره، گاو، اسب، سگ و الاغ
 هر يك بنوعی باید وسیله زندگانی او را فراهم کند تا روز واپسین آنگاه
 که اعمال ما را بازپرسی نمایند میان موجودات گیتی بیش از همه رسوا
 و شرمسار باشد و معلوم شود با آنکه تمام وسائل برای او فراهم بوده
 است باز از پریشانی خداوند و شکرگزاری نعمتهای او غفلت کرده است.
 دین یازود بشری تر از صاحب من خواهد خرید و تو برای خدمتگزاری
 دیگری خواهی رفت، لازم است آنچه بمو محول میشود خوب انجام دهی
 و طوری کنی که در پیشگاه خداوند شرمگین و سرافکننده نباشی، میدانم
 که وصیت مرا فراموش نخواهی کرد.

فردا صبح کشیش پیری بطویله آمد، پس از آنکه مدتی مرا
 بر انداز کرده بچشم خرداری نگریست پسندید و بصاحب مادرم گفت:-
 حیوان بدی نیست و بخرداری وی بی میل نیستیم - از شما چه پنهان،
 من هم خیلی میل داشتم حالا که آزادی من خواه ناخواه از میان خواهد
 رفت در خدمت این پیر مرد باشم تا بدانم این اشخاص که خود را پیشوای
 روحانی مینامند چند مرده حلاجند و ظاهر و باطنشان بر چه منوال است.
 دهانه بدهانم زدند و چیزی قید مانند بر پشتم نهادند و کشیش
 پیر بر من سوار شد و از در طویله بیرون آمد. فوراً شروع بدویدن کردم

کشیش

دستورهای مادر را نشناخت میمیرد و از همین جهت در میان مامزیت و رجبان نیست. مادر مثل فرزند، معلم مانند شاگرد و پیر نظیر اشخاص خردسال می فهمد. و از این نظر است که شما هیچ وقت خری مبتلا به نقرس یا شقاق لوس ندیده اید، دندان هیچکس گرم خورده نیست و احياناً از آن امراض مهلك نظیر سوزاك يا سفلیس که شما افراد بشر در نتیجه هوسرانی و شهوت دوستی برای خود تهیه کرده و موجبات شرمساری و ذلت خود را فراهم آورده اید در میان ما وجود ندارد. این است مدرسه و تصدیق نامه ما. خری جوان روزیکه بحوزه اجتماعی خران وارد شود - فرایض و تکالیف حیات را می داند، دزدی نمی کند، بهم نوعهای خویش تعدی روا نمیدارد، هیچوقت دسته ای را تابع میل و اراده خویش قرار نمی دهد، خود پسند و جاه طلب نیست، دروغ نمی گوید و شهوت کشور - گشائی و مملکت گیری ندارد. در تاریخ زندگانی ما چنگیز و تیمور و ناپلئون و داریوش و امثال اینها نیست. هنوز خری را برای خیانت بوطن تیر باران نکرده اند، هیچوقت مردم پست و گدا و رسوا در بین ما نخواهید یافت. خری هرزه و چاپلوس نظیر سوزنی شما نداشته ایم.

تکالیف دینی و وظایف پرستش بدرگاه واجب الوجود را خوب می شناسیم و از این جهت مثل شما دستگاه تفتیش عقاید نداشته و افراد بیچاره و بی گناه را بدون جرم زنده زنده بآتش نسوخته ایم.

بخشید، شما از نصایح خرها استفاده نخواهید کرد و اگر چند کلمه ای بر سبیل اندرز برای شما حکایت کردم بر وفق عادت من بود و گرنه میدانستم که شما طایفه بشر شیفته حکایات و افسانه ها هستید و بهمین دلیل است که برای شما قصه ای شیرین خواهم گفت.

گفتم که نخستین روز درس را بخاطر دارم، در آنروز مادرم

تمام اسرار حیات و آنچه را برای من گفتم و چیزی فرو کوهسار گذاشته و هوار و بتار مادرم گفتم: - فرزند عزیزه دست افراد بشر افتاده و بآنها بما و امثال ما خیلی محتاج. هر يك بنوعی باید وسیله زندگانی که اعمال ما را بازپرسی نماید و شرمسار باشد و معلوم شود است باز از پرستش خداوند و شیرین یازود بشری تر از صاحب دیگری خواهی رفت، لازم است و طوری کنی که در پیشگاه خدا که وصیت مرا فراموش نخواهی فردا صبح کشیش پیری بر انداز کرده بچشم خریداری حیوان بدی نیست و بخریدار من هم خیلی میل داشتم حالا رفت در خدمت این پیر مرد باش روحانی میانمند چند مرده حله دهانه بدمانم زدند و چه پیر بر من سوار شد و از در طویله

طایفه‌ای از شما فرزند آدم را که ادعای تزکیه نفس میکنند دریافته
و اطلاعی بدیع برای افراد نوع خویش ببرم .

روزی که مرا بمکتب گذاشتند هنوز در خاطر هست . میدانم که
وقتی این بیان ساده را میشنویدلبنخندی خواهید زد و پیش خود خواهید
گفت دراز گوش نادان را که در جهان شهره به حماقت است بدرس و
مکتب چکار؟ اما این حرف مثل سایر مقاولات شما غلط و بی دلیل است .

(درست است ، که ما مثل شما محوطه‌ای بنام مدرسه نداریم ،
و هیچوقت روی نشیمن‌های چوبی نمی‌نشینیم و از روتی يك تخته سیاه
درس را فرامیگیریم ، درست است که ما درجات علمی را طی نمیکنیم
و وقتی هم که بزرگ شدیم برای ما جشن نمیگیرند تا در آنجا بما
تصدیق نامه بدهند اما هر چه هست مکتب ما از شما بهتر و بزرگتر است .

ما ، در مدرسه طبیعت در پیش مادر خویش درس می‌خوانیم . پهنه
با وسعت گیتی با آن همه موجودات گوناگون تخته سیاه ماست ، مادر
ما را بصحرا میبرد ، روزهای نخستین دز نزدیک او چرا می‌کنیم ، این
زنهای سالخورده طبایع و اثرات گیاههای صحرا را نیک میشناسند و
علفهای سمی را که بفرآوانی روئیده و دانشمندان بشر هم هنوز تمام
آنها را نشناخته‌اند بدون اسباب و آلات شیمیایی و تجزیه و ترکیب از
گیاههای نافع تمیز میدهند ، بوی خطر را استشمام کرده ما را از آن
پرهیز میدهند . بچشمه سارها و برکه‌های آب را که که میرسیم اگر
آن آب‌ها دارای میکروب امراض مهلکه باشند بدون اینکه ذره بین را
بخدمت طلبیده و بازهم اشتباه کنند فوراً سمیت آنرا تشخیص می‌دهند
در این مدرسه نه کسی را مجازات میکنند و نه بکسی تصدیق نامه میدهند .
هر که تعالیم نافع را فرا گرفت زنده میماند و زاد و ولد میکند و هر که

يك الاغ

د بچه دلیل تصور میکند ، ما
حق هر وقت بيك نفر انسان
په میکنند؟

ن سپهر علم و اطلاع خاص شما
رار وجود پی برده و دسته‌ای
سام معضلات حیات برای شما
ت و از همین راه غرور و تکبر

که جهان حیات را زینتی بسزا
ویش عالمی دارند ، اینها نیز
يك مادر عاشق شیر داده و در زیر
اگر با شما ~~توانند سخن~~
نها را بفهمید دلیل نقص آنها
عشق و محبت در میان است و
ت حقایقی دریافته اند و این
ای خود حکایت ها از عوالم

ارم . گوئی مرا برای استهزای
بوده است که اسرار ناگفتنی

از دفتر خاطرات يك الاغ

يك نفر نیست که از من بپرسد بچه دلیل تصور میکند ، ما بی اطلاع و شعور خلق شده ایم و بکدام حق هر وقت بیک نفر انسان میخوانند نسبت احمق بدهند او را بما تشبیه میکنند؟

شما تصور میکنید در زیر قبه نیلگون سپهر علم و اطلاع خاص شما جماعت بشر است و چون به بعضی از اسرار وجود پی برده و دسته ای از حیوانات باطاعت خویش آورده اید تمام معضلات حیات برای شما حل شده و هیچ رازی نگشاده بر جای نیست و از همین راه غرور و تکبر شما را از راه بدر برده است .

اما چنین نیست و تمام موجوداتی که جهان حیات را زینتی بسزا داده اند از مرغ و ماهی و حیوان برای خویش عالمی دارند ، اینها نیز فهم و شعوری دارند . فرزندان جوان را يك مادر عاشق شیر داده و در زیر نوازش او بسن رشد و بلوغ رسیده اند . اگر با شما ~~توانند سخن~~ بگویند یا اگر شما نمیتوانید مکالمات آنها را بفهمید دلیل نقص آنها نیست . درمجامع ما نیز احیاناً سخنی از عشق و محبت در میان است و پیران ما نیز از کار گاه عجیب عالم خلقت حقایقی دریافته اند و این قیافه های ساکت و خاموش برای رفقای خود حکایت ها از عوالم روحانی می کنند .

من در میانه رفقا داستانی عجیب دارم . گوئی مرا برای استهنزای عالم بشریت آفریده اند و تقدیر من این بوده است که اسرار ناگفتنی

ازدف

طایفه ای از شما فرزند آدم ،
واضلاعی بدیع برای افراد ،
روزیکه مرا بمکتب

وقتی این بیان ساده را میشنید
گفت دراز گوش نادان را که
مکتب چکار؟ اما این حرف م

درست است ، که م
و هیچوقت روی نشیمن های
درس را فرامیگیریم ، درست
و وقتی هم که بزرگ شدیم
نامه بدهند اما هر چه

ما ، در مدرسه طبیعت د
با وسعت گیتی با آن همه مو-

ما را بصحرا میبرد ، روزهای
زنهای سالخورده طبایع و اثرا
علف های سمی را که بفر اوانو

آنها را نشناخته اند بدون اسباب
گیاه های نافع تمیز میدهند ،
پرهیز میدهند . بخشمه سارها

آن آبها دارای میکروب امر
بخدمت طلبیده و باز هم اشتباه
در این مدرسه نه کسی را مجازا
هر که تعالیم نافع را فرا گرفته

گردش میکرد؛ اما یکمرتبه در گوشه حیاط چشمش پالتو و کفش خانم مصادف شد، باز انوهای هراسان و مردد با آن طرف رفت. يك رعشه خوفناکی او را فرا گرفت، رفت بطرف آب انبار، با نظر متجسس سطح ظلمت زده آبهای آرام را جستجو میکرد، اما در تاریکی فضا چیزی بنظرش نمیرسید... چرا... در قسمت روشن سطح آب يك مشت گیسوان سیاه با آنها ملاعبه میکردند. و بعد از آن... يك پیشانی رنگ پریده سفیدی که آثار حزن و اندوه شب گذشته هنوز از آن محو نشده بود و يك جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده و بخواب رفته و لبان کبود او از زیر آب نمایان بود.



این دختر ناز پرور و متنعم سردار... گیلانی بود که در خانه سردار (۱۰) و در زیر سایه آقای (س) کلیه مالیه پدری خود را تمام (؟) و بعد از اینکه دارای نوکرها و خواجه و خدمتکارهای متعدد بود، با کمال فقر و مسکنت خود و اطفالش و يك نفر خدمتکار در يك اوتاق مخروبه مشرف بانهدامی زندگانی میکرد و بالاخره خود را کشت.

از همه تأسف انگیزتر این بود که چند روز بعد از مرگ این زن بدبخت بعضی نوکرهای (س) میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن دیوانه شده بود و ما روز قبل رفتیم جعبه جواهرات و اثاثیه او را مهرو موم کردیم.

یک نفر از محارم و مطلع بقضیه با تعجب بآنها اعتراض کرده بود که این زن بدبخت از گرسنگی خود را کشته است، قصه جعبه جواهرات چه معنی دارد؟ در جواب گفته بود. برای حفظ آبروی خانواده (س) ناچاریم این مطالب را نشر دهیم.

آری این است رسوم و آداب بشر

رف آسمان بلند کرد و آهسته

ورثوفی، تو مرا خواهی بخشید
بدبختی و مذلت برایم باقی نمانده
بی برای یک لقمه نان مناعت و
رآستانه حرص و شهوت مخلوق

ی بزرگ و عظیم است که یکرزن
من از کلبه محقر و فساد آلود
ت تو پناه میآورم. خداوندا،
زندان معصوم و کوچک خود را
خاکستر کرده و سیلاب غم از
، انبوه آمال و آرزوها همه در
و غیر قابل زیست شده، دنیا و
ه اقلامیتوانند جگر گوشه‌های
مند، دنیا برای کسانی خوب
ستور نیست. اما من، دیگر
دیگر امید یابین دنیا ندارم،
دنیا، می آیم و دست رد بسینه
بی ندارم، پشت سر من جز یک
، چیز دیگری نیست. بپذیر،
ملک هستی تو بیک لجه تاریک

تاریک و سردی قناعت کرده است .»

بعد از این مناجات مختصر، اشکهای گرم خود را پاک کرده (۹)
و پالتوی کهنه‌ای که در برداشت ازدوش انداخته و کفشها را از پای در
آورده و از یکد ریچه کوچک با قدمهای ثابت تورفته و بعد از یک لحظه،
صدای تصادم آب با جسم ثقیلی در فضای خلوت طنین انداخته و دوباره
خاموشی بر حیط مستولی شد. فقط بعد از دو دقیقه صدای دست و پا
زدن و تلاطم آب از آب انبار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی
مرگ! آبهای سرد و تاریک آب انبار با کمال ملایمت آخرین تشنجات
دست و پای اوراد رزیر امواج کوچک خود مخفی نموده و در آغوش خود
خوابانیدند زن جوانی را که تا چند دقیقه قبل قلب او میزد و چشم او اشک
میرینخت و لبهای او برای بوسیدن پیشانی اطفال معصومش متشنج میشد.
بدبختی خاتمه یافت، یک قطره اشک ناکامی از دیده زندگانی
بر لجه مهیب نیستی چکید. وستاره‌ها مثل همیشه بانظر پر از ملامت
و توبیخ این پرده غمناک نگاه میکردند؛ آسمان منقش و مهیب بدون
حرکت و تغییر بر زمین گناهکار سایه افکنده بود. افق شرقی سفید شده
و بر روی برفهای قلل البرز مثل پیشانی یک دختر ناکامی که از لای کفن
نمایان شده باشد غمناک و محزون بود.

صبح شد، آفتاب بر جلگه طهران تابید. بچه‌ها از خواب بیدار
شدند، مادر را جستجو کردند، اما بیهوده! دیگر قیافه رؤف و پر از
عشق مادر را مگر در خواب ببینند.

خدمتکار خانه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتاقها را

(*) بنا بر همین کلمه «شد» افعال سابق «کرده» «انداخته»، «آورده»،
«رفته» «انداخته» بهتر بود بصورت فعل ماضی مطلق و بدون «ها» باشد.

تاریک حیاط ، آنجا دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد و آهسته
مناجات کرد :

« ای خدائی که می‌گویند عادل و رؤوفی ، تو مرا خواهی بخشید
زیرا میدانی بیش از این طاقت تحمل بدبختی و مذلت برایم باقی نمانده
تو همه ما را خلق کرده و اجازه نمیدهی برای یک لقمه نان مناعت و
عزت نفس و طهارت دامن پندگان تو در آستانه حرص و شهوت مخلوق
تو بریزی . (۹)

پیشگاه عدل و رأفت تو بدرجه‌ای بزرگ و عظیم است که یکزن
حقیر و بدبخت را خواهد پذیرفت . من از کلبه محقر و فساد آلود
مخلوق تو فرار کرده و به پیشگاه ابدیت تو پناه می‌آورم . خداوندا ،
هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزندان معصوم و کوچک خود را
ندارد ، اما شعله اندوه دیگر قلب مرا خاکستر کرده و سیلاب غم از
روی من و تمام عواطف من گذشته است ، انبوه آمال و آرزوها همه در
سینه‌ام مرده‌اند . دنیا برای من تاریک و غیر قابل زیست شده ، دنیا و
زندگانی آن برای کسانی خوب است که اقلامیتوانند جگر گوشه‌های
خود را از شکنجه گرسنگی نجات دهند . دنیا برای کسانی خوب
است که زندگانی آنها در زیر اشک مستور نیست . اما من ، دیگر
روزنه‌های امید بر رویم بسته شده ، من دیگر امیدی باین دنیا ندارم ،
بطرف تو ، بطرف تو ای ایجاد کننده دنیا ، می‌آیم و دست رد بسینه
من نگذار ، زیرا غیر از پیشگاه تو جائی ندارم ، پشت سر من جزیک
دنیای ظلمت زده پر از قساوت و بیرحمی چیز دیگری نیست . بپذیر ،
ای خداوند بزرگ ، یکزن بیچاره که از ملک هستی تو بیک لجه تاریک

تاریک و سردی قناعت کرده است
بعد از این مناجات مختصر

و پالتوی کهنه‌ای که در برداشت
آورده و از یکد ریچه کوچک با:
صدای تصادم آب با جسم ثقیلی د
خاموشی بر حیاط مستولی شد
زدن و تلاطم آب از آب انبار شن
مرگ ! آبهای سرد و تاریک آب
دست و پای او را در زیر امواج کو.
خواست باندند زن جوانی را که تاجچه
میربخت و لبهای او برای بوسیدن
بدبختی خاتمه یافت ، یک

بر لجه مهیب نیستی چکید . و
و تو بیخ این پرده غمناک نگاه می
حرکت و تغییر بر زمین گناهکار
و بر روی بر فهای قلال البر زمثل
نمایان شده باشد غمناک و محزور
صبح شد ، آفتاب بر جلگ
شدند ، مادر را جستجو کردند ،
عشق مادر را مگر در خواب ببینند
خدمتکار خانه متوحشان

(*) بنا بر همین کلمه « شد »
« رفته » « انداخته » بهتر بود بصورت فع

گفت - این خیالات خوفناک را هرگز بخود راه مده ، مرگ برای شما خیلی زود است . شما جوانید ، مادر سه طفل هستید ، شوهر جوان و متمول دارید ، فامیل دارید ، يك خانواده بزرگ مثل خانواده (س) پشتیبان شما است .

زن جوان تبسم تلخی کرد و گفت «هیچیک از اینها برای زندگانی من و بچه های من فایده ندارد . شوهرم ، چندین سال است که سرگرم عیش و عشرت خویش است . گاهی که تهران می آید سری اینجا زده و می رود و ابداً در فکر اطفال خود نیست - تو میدانی این اطفال را من با فروش جواهر و اثاثیه و اموال پدری خود باین سن رسانیده ام . برادر من از حال بدبختی من خبر ندارد و من مرگ را بهتر از آن میدانم که بخوادم زحمات زندگانی خود و اطفال خود را بر او تحمیل کنم ، یگانه حامی بچه ها نیز سه سال است شهریه نواده های خود را قطع کرده و دیروز هم بامن آنطور رفتار کرد . برای من چاره و ملجئی باقی نمانده است .»

پیرزن گفت « با وجود اینها خدا کریم است و کار ساز ، علاوه بر این خود کشتی یکی از بزرگترین معاصی است » زن جوان دید اگر بخواهد بیش از این حرف بزند دنباله صحبت کشیده و طولانی خواهد شد . دیگر چیزی نگفت و رفت سر جای خود خوابید . آن دیگری هم خیال کرد نصایح او مؤثر شده است با خاطری مطمئن و آسوده بخواب رفت .

اما افسوس ! یکساعت بعد وقتی که همه در خواب بودند و چراغ نیم روشن هم خاموش شده بود ، مادر با هستگی از جای خود برخاست ، آخرین بوسه های وداع و مفارقت ابدی را بروی پیشانی اطفال خود گذاشت و از اطاق خارج شد ، رفت بطرف یکی از زوایای

دیگر این بچه ها را نبینم .

گانی در من باقی نمانده ، تنها زده ام و همچنین میدانی که زده های خود تعیین کرده بود ال من با فروش اثاثیه و لباس ، رازنده نگاه داشته ام ، دیگر کهنه و مندرسی که پوشیده ام که قابل فروش باشد نیست . ، خودش چیزی تقاضا کنم ، گر چه میتوانم بکنم؟ آخرین کفش نو بود که آنها را دیروز خریده و از تفاوت قیمت آنها به کرده ام فردا که اطفال من را را سیر کنم و طاقت ندارم نباید جدشان خجالت کشیده ری کند . برای زنده ماندن من خود را بکشم ، زیرا صوم از درد گرسنگی بزمین مین دعوت کردم که بچه ها بچه مادرانه و نصیحت آمیزی

بر خود نبود گفت «چیزی نیست، میترسم دیگر این بچه‌ها را ببینم.»

— ... برای چه؟

خانم جواب داد - «دیگر تحمل زندگی درمن باقی نمانده، تنها تو میدانی که من سابقاً چقدر سعادتمند بوده‌ام و همچنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی را که (س) برای نواده‌های خود تعیین کرده بود سه سال است قطع کرده است، در این سه سال من با فروش اثاثیه و لباس و فروش زینت آلات خود این اطفال بدبخت رازنده نگاه داشته‌ام، دیگر چیزی برای باقی نمانده، غیر از این لباس کهنه و مندرسی که پوشیده‌ام دیگر لباس ندارم، در خانه دیگر چیزی که قابل فروش باشد نیست. امروز رفتم منزل (س) که برای نواده‌های خودش چیزی تقاضا کنم، غیر از فحش و توهین نتیجه‌ای نگرفتم. دیگر چه میتوانم بکنم؟ آخرین چیزیکه ممکن بود بفروش برسد يك جفت كفش نو بود که آنها را دیروز فروخته و يك جفت كفش کهنه برای خود خریده و از تفاوت قیمت آنها شام امشب و چاشت مختصری برای فردا تهیه کرده‌ام فردا که اطفال من این غذا را بخورند من دیگر نمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خود را گرسنه ببینم اما اگر مردم شاید جدشان خجالت کشیده و برای حفظ آبروی خود از آنها نگهداری کنند. برای زنده ماندن جگر گوشه‌های خود خدا راضی است که من خود را بکشم، زیرا میدانند که من نمیتوانم ببینم این اطفال معصوم از درد گرسنگی بزمین غلطیده و فریاد می‌زنند. تو راهم برای همین دعوت کردم که بچه‌ها تنها نمانده و صبح از آنها پرستاری کنی.»

پیرزن با حالت تحاشی و استنکاف و با الهجه مادرانه و نصیحت آمیزی

گفت - این خیالات خوفناک، خیلی زود است. شما جوانید متمول دارید، فامیل دارید پشتیبان شما است.

زن جوان تبسم تلخی کرد من و بچه‌های من فایده ندارد عیش و عشرت خویش است. می‌رود و ابداً در فکر اطفال خود فروش جواهر و اثاثیه و اموال از حال بدبختی من خبر ندارد زحمات زندگی خود و اطفال بچه‌ها نیز سه سال است شهریه بامن آنطور رفتار کرد. برای پیرزن گفت «با وجود ا

این خود کشی یکی از بزرگ خواهد بیش از این حرف بزن شد. دیگر چیزی نگفت و رفت. کرد نصایح او مؤثر شده است اما افسوس! یکساعت

نیم‌روشن هم خاموش شده بود آخرین بوسه‌های وداع و خود گذاشت و از اطاق خارج

که بالاخره مدفن مصائب و آلام يك زن بدبختی شد خانه بکلی از اثاثیه عاری بود. در اطاقهای متعدد آن غیر ظلمت شب و بارهای سرد زمستان چیز دیگری یافت نمیشد؛ حتی در مطبخ خانه دودی و خاکستری و آتشی نبود. تمام خانه در ظلمت متراکم شب فرورفته بود، فقط يك اطاق را نور ضعیف لامپی روشن میکرد. این اطاق مسکونی اهل خانه بود که نصف آن مفروش و يك کرسی کوچکی وسط قالی مندرس آن گذاشته بودند. چند طفل کوچک در یکطرف کرسی بخواب رفته بودند، در یک طرف دیگر کرسی زنی نشسته و با نظر پر حسرت و اضطراب بصورت معصوم اطفال بی گناه خود نگاه میکرد، بعد مثل آنکه بی تاب شده باشد برمیخواست و صورت يك يك آنها را میبوسید و چهره ملتتهب خود را بروی گیسوان آنها گذاشته و نفسهای تند و عمیق میکشید. آنوقت میآمد از اطاق بیرون، با آسمان و ستارهها نگاهی میکرد و بر میگشت، در اطاق راه میرفت باز اطفال خود را میبوسید و میرفت بیرون، در یکی از گوشههای تاریک حیات میایستاد. آنجا زانوهایش میلرزید، مدتها فکر میکرد، باضعف نفس و تردید خود زرد و خوردی داشت زیر لب کلماتی میگفت و باز باطاق مراجعت می نمود.

آن شب نمیدانم این عمل چند مرتبه تکرار یافت، اما همینقدر بود که این عمل پیر زنی را که در یک طرف دیگر کرسی بخواب رفته بود بیدار کرد و با کمال نگرانی و وحشت از خانم پرسید که او را چه می شود، خانم جوان که از فرط قلق و عصبانیت قادر بکتمان و تسلط

* قادر بکتمان بر خود نبود؟ باز هم قوانین مراعات نشده و این نوع سهل انگاری در نوشتههای دشتی زیاد است! دکتر حمیدی

مانه بنویسم. خیر، این يك بش چشم همه ما اتفاق افتاده روی آن کشید که دیگران مطلع شد و مرا واداشت که در هر ثانیه از دیده بشریت هم.

مقام خود را در هیئت اجتماعی یکی از خواهران خود را که بعد از آنکه تمول و جوانی طفل را بگردن او گذاشت سپرد.

ف بدبختیکه قربانی حرص و چند قطره اشک پاشید.

واقعه اتفاق افتاد. در اواخر حضور کوچه ای است که یکی و تا چند شب قبل محل

؛ اطاقهای آن تا چه درجه اما در این شب سرد و تاریکی

ت و دشتی در مراعات این قوانین

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانه بنویسم . خیر، این يك واقعه ایست که دیروز در همین طهران و در پیش چشم همه ما اتفاق افتاده است . منتها خود پسندی مسبین آن پرده بر روی آن کشید که دیگران نبینند . بر حسب اتفاق یکی از دوستان من مطلع شد و مرا واداشت که یکی از هزارها قطره اشك بدبختی را که در هر ثانیه از دیده بشریت بر نطح خونین خاك میریزد بشما نشان بدهم .

ای زنهای حقوق طلب که میخواهید مقام خود را در هیئت اجتماعیه بدست آورید ، گوش بدهید شرح بدبختی یکی از خواهران خود را که خودخواهی و استبداد يك مرد بی عاطفه ، بعد از آنکه تمول و جوانی او را از او گرفت و مسئولیت حیات چند طفل را بگردن او گذاشت چگونه او را بسر پنجه سرد و بی رحم اجل سپرد .

و شما مادرها بر روی قبر آن زن عفیف بدبختیکه قربانی حرص تجمل و حبه ذات و لاقیدی بزرگان شما شده اند چند قطره اشك بپاشید .



در یکی از شبهای سرد برج جدی این واقعه اتفاق افتاد . در اواخر خیابان چراغ برق ، نرسیده بسه راه امین حضور کوچه ای است که یکی از خانه های سپهسالار در آنجا واقع است و تا چند شب قبل محل سکونت يك زن و چند طفل كوچك بود .

این خانه سابقاً چقدر اثاثیه داشت و اطاقهای آن تا چه درجه به لوازم زندگانی مزین بوده است نمیدانم (۱) . اما در این شب سرد و تاریکی

(۱) « داشت » و « بوده است » درست نیست و دشتی در مراعات این قوانین

بسیار بی مبالا است . دکتر حمیدی

که بالاخره مدفن مصائب و آعاری بود . در اطاقهای متعدد چیز دیگری یافت نمیشد؛ حتی نبود . تمام خانه در ظلمت مبرا نور ضعیف لامپی روشن میگردید . نصف آن مفروش و يك کرسی بودند . چند طفل كوچك در یک طرف دیگر کرسی زنی نشسته معصوم اطفال بی گناه خود ند باشند بر میخواست و صورت يك بروی گیسوان آنها گذاشته و میآمد از اطاق بیرون ، با آسمان در اطاق راه میرفت باز اطفال از گوشه های تاریک حیات میا فکر میکرد ، باضعف نفس و کلماتی میگفت و باز باطاق مرا آن شب نمیدانم این ع بود که این عمل پیر زنی را که د بیدار کرد و با کمال نگرانی و شود ، خانم جوان که از فرط

* قادر بکتمان بر خود نبود
انگاری در نوشته های دشتی زیاد است

نتی ، پسرهای سردار عشایر
راست - برای من خبر اعدام
ك ضربت تاريك و عميق و

علامیه‌ای بود که دولت دره ۲
رده بود. غائله مشهد مخالفت
گوهر شاد تجمع کرده و قوای
ی کشته و زخمی شده اند) حال
نائله اسدی بوده است. اسدی
مد با تمینات و طرز جاه طلبی او
رضد تغییر کلاه برانگیزاند؟
مقدمه و دلیلی خبر کنار رفتن
انداخت .

بی راتفسیر میکند. چون اسدی
سختگیری‌هایی بایستی بشود

آنهم با این ضعف و جبن طبیعی
بای شاه اثر دیگری ندارند و
مورین که استعداد خاصی برای
« برو کلاه بیاوز» سر می‌آورند

مرگ مادر

ای حیوانات دوپا، ای موجودات مسکین که بواسطه داشتن زبان
خود را اشرف مخلوقات میدانید و اگر گر گهای بیابان زبان می داشتند
میگفتند که شیرترین موجودات گیتی هستید ، دفتر زندگانی شما از
لکه‌های جرم و جنایت تاريك است .

افسوس ! اگر محمد و عیسی بر افعی‌ها و پلنگ‌ها مبعوث میشدند
تعالیم مقدسه آنها بیشتر نتیجه میداد . غیر خود خواهی و خود پسندی ،
غیر از حب ذات و جرائم خجلت آور در جامعه شما چه یافت میشود ؟
اگر این الفاظ بی معنی و این جملات ریا و دروغ را که شما دلیلی
شرافت خود ذکر میکنید که از دنیا محو کنند ، حقیقت شما بمراتب
پست تر و تاریکتر از هیکل موحش خزندگان زهر پاش و درندگان
خواهد بود .

در گوشه هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت
نمیشوند که از گرسنگی بمیرند ، ولی در جامعه تاريك و فساد آلود شما ،
در مقابل چشم بی عاطفه و پر از قساوت شما در آغوش تنعم و زندگانی
با رونق شما هزارها افراد بدبخت باشکجه گرسنگی دست بگریبان
و در آرزوی يك لقمه نان با تلخ ترین دهانی پیمانۀ مرگ را مینوشند .

برای دیدن این مصائب و بدبختی‌ها لازم نیست بامریکا و افریقا
بروید ، در همین تهران آرام و ظاهراً سعادتمند و در همین تاریخی که
ما در آن زندگانی میکنیم از این فجایع خیلی اتفاق می افتد .

ترنمات روح بخش مؤذن را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز
 در فضای دربند بود مشایعت کرد! ^{to accompany}
 فردا صبح علیقلی را بخرج بلدیۀ دربند بجاك سپردند، زیرا که
 آندو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را
 از شهر بیرون کردند.

طهران - آذرماه ۱۳۰۳

خ

هشتاد سال پیش ازین
 هرات ساکن بود.

نصرالله هفتاد و چهار سال
 بود ولی حوادث جهان او را بهر
 نصرالله از آن کسانی بود.

از خردسالی یتیم مانده و هرگز
 را لغو میدانست. اگر در کوچ

را تنگ در آغوش گرفته و میبوی
 خود داری نمیتوانست. چون -

میبرد هرگز برای او پیش نیام
 زمینی را از جای دیگر بهتر بداند

بالاخره این پیرمرد از

چیز دوستی نداشت و در عمر خو

جهت مکرر میگفت که هیچ چ

اگر بنا شود روزی عالم را بدره

گونه اسف ^{سرف} بخ از جهان خواهد

بود که با کسی رفت و آمد نمید

جنگهایی در خراسان

و چقدر زنان و مردان دیلمقان بشنیدن اذان او آستین‌های خود را تا
آرنج بالا زده و بکنار حوض ^{مستغانه} !

البته که ملا رجبعلی میگوید . چرا اذان نگویید ؟

نمیدانید بشنیدن جواب مکتب‌دار دیلمقانی چگونه بارقه شادی

چشمان تیره پیر مرد پاره دوز را چراغان کرد .

علیقلی يك کیسه تافته یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود . درین
کیسه دوسکه طلا بیشتر نبود ، دو اشرفی ^{ساییده} سائیده که بر روی آن این
عبارت « السلطان نادر شاه افشار » بزحمت خوانده میشد . این دو اشرفی
چشم روشنی‌ای بود که جدۀ علیقلی هنگام عروسی بمادرش داده بود .

این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که بمصرف کفن و دفن او
برسانند . مکرر بدوستان خود میگفت: وقتی که من مردم ، زیر منکای
من کیسه تافته سرخیست که در آن دو اشرفی نادرشاهیست . آن دو
اشرفی را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی مسجدخان دفن کنید .

این کیسه تافته قرمز یزدی بدست خود علیقلی از زیر منکای بیرون
آمد و در مقابل آن مکتب دار دیلمقانی حاضر شد امروز هنگام غروب
آفتاب بر مناره مسجدخان بالا رود و آن بانگ روح بخش را که بیست
و پنج سالست دیگر بگوش علیقلی نرسیده و بیست و پنج سالست بانتظار
آن مرگ را امروز وفردا ^{to the first person} میکند بگوش او برساند .

امروز هنگام مغرب آواز ملا رجبعلی از فراز مناره مسجدخان

برخواست : الله اکبر ... الله اکبر ... اشهدان لا اله الا الله ...

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخش ^{بخشید}ست ولی این روحی را

که بوی بخشید پیش از چند ثانیه در نهاد وی نماند (؟) . باز پسین دم او این

At last

blatidish

زندگی او را نوازش دهد .

خود را در محله جنوبی

هر ، نزدیک مسجد بزرگ

طبرای اینکه شاید بار دیگر

مؤذنی را بشنود .

را با آهنگ ^{monotonous} یکنواخت و

متمدن شده و از اسارت ^{captivity}

چگونه میتواند پیر مردی را

سردارد تحمل کند ؟

ا بگور خواهی برد !

وارث پسر عم خویش شده

ند بخاک سپرده اند . برای

نان بدر بند آمده است .

عواهد ماند . امروز برای

ایقلی آمد ، زیرا که در شهر

لی دیگری نیست که وصله

نی بدوزد .

یلمقانی کرد این بود که:

است که از آواز حزین او

بر شبهای رمضان را مردم

او بروز رسانده اند! چقدر

شب تبریک گفته است

اوبرسد ، تا هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی او را نوازش دهد.
برای همین مقصودست که خانه پدری خود را در محله جنوبی
فروخته و حالا ۲۵ سالست که در محله غربی شهر ، نزدیک مسجد بزرگ
معروف بمسجدخان ، خانه اختیار کرده ، فقط برای اینکه شاید بار دیگر

monotonous *miyalet* *top*
از فراموشی های رنگارنگ مسجدخان بانگ مؤذنی را بشنود .
ولی چه سودای خامی ! تمدن جدید را با آهنگ یکنواخت و

captivity *clams* *ymametic*
غریب و دل سوژ مؤذن چه کار ؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت
زندگی شرقی بیرون آمده ، دیگر این شهر چگونه میتواند پیرمردی را
که عباى مندرسى در بر و عمامه ژولیده ای بر سردارد تحمل کند ؟
نه ، ای پیرمرد پاره دوز ، این آرزو را بگور خواهی برد !

ملا رجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسر عم خویش شده
است که دوماه پیش او را در قبرستان کهنه دربند بخاک سپرده اند . برای
تصرف ارثیه پسر عم خود از راه دور ، از دیلمقان بدر بند آمده است .

بیش از دوسه روز درین شهر متجدد نخواهد ماند . امروز برای
وصله کردن نعلین ساغری زرد خود بدکان علیقلی آمد ، زیرا که در شهر
متمدن و متجدد (ی) مانند دربند البته بجز علیقلی دیگری نیست که وصله
ناهرنگی بر نعلین مندرس مکتب دار دیلمقانی بدوزد .

نخستین سؤالی که علیقلی از مکتب دار دیلمقانی کرد این بود که:
« شما میتوانید اذان بگوئید ؟ »

البته که میتواند ، زیرا دیلمقان مدتهاست که از آواز حزین او
در مواقع مختلف شبانروز لذت میبرد . چقدر شبهای رمضان را مردم
دیلمقان در اثر ترنمات مرتعش صدای گرفته پیر او بر روز رسانده اند ! چقدر
ولادت نوزادیرا آهنگ سوزناک وی در دل شب تبریک گفته است

و چقدر زنان و مردان دیا
آرنج بالا زنده و بکنار حو
البته که ملا رجبعلی
نمیدانید بشنیدن ؟

چشمان تیره پیرمرد پاره د
علیقلی يك کیسه ت
کیسه دوسکه طلا بیشتر نب
عبارت « السلطان نادرشاه ا
چشم روشنی ای بود که جد
این پول حلال را ا

برسانند . مکرر بدوستان
من کیسه تافته سرخیست
اشرفی را بردارید و با آن
این کیسه تافته قره

آمد و در مقابل آن مکتب
آفتاب بر مناره مسجدخان
و پنج سالست دیگر بگوش
آن مرگ را امروز وفردا

امروز هنگام مغرب
برخواست : الله اکبر ... ا
آوخ که برای علیقه
که بوی بخشید پیش از چند

دردن کانی که تنها با امید
را در آن میجویند، دردگان
یکی از یادگارهای دیرین
انی خود فقط يك یادگار
این عشق غذای روح اوست
هر روز او را از خانه باین
راهتمایی میکند. شما که
تا دسال را گذرانده است!
ونه بان گیسوان خرمایی

م طبیعت که گویی از نوای
یگر در هوای لطیف این شهر

گزار ایران نیست. هشتاد
واگر تا کنون دست از لبخند
و جب این خوی مشرقی خود
یزغم آورده کند.

بگر قباهای بلند و کلاه های
ش مردان باوقار و گیسوان
ا و چادرهای سیاه زنانی را
لی را بخود میکشد کمتر
ی موزون و چهرهای خوش
ن آشکار نمی یابد.

مانند کسانی که تنها با امید
را در آن میجویند، دردگان
یکی از یادگارهای دیرین

انی خود فقط يك یادگار
این عشق غذای روح اوست
هر روز او را از خانه باین
راهتمایی میکند. شما که
تا دسال را گذرانده است!
ونه بان گیسوان خرمایی

دلبند. عشق او نه باندام موزون نیست و نه بگفتار شیرینی / معشوق او را در
خاک پنهان نکرده اند. معشوق اوفقط دردلهای پیروا فرده کهن سالان
در بند مدفونست.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده
است. او از میان اقسام مختلف عشق فقط بمظاہر نیاکان خود عشق میورزد.

پدرش باو گفته است که خداوندان جدید در بندهنگامیکه این
سرزمین از ایران جدا شد بادوعموی جوان او چه کردند. مادرش در پای

گاهواره او هنگامی که یادی از پدر و برادران خود کرده است اشک ریخته،
این قطره های اشک در پای مهد او بخار شده و این ذره های بخار در سینه
وی وارد شده و یک قسم کینه مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده
و در آنجا ثابت نگاه داشته اند.

این عشق او را وادار میکند که هر روز بسوی قبله مسجود خود رود
و روزی پنج بار بامعبود خود شکوه کند.

میخانه های در بند، کلیسای جامعی که در وسط شهر ساخته اند، این
عشق او را هر روز بیشتر بجنب و جوش میآورند.

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزار است ولی زندگی را برای
یک چیز میخواهد. سی سال پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود

بتهر یزرفته بود و دو هفته در سرزمین پدران خود مانده بود، صبح ها،
ظهرها، نیمه های شب، بانگ شکافنده مؤذن مسجد در هوای صاف

مشرق زمین برده گوش وی را چند روزی شاد کرده بود و او چنان
مجدوب لحن دلنوا از این موسیقی آسمانی شده بود که از آن پس دیگر

جز شنیدن این آواز آرزویی ندارد. تنها برای این زنده است که با دیگر
این آواز روان بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا بگوش

dispenser of the
soul

عشق نری

این آهنگ سرور آمیز ، این وزن شعر طبیعت که گویی از نوای
 هزارستان گرفته اند (؟) ، چندیست که دیگر در هوای لطیف این شهر
 بدبخت طنین نمیفکند .

هشتاد سالست که دیگر در بند خراج گزار ایران نیست . هشتاد
 سالست که کوی و برزن این شهر غمگینست و اگر تا کنون دست از لبخند
 فریبده خود بر نداشته برای آنست که بموجب این خوی مشرقی خود
 نمیخواهد چهره خویش را با آثار حزن انگیز غم آلوده کند .

آسمان نیلگون در بندهمدهاست که دیگر قباهای بلند و کلاه‌های
 استوانه‌ای شکل و قیافه‌های جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیسوان
 خرمایی رنگ کودکان با هوش و خوش سیما و چادرهای سیاه زنانه را
 که طاق ابروی ایشان از رخنه رو بند هر دلی را بخود میکشد کمتر
 می بیند و اگر گاهی بنظاره یکی از این قدهای موزون و چهرهای خوش
 آیند خندان کامیاب میشود آثار شادی را در آن آشکار نمی یابد .

تنها در میان این شهر مرد پاره دوزی ، مانند کسانی که تنها با امید
 و آرزویی پنهان زندگی میکنند و شادی خود را در آن میجویند ، دردگان
 چوبی محقری زندگانی میکند . این پیر مرد یکی از یادگارهای دیرین
 و کمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی از آن دورهای خوشبختی جوانی خود فقط یک یادگار
 دارد . هفتاد سالست که بیک عشق زندگی میکند . این عشق غذای روح اوست
 طعمه بدن لاغر رنج کشیده اوست . این عشق هر روز او را از خانه باین
 دکان می آورد و عصرها ازین دکان دوباره بخانه راهنمایی میکند . شما که
 عاشق شده اید میدانید که علیقلی چگونه این هفتاد سال را گذرانده است !
 عشق او نه بآن چشمان جذاب دلر باست و نه بآن گیسوان خرمایی

دل بند . عشق او نه باندام موز
 خاک پنهان نکرده اند . معشو
 در بند مدفونست .

عشق او از خون مادرش
 است . او از میان اقسام مختلف
 پدرش باو گفته است
 سرزمین از ایران جدا شد بادو
 گاهواره او هنگامی که یادی

این قطره‌های اشک دریای مه
 وی وارد شده و یک قسم کینه
 و در آنجا ثابت نگاه داشته اند

این عشق او را وادار می
 و روزی پنج بار با معبود خود ش

میخانه‌های در بند ، کلیسا
 عشق او را هر روز بیشتر بجنب و
 حالا دیگر علیقلی از ز

یک چیز می خواهد . سی سال پینه

بتهرین زرفته بود و دو هفته در سر
 ظهرها ، نیمه‌های شب ، بانگ

مشرق زمین برده گوش وی را
 مجذوب لحن دلنوا این موسیقی

جز شنیدن این آواز آرزویی ندار
 این آواز روان بخش را بشنود

dispenser of the soul

خان نمونه‌ای چند از این درخشنده گی‌های کاشی‌های ایران را بشکل مسجد
و تکیه بیادگار طبع شاعر ایرانی در میدان خرد و از آن بقی گذاشته است.

سلطان محمد خدا بنده درو دیوارهای آنرا با قلم زر نگار نقاشان
و سیلیمه دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح
زنده ایرانی در شهر طرب انگیز و در دامنه کوهی که منظره آن ابهت
آسمان شوق و عظمت آفتاب ایران را آشکار میکند، در میان دود
کارخانهای قفقاز و هیاهوی رفت و آمدهای بندر ^{دریای خزر} بیادگار
گذاشته است.

کسیکه از جنوب بشمال دریای خزر میرود تعجب میکند که این
گنبدهای لاجوردی و منارهای رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلیرانه
آسمان زنگارگون را میشکافند با دود زغال سنگ و بوی نفت که
نشانه قیافه درهم گرفته و چهره عبوس کرده تمدن مغرب زمینست چه
مناسبت دارند؟

این شهر بی وفا چون دلبران ستمگر، هر چند که عهد خویش را
با دل داده خود گسسته است، باز هم هیچیک از دلنوازیهای ایرانی خود را
از دست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهتهای دیرین و روح
افزائی‌های قدیم خود را ترک گفته است.

از وقتی که ایرانیان این شهر را از دست داده اند دیگر صبحها
هنگام سپیده دمان، ظهرها در موقع درخشنده گی آفتاب طرب انگیز
وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه شبان در موقع این سکوت
جهانگیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانه او بگوش
در بندیان بدبخت، که از جذبه روح نواز زندگی مشرق زمین
بازمانده اند، نمیرسد.

و آسمان تاینده‌ای دارد که
آفتاب مخصوصاً در سواحل
شمالی دارد، زیرا که لطافت
ساحل غربی آن، در دامنه
تازه سازاروپایی که گویی
هیچ مناسبتی ندارند، یک
وزمانی قرین اندوه چون
های باصفا و بناهای رنگین
طلایی مشرق میگسترند.
اس گون مشرق دو هزار

در نخستین روزها تمدن
نازهای وحشیان بوده است
آن کوههای کهن سال
ران از درو دیوارخانه‌های
بموازه سرحد ایران بوده
گی که در چهار محله آن
ران دم میزنند. غازان -

Handwritten notes at the top of the page, partially illegible.

خان نمونه‌ای چند از این درخشند
و تکیه بیاد کار طبع شاعر ایرانی در
سلطان محمد خدا بنده در
وسلیقه دلتواز معماران ایرانی
زنده ایرانی در شهر طرب انگیز
آسمان شرق و عظمت آفتاب
کارخانهای قفقاز و هیاهوی رفت
گذاشته است.

کسیکه از جنوب بشمال
گنبدهای لاجوردی و منارهای
آسمان زنگار گون را میشکافند
نشانه قیافه درهم گرفته و چهره
مناسبت دارند؟

این شهر بی وفا چون دلب
با دل داده خود گسسته است، بار
از دست نداده و تنها درین قرن
افزائی‌های قدیم خود را ترک گ
از وقتی که ایرانیان این
هنگام سپیده دمان، ظهرها در
وسط روز، عصرها هنگام وداع
جهانگیر، بانگ ملایم و حز
در بندیان بدبخت، که از
بازمانده اند، نمیرسد.

اذان مغرب

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که
طبایع شاعرانه میپوراند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل
غربی این دریاچه بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت
هوا هم با فروزندگی آفتاب توأمست. در ساحل غربی آن، در دامنه
کوه مصفای حاصل خیزی، در میان شهرهای تازه ساز اروپایی که گویی
با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، یک
شهر ایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی و زمانی فرین اندوه چون
دوشیزه‌ای گل چهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفا و بناهای رنگین
شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق میگسترد.
این شهر کوچک قفقاز در زیر هوای الماس گون مشرق دو هزار
سالست که طنازی میکند.

در بند شهر کوچک کیست که نژاد ایرانی در نخستین روزها تمدن
خود بنا کرده. همواره سدی در برابر تاخت و تازهای وحشیان بوده است
هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بر فراز آن کوههای کهن سال
باقی است. هنوز آثار دلاوریهای سپاهیان ایران از درو دیوارخانه‌های
آن پدیدار است. در دورهای اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده
است. مسجدها و تکیه‌ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محله آن
دیده میشود هنوز از هنر نمایی صنعتگران ایران دم میزنند. غازان -

Handwritten notes at the bottom of the page.

دروغ، منقلب است. آری حاضرین را میشناختم و بر احساسات آنها نسبت به واقف بودم، میدانستم شخص که در این مجلس راجع شده محسود و مبعوض همگی است، این همان بیچاره است که تمام عمر را در برانگیختن نفوذهای مساعد و افروختن آتش دشمنیها و کینهها و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت و تأسف، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش بهدفع رسیده! امروز با نتمام زمان بی نوائی همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند، یکعمر نادان بوده و باز از نادانی است که کمک بخت و اتفاق را بجای دانش و لیاقت بخود بسته، تصور میکند فهم و علم را بیک باره با عنوان وزارت باو دمیده اند و حال آنکه اگر وزارت چیزی بر او افزوده باشد همان بیشرمی و غرور راست که میتواند اراده بی اساس خود را مانند وحی آسمانی بر امثال خود تحمیل کند و خجالت نکشد و بپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیزایشان باشد.

از همقطاران، آن اولی را خوب میشناسم و در خاطرش بسی کاوش کرده‌ام؛ هیچ زینت و آرایشی را زیباتر از قهای ریاست نمیداند، هیچ صفتی را ممدوح تر از قدرت نمیشناسد. باز بر دست، زبون و افتاده و بر زیر دست چیره و جلاد است. ایمان بجاه و مقام چنان در نهادش رسوخ یافته که برانستی هر صاحب منصب و مالی را بجان دوست میدارد و از هر بیرتبه و ناتوانی منبجراست. با اینحال بر عهده دوستان است که اگر طالب دوستی هستند مواظب باشند از بلندی به پستی نیفتند!

رفیق دومی از هر که رئیس و مقتدر باشد مکدر و بیزار است و بخصوص رئیس و آمر خود را دشمن خونی می‌شمارد، میگوید من تریاکی

شدم که رئیس را تریا
همکار سومی د
زحمت است برای بر
چهارمی ظالمی ا
سوء نیتش هیچوقت از آ
خلاصه، معایب
مرور می‌کردم و روحیات
بانتها می‌رسید از سر می‌گ
رفته رفته خسته شدم و
متوجه خود شدم و باحو
بعادت و بطور طبیعی عمل
نسبت بوجود و شخصیت
کینه چون تنور تافته مل
وزیر نیستم و اکنون که
و دیگری را بجای من گ
که از من ربوده اند بجا
دل میخواست روی
از غمگساری و تملق و طر
مطلب دلنشین دیگر، با
خلاف هر چه را بزبان گف
در باطن خود دقت
نعمتی را از اینها بیشتر نم
دارند منبجرو و متنفرم. من

گفت استغاثه من از درگاه احدیت و آستان ائمه اطهار این است که
 خداوند خودش شفا عطا نماید و کسی را محتاج بحکیم و دوا نکند،
 دوی دردپیش خداست و گرنه چهارماهست بنده گرفتارناخوش داریم،
 چه عرض کنم چه میگذرد، خداوند، خودش ترحم کند بنده که از دست
 طبیب و دواخانه جانم بلب رسیده!

آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من از این حال بی اطلاع
 باشم، هر کس با اندازه خودش گرفتار است، شما تنها خودتان را مبتلاندانید.
 یکی از همقطارها که خیلی متحجوب است پس از مدتی که بخود
 میپیچید و پیدا بود خود را حاضر میکند که چیزی بگوید تا از قافله عقب
 نمانده باشد، با صدائی لرزان گفت معالجه روماتیسم حفظ الصحه و
 ورزش است و مخصوصاً باید از استعمال الكل خودداری کرد. یکی از
 حضار سر را بتضدق فرود آورد و نزدیک بود بگوید بلی همینطور است
 ولی متوجه رنگ برافروخته و چهره ناراضی آقا شد، گفت: فرمایش
 عجیبی میفرمائید! فلان الدوله که صدسال عمر کرده، در بیست و چهار
 ساعت دو بطری کنیاک میخورد و نقرس هم دارد! اتفاقاً استعمال الكل
 و داشتن نقرس هر دو دلیل طول عمر است.

گوینده را از هر طرف دوره کردند. بیچاره مانند شکاری که در
 گتسم جرگه تازیها گرفتار باشد وحشت زده باطراف نگاه میکرد و دست
 ندامت بهم میمالید.

چنان از آن مجلس وحشت کردم که گوئی در میان یکدسته گرگ
 گرسنه ام، دیدم جمعی گردهم نشسته خیالات حقیقی خود را همچو دندانهای
 زهر آگین پنهان میکنند و هر چه قوه در دماغ و جذب در نگاه دارند
 برای فریب و غلبه بر یکدیگر بکار میبرند، فضا از کشاکش تیرهای

را مجبور بتمنا میکرد اما
 بهیچان آمده بود و دست
 برد، سکوت را مغتنم شمرد
 ، باید بطیب حاذق رجوع
 را دارد. همین امروز او را
 حضرت وزارت راه خواهند
 میکند.

دو گفت انشاءالله که بنده
 میکنم خودم از آن معجون
 بود همه اطبای این شهر مرا
 یکی از آنها همین افلاطون.
 ابی برای اطبانست انشاءالله
 گر از خودم حاضر تر و صادق.
 لب منکر محسوسات میشود،
 چه عرض کنم...

و گفت پدر بیچاره مرادوای
 نید، بنده را بی اعتقاد و ایمان
 بی ندارم...

گفتند علاج درد مفاصل همین
 ن اصرار داشتند که باید شفا
 را این موضوع گذشت، در این
 صدایش گریان است، چند مرتبه
 متها را روی زانو گذاشت و

شاید گوینده مغلوب نمیشد و عاقبت مریض را مجبور بتمنا میکرد اما دیگری از جالسین که از شنیدن این صحبت بهیچس آمده بود و دست بهم میمالید و متصل در جای خود تکان نمیخورد، سکوت را مغتنم شمرد و گفت خیر قربان ، اینها همه حرف است ، باید بطیب حاذق رجوع کرد ، افلاطون الحکما باینده نهایت دوستی را دارد. همین امروز او را بحضور مبارک میآورم و یقین دارم سه روزه حضرت وزارت راه خواهند افتاد و هرج و مرج وزارتخانه خاتمه پیدا میکند .

صاحب معجون خنده دروغی دراز کرد و گفت انشاءالله که ببنده تهمت دروغگوئی نمیزنید ! بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم و معالجه شدم در صورتیکه چندسال بود همه اطبای این شهر مرا اسباب دخل و گاوشیرده قرار داده بودند، یکی از آنها همین افلاطون الحکماست که چون در این دنیا حساب و کتابی برای اطبان نیست انشاءالله در آن دنیا مجازاتش را خواهم خواست. دیگر از خودم حاضر تر و صادق تر چه شاهد و دلیلی میخواهید! جناب عالی اغلب منکر محسوسات میشوید، اتفاقاً بغیر محسوس هم که اعتقاد ندارید... چه عرض کنم...

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچاره مرادوای پیرزن کشت، حالا هر چه میخواهید بفرمائید، بنده را بی اعتقاد و ایمان و خودتان را صادق و متدین بخوانید، حرفی ندارم...

جنگ مغلوبه شد، بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه های قدیم است، جمعی دیگر همزبان اصرار داشتند که باید شفا را از علوم جدید خواست. مدتی بمباحثه در این موضوع گذشت، در این ضمن یکی از رفقا که همیشه آه و ناله اش بلند و صدایش گریان است، چند مرتبه این پا آن پا کرد تا بالاخره قدرا کشید و دستها را روی زانو گذاشت و

گفت استغاثه من از درگاه خدایند خدایند شفا عطا بفرم
دوای درد پیش خداست و گرنه
چه عرض کنم چه میکنند،
طیب و دواخانه جانم بلب رس
آقا نفس درازی کشید و
باشم، هر کس با اندازه خودش
یکی از همقطارها که -

میپسچید و پیدا بود خود را حاد
نمانده باشد ، با صدائی لرزا
ورزش است و مخصوصاً باید ا
حضار سر را بتصدیق فرود آور
ولی متوجه رنگ برافروختن
عجیبی میفرمائید! فلان الدو
ساعت دو بطری کنیاک میخور
و داشتن نقرس هر دو دلیل ط
گوینده را از هر طرف
جرگه تازیها گرفتار باشد
ندامت بهم میمالید .

چنان از آن مجلس وح
گر سینه ام، دیدم جمعی گردهم
زهر آگین پنهان میکنند و
برای فریب و غلبه بر یکدیگر

حرف و حالی را خطا نمیدانند، میگفت بس مبارک قسم پریر و ز صبح همینکه موقع تشریف فرمائی بورارت خانه گذشت اضطراب و پریشانی خاصی در بنده تولید شد، مثل این بود که هزارتا مورچه ریز و درشت توی بدنم بحرکت آمده باشند تأثیرات روحی را ملاحظه فرمائید! فوراً حدس زدم که خدای نکرده حضرت تعالی هم دچار روماتیسم شده‌اید! بر فقا گفتم، آقایان شاهدند. این فکر رفته رفته در خاطر م قوت گرفت و بمحض اینکه اطلاع حاصل کردم که حدس شوم بنده صحت دارد، مفاصل زانو و بازوهایم متورم شد، یار قدیمی یعنی نقرس بی‌پیر بسراغم آمد، پریشب و دیشب را تا صبح نتخوا بیدم، معیناً هر طور بود روزها خود را بوزارتخانه میکشیدم و تا ساعت نه و ده مشغول بودم مگر میشود یکروز از کار غفلت کرد! حکایت بمیرو بدم است، بله، صاحب درد عناله همدرد را میفهمد، بنده میدانم حضرت مستطاب عالی چه میکشید، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش بنیه...

آقا چشم و ابرو را بیچ و تاب در آورد و یک پای خود را آهسته و بزحمت حرکتی داد و با صدای نازک و کلمات بریده فرمود: البته منکر تأثیرات روحی که نمیتوان شد.

رفیقمان خواست جواب بگوید، دیگری از حضار بچابکی حریف فوتبال، سخن را از دهانش گرفت و با صدائی بلندتر گفت: بنده سالها باین مرض مبتلا بودم، همه دارائییم را بدکترها دادم و علاج نشدم والا بنده هم اینطور در مضیقه نبودم، بالاخره پیرزنی بایکریال دوا معالجهام کرد و تا امروز دیگر رنگ مرض را ندیده‌ام.

سپس یک لحظه منتظر شد که آقا از آن دارو بخواهد. آقا انتظار داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند، چند تیر نگاه بینشان مبادله شد.

ب نماز، بخلاف رغبت
زان عاقلتر از جن که در
لب بر من سبقت بسته و
لغنه جمعیت خود گرفته
شعاع آن گوهر دلفروز
ناتی بمن کردند و زود

ج استفسار کنم و عبارت-
بیاوزم، میسر نشد یعنی
م ولی صدائی از سینه‌ام
جالت کشیدم، دفعه سوم
ابا و گذاشتم. پس از
ار خلوص منصرف گشتم
در تاریکی نشسته‌ام و
انستم کوچک شدم و از
د و شعف، هم‌چو بیچه‌ای

چشمها همه در گوشه
که جز خاموشی هیچ

مکانه

کمال

کتابخانه شخصی علامه

مجلس عیادت

برای آنکه از پیشستانان سیاست اداری عقب نمانم، بخلاف رغبت
بعیادت وزیر محبوب خود رفتم. متأسفانه همکاران عاقلتر از من که در
اینگونه امور خیر دودلی بخود راه نمیدهند اغلب بر من سبقت جسته و
آن وجود عزیز را چون نگین سعادت، تنگ در حلقه جمعیت خود گرفته
بودند. ناچار در یکی از زوایا بیرون از دایره شعاع آن گوهر دلفروز
جائی گرفتم و نشستم. بعضی از رفقا مختصر التفاتی بمن کردند و زود
متوجه کار خود شدند.

خواستم از چگونگی مزاج قرین الالبتهاج استفسار کنم و عبارت-
هائی را که در راه ساخته و پرداخته بودم بزبان بیاورم، میسر نشد یعنی
دوسه مرتبه سرو گردن افراشتم و دهان باز کردم ولی صدائی از سینهام
بیرون نیامد. بار اول گلویم گرفت، بار دوم خجالت کشیدم، دفعه سوم
اتفاقاً یکی از حضار با من همصدا شد و من سخن را باو گذاشتم. پس از
اندکی، مقصود از شرفیابی فراموش شد، از اظهار خلوص منصرف گشتم
و خود را تنها تصور کردم، چنان بنظر آمد که در تاریکی نشسته‌ام و
جمعی را در روشنائی تماشا میکنم، هر چه میتوانستم کوچک شدم و از
توجه انظار خود را پنهان کردم. بادلی پر از وجد و شغف، همچو بچه‌ای
که در بازیخانه جا گرفته باشد، محو تماشا شدم.

دیدم مثل صورتهای پرده قلمکار، مردمک چشمها همه در گوشه
افتاده و بیک نقطه نگران است یکی از آقایان که جز خاموشی هیچ

مکار

کمالی

① محل اتصال در استخوان در

حرف و حالی را خطا نمیداند.
موقع تشریف فرمائی بوزار
در بنده تولید شد، مثل این
بدنم بحرکت آمده باشند
حدس زدم که خدای نکرده -
گفتم، آقایان شاهدند. این ف
اینکه اطلاع حاصل کردم که
بازوهایم متورم شد، یار قدیم
ودیشب را تا صبح نخوابیدم،
میکشیدم و تا ساعت نه و د
غفلت کرد! حکایت بمیرو
میفهمد، بنده میدانم حضرت
همه صحیح و خوش بنیه...

آقا چشم و ابرو را بپی
و بزحمت حرکتی داد و با
منکر تأثیرات روحی که نمین
رفیقمان خواست جوار
فوتبال، سخن را از دهانش
باین مرض مبتلا بودم، همه
بنده هم اینطور در مضیقه نبودم
کرد و تا امروز دیگر رنگ م
سپس يك لحظه منتظر
داشت که او بتقدیم معجون مباد

فصل هفتم

شعر دوره بازگشت

پیش از شرح شعر دوره بازگشت باید بنا به معمول از شعر حد واسط بین سبک هندی و دوره بازگشت سخن گوئیم، اما چنین دوره بینابینی به لحاظ سبک شناسی چندان مشخص نیست. زیرا شعر دوره بازگشت دارای سبک نوینی نیست. اما در تاریخ ادبیات دوره بین انقراض صفویه تا آغاز سلطنت فتحعلیشاه (جلوس در ۱۲۱۲) را که از نظر شعری دوره فقیری است دوره فترت می نامند. از شاعران معروف دوره فترت هاتف اصفهانی (صاحب ترجیع بند معروف^۱) و پسرش سحاب اصفهانی هستند. در آثار شاعران دوره فترت هنوز از مکتب وقوع و سبک هندی تاثیرهایی مشاهده می شود.^۲ نادرشاه به شعر توجهی نداشت و مشغول جنگ های خود بود و از اعتنای کریم خان زند هم به شعر و شاعری اسنادی در دست نیست. اما نطفه شعر دوره بازگشت مربوط به همین دوره است.^۳ مشتاق اصفهانی (۱۱۰۱-۱۱۷۱) که در زمان جلوس نادرشاه ۴۷ ساله و در زمان کریم خان مردی مسن بود، صاحب انجمن ادبی اصفهان بود و اعضای آن شاعران معروفی چون عاشق و آذر بیگدلی بودند. با روی کار آمدن سلسله قاجار و تثبیت حکومت مرکزی در ایران جنبشی در ادبیات پیدا شد. عبدالزهّاب نشاط که از سوی آغامحمدخان کلانتر اصفهان بود، انجمن ادبی نشاط را تأسیس کرد و بعد از مرگ آغامحمدخان به دربار فتحعلیشاه آمد. در تهران انجمن ادبی خاقان به ریاست فتحعلیشاه تشکیل شد.

بدین ترتیب جنبش بازگشت در نیمه دوم قرن دوازدهم یعنی از اواخر دوره افشاریه

پدیدار شد و در عهد کریم خان (در این زمان رابطه هند و ایران هم قطع شده بود) توسعه یافت اما رواج اصلی و اشاعه کامل آن از زمان فتحعلیشاه قاجار به بعد است. نهضت بازگشت دو شاخه اصلی دارد: اول قصیده‌سرایی به سبک شاعران کهن خراسانی و عهد سلجوقی. شعر کسانی چون صبا و قآنی و سروش و شیبانی از این دست است. دوم غزلسرایی به سبک عراقی یعنی تقلید از حافظ و سعدی. شعر مجمر اصفهانی و فروغی بسطامی و نشاط اصفهانی چنین است.

عوامل مؤثر در پیدایش نهضت بازگشت

به چند مورد اجمالاً اشاره می‌شود:

۱. تاراج کتابخانه اصفهان

بعد از حمله غزان و مغولان و تیموریان مکرراً کتابخانه‌های سلطنتی و عمومی چون کتابخانه سامانیان و کتابخانه سرپل بازارچه بخارا و غیره از بین رفته بود. تتمه این کتب که این جا و آنجا پراکنده بود در دوره صفویه که دوره رشد و توسعه و آرامش بود به تدریج در دربار صفویه و مراکز دیگر جمع‌آوری شد. اما این کتاب‌خانه‌ها هم در حمله افغان‌ها تاراج شد و مقداری از آن به دست مردم افتاد و باعث ارتباط مجدد اهل ذوق با ادب کهن شد.

محمدعلی حزین در تاریخ احوال در بحث از کتابی به نام *مدة العمر* که نوشته بود می‌گوید: «در آن سال سانحه اصفهان روی داد [یعنی حمله محمود خان افغان در اوایل ۱۱۳۴ هـ]... کتابخانه فقیر و آن چه بود به غارت رفت».^۴

۲. دربار قاجاریه

ایجاد دربار با شکوه و تثبیت حکومت مرکزی باعث شد تا شاعران دوباره در دربار جمع شوند و به مدح پادشاهان پردازند. سلاطین قاجار خود را با سلاطین غزنوی و سلجوقی مانده می‌دانستند و لذا از شاعران انتظار قصاید مدحی داشتند.

فتح‌الله خان شیبانی، ناصرالدین شاه را همان محمود غزنوی می‌داند، منتهی محمود با شمشیر به هند رفت و ناصرالدین شاه با خرد به اروپا:

کجا نکرده بد این کارها یکی محمود اگرچه بود به هرکار و بارش ایزد یار
اثر به‌رای کند شاه و او به تیغ و به پیل به پیل و تیغ نشاید چو رای کرد آثار
اگر به هند کشید او سپاه و رای شکست ملک به‌رای به روم و اروپا برفت دوبار

۳. تضعیف جامعه

تغییر نکردن اوضاع و احوال منحنی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی بلکه تضعیف بیشتر آن بر اثر شکست ایران از روسیه تزاری و برعهده گرفتن غرامت‌های کلان و اعمال نقش دولت‌های استعماری در ایران. به هر حال، حال و هوای قرون وسطایی آن وقت ایران مناسب با همان شعر دوره بازگشت است.

سبک عکس‌العمل و تتبع

ملک‌الشعراء بهار در شعری گوید:

زان سبب شد سبک هندی مبتذل گشت پیدا در سخن عکس‌العمل

شد تتبع وجه حل

ضدیت شاعران نخستین نهضت بازگشت از قبیل آذر بیگدلی و مشتاق و صباحی با سبک هندی شدید بود و برخی از آنان حتی شاعران بزرگی چون صائب را هم قبول نداشتند. آذر در تذکره خود درباره صائب می‌نویسد: «اکثر اشعار ایشان ملاحظه، این چند بیت به سعی فراوان از او انتخاب شد!» اما در مقام مقابله به سبب فقر فرهنگی حاکم بر جامعه تنها راه حلی که به نظرشان می‌رسید و از دستشان برمی‌آمد تتبع سبک‌های کهنی بود که در دوره‌های خاص فرهنگی اجتماعی رواج یافته و تمام شده بودند. آنان هرگز در صدد بنای اسلوب جدیدی برنیامدند.

قسمت اعظم اشعار دوره بازگشت اشعاری است که به اقتضای اشعار قدما سروده شده است (یعنی در این دوره حتی صورت شعری را هم تقلید می‌کردند) و اینک چند نمونه:^۵

قصیده‌ی رودکی را این قصیده در جوابستی

«بیار آن می که پنداری روان یا قوت ناهستی»

سروش

حور حریر سینه و سرو سمن سرین
«چون برفلک گرفت هزیمت سپاه چین»

سروش اصفهانی

«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

قآنی

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار)

عنصری

که بوی مشک می دهد هوای او

سروش

که در نوا فکندمان نوای او)^۷

منوچهری

گفتا گل است گفتم لا بلکه گلستان

سروش

گفتا ز نیست، نیست نشان اندرین جهان)^۸

عنصری

همخوابه قمری، همسایه صنی

قآنی

که دایره ز شبه گه سلسله ز شبی

سروش

گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی)^۹

معزی

از عقل‌هاست اول، وز خلق‌هاست انسان

قآنی

زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان)

معزی

آمد برم به زلف بیاراسته جبین
هست^۶ این قصیده برنمط لامعی که گفت

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار

(چنین همانند شمشیر خسروان آثار

دریغ از اصفهان و از صفای او

(فغان از این غراب بین و وای او

گفتم که چیست روی تو ای ترک دلستان

(گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان

ای زلف یار چرا، آشفته و دژمی

ای زلف دلبر من در جادوی عجیبی

(ای زلف دلبر من پر بند و پرشکنی

نادرترین اشیا، نیکوترین امکان

(از دورهای گردون وز صنع‌های یزدان

وقت صبح مرغ چو آوا برآورد خورشید نیکوان برمن ساغر آورد
از گل همی نگارم سنبل برآورد هرگز گلی که دید که سنبل برآورد)^{۱۰}
سروش
معزی

هم چنین بسیاری از مضامین اشعار این دوره، برگرفته از اشعار قدماست:
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند هان هیزمش ز تخت جم و کی پیاورید!
قآنی

(گزافه داند با دولت تو کوشیدن گزافه نیست بریدن ز ران شیر کباب)
ازرقی
نه برکشیده او را زمانه سازد پشت نه پست کرده او را زمانه پرکشدا
سروش
(نه برکشیده جاه تو پست داند شد نه اوفتاده زخم تو برتواند خاست)
ازرقی

خزان پیامد تا کیمیاگری کندا کران باغ پر از زرّ جعفری کندا
سروش

(کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان
ور ندارد، چون همی زرین کند برگ رزان؟)
معزی

مختصات شعر دوره بازگشت

۱. از نظر زبان: زبان شاعران نخستین نهضت بازگشت (از قبیل مشتاق و آذر و صباحی) خام و ابتدایی است و این می‌رساند که ادبای این دوره با متون قدیم و فصیح و بلیغ زبان فارسی بیگانه بودند، یا با آنها انس کافی نیافته بودند. علاوه بر این شاعران نخستین دوره بازگشت نسبت به زبان سهل‌انگاری غیرقابل قبولی دارند. مشتاق اصفهانی می‌گوید:

چه شد گاهی به حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا
اگر از بهر ما نگشایی از بهر خدا بگشا
که ظاهراً چه شد را به جای چه شود و بگشا را به جای بگشایی به کار برده است!

اما بعدها به سرعت بر اثر ممارست در متون قدیم، زبان تعالی می‌یابد و در امثال سروش و قآنی و شیبانی و داوری به کمال می‌رسد به طوری که زبان برخی از این شاعران را به زحمت می‌توان از زبان قدما بازشناخت. شباهت زبانی بین سروش و فرخی حیرت‌آور است. سروش به همه ریزه‌کاری‌های زبانی آشنایی دارد. در شعر زیر - به سبک شاعران دوره غزنوی - تیرماه را در معنی پائیز و زمستان به کار برده است:

ای غمزه تو بر دل عاشق فکنده تیر برخیز و پاده ده که فرو جست باد تیر
می پیر ده که طبع کند تازه و جوان خاصه که طبع گیتی پژمرده گشت و پیر
در بیت زیر کشیدن را در یکی از معانی کهن آن - میل کردن^{۱۱} - آورده است:
دلم به مهر تو ای سرو کاشمر کشدا که پرده جعد تو از قیر بر قمر کشدا
در بیت زیر از او «بینی» به تقلید از شعر کهن سبک خراسانی از ادات تحسین و شگفتی است:

بینی آن زلف که پر حلقه و بند و شکن است سایبان گل سیراب و حجاب سمن است
چنان که فرخی گفته بود:

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر بینی آن سرو که چندین گل سوری براوست
بسیاری از ویژگی‌های فراموش شده زبان از قبیل الف اطلاق که از قرن ششم به بعد فراموش شده بود در شعر دوره بازگشت دوباره رواج یافت.

اما با این همه گاهی می‌توان از روی جزئیاتی دریافت که شعر مربوط به سبک خراسانی اصلی است یا دوره بازگشت (دانشجویان را به تمرین در این باب توصیه می‌کنم). مثلاً گاهی در کاربرد انواع یاء که در سبک خراسانی آیین و بنیادی دارد اشتباه می‌کنند:

یارب این جود است یا غارتگر دریاستی یارب این طبع است یا دریای گوهر زاستی
فتحعلی خان صبا

حال آن که قدما یاء تردید و شک را در مواقعی می‌آوردند که ادات تردید از قبیل گویی و پنداری در کلام موجود باشد:

بیار آن می که پنداری روان یا قوت ناهستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
رودکی

سرشکت ابر آذاری سرشته با گلابستی نسیم باد نوروزی به بوی مشک ناهستی

سروش

هم‌چنین در یاء تشبیه باید قیودی چون‌گویی و پنداری باشد. چنان‌که قبلاً اشاره شد اشتباه در این مورد در آثار شاعران دوره صفویه هم هست و میرفندرسکی هم در این مورد مرتکب خطا شده بود. چنان‌که گفتیم هرچه از تاریخ پیدایش این سبک می‌گذرد خطای شاعران در تقلید از زبان قدیم کمتر می‌شود. چنان‌که مثلاً داوری شیرازی فرزند وصال در شعر زیر یاء‌های مترادف صفات را درست به کار برده است:

داوری دارد کنیزی لاغری همچو خصم میر، شومی، منکری

منبلی، گلخواره‌یسی، مستقی‌یی بد رگی، کج لهجه‌یی، بدمنظری^{۱۲}

سروش که به لحاظ زبان بر همه شاعران دوره بازگشت سر است در کاربرد حرف اضافه مضاعف هم اشتباهاتی کرده است. او عباراتی از قبیل «بر هزار اندر، در کنار اندر، زیر زلف مشکبار اندر و امثال آن‌ها»^{۱۳} دارد که مطابق استعمال قدما نیست. زیرا قدما اولین حرف اضافه را فقط «به» می‌آوردند:

به خردی درم زور سرپنجه بود دل زیر دستان زمن رنجه بود

بوستان

اما سروش در بیت زیر:

فریفته شده بودند هردوان برمن که گرد عارض من بر، دو دسته ریحان بود

حرف اضافه نخستین را که «به» باشد نیآورده است. حال آن‌که در الگوی تقلید او که

بیت ابواسحاق جویباری از شاعران دوره سامانی است، «به» قبل از «بر» آمده است:

به سوی هردو مهش بردو شاخ ریحان بود به شاخ مورد پیوست آن دو ریحان را

یکی از تمرینات لذت‌بخش سبک‌شناسی مقایسه اشعار دوره بازگشت با نمونه‌های

اصلی و پی بردن به وجوه تفارق به لحاظ کاربردهای زبان است.

نمونه‌یی از زبان خام شاعران آغازین نهضت بازگشت:

صباحی بیدگلی از شاعران نخستین این جنبش در قطعه‌یی که خطاب به رفیق

اصفهان‌ی فرستاده است از طرفداران سبک هندی چنین انتقاد می‌کند:

شکایتی است ز اینای روزگار مرا تویی به درک وی الحق درین بساط حقیق!

لغت بساط مناسب نیست. شاعر خواسته است با استفاده از لغات غیر معمول عربی چون حقیق، سهیل، نهیق، شقیق، سحیق، عقیق (لابد به تقلید از منوچهری)، زبان خود را ادبی و فاضلانه نشان دهد. معادل فصیح تویی در اشعار قدما «توی» است.

نجسته ره به طریقت ستاده در ارشاد نبرده پی به حقیقت نشسته در تحقیق
ستاده به جای استاده‌اند و نشسته به جای نشسته‌اند آمده است.

رسانده بانگ فضیلت به چرخ و شناسد سهیل را ز سها و سهیل را ز نهیق
باز برای فاعل جمع (ابنای روزگار) فعل مفرد (نشناسد) آورده است.

به خضر طعنه و خود در میان وادی گم به نوح خنده و خود در میان بحر غریق
طعنه را به جای طعنه زده و خنده را به جای خنده کرده‌اند به کار برده است. این عیب در نثر این دوره هم هست.

زبان طعنه گشاینده در بزرگانی که شعرشان بد و شعری بود به رتبه شقیق
گشاینده به جای گشوده‌اند (زبان گشودن) آمده است. بد به جای «بد است» آمده است، چنان‌که ملاحظه می‌شود معمولاً فعل را حذف می‌کند. واژه شعر را ناشیانه دوبار تکرار کرده است.

ز ششصد است فزون کارمیده‌اند به خاک که خاک مرقدشان باد رشک مشک سحیق
در این بیت تازه متوجه فاعل جمع شده و فعل جمع آورده است.
کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشان

چه از وضع و شریف و چه از عبید و عقیق
نه قید نفی است و باید فعلی را منفی کند، حال آن‌که فعل نیاورده است، مراد از نه «نیست» است.

به صدق دعوی من عالمی گواه چو تو سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق
الف لام روح الامین را نمی‌توان خواند.

نیاورد به جز از خیر یاد این طبقات میان معنی و لفظ آن که می‌کند تطبیق
یاد آوردن را به جای یاد کردن یا ذکر خیر کردن درآورده است.

ز طرز و شیوه ایشان شود چو کس عاجز^{۱۴} برای خود کند اندیشه مخلصی ز مضیق
طرز همان شیوه است. مراد از «عاجز شدن از طرز و شیوه» عاجز شدن از بر طرز و شیوه ایشان گفتن یا رفتن است. بسیاری از ترکیبات این شعر همین‌طور است. مثل کسی

که زبانی را تازه آموخته است به چند واژه از اصطلاح و ترکیب، دست و پا شکسته اشاره می‌کند و خواننده باید اصل درست ترکیب را فریاد آورد.

نهد به شاعر دیرینه تهمت هذیان دهد به گفته پیشینه نسبت تلفیق

می‌خواهد بگوید که شاعران سبک هندی به شاعران کهن تهمت هذیان‌گویی می‌زنند، حال آن‌که درست برعکس است و شاعران سبک هندی در مظان هذیان‌گویی بوده‌اند. به جای تهمت زدن، تهمت نهادن گفته است تا زبان ادبی شود.

بود طریقه ما اقتضای استادان پیاده را مرسد طعنه برهدات طریق
مرسد به جای نرسد درست نیست.

بعد از گذشت چندی و اشاعه اسلوب تقلید از قدما، دقت شاعران در استفاده از زبان کهن بر اثر ممارست ایشان در دواوین فصحای قدیم زیاد می‌شود (و این آغاز جدی علم سبک‌شناسی در ایران است) و شاعرانی چون محمودخان صبا و شبیبانی و قآانی و سروش پیدا می‌شوند که زبان ایشان یادآور فصاحت و بلاغت زبان گذشتگان است. چند بیت از قصیده‌یی از سروش از باب نمونه ذکر می‌شود:

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان	که هفته دگر آیم به نزد تو مهمان
به مهر هیچ بتی ناسپرده‌ام دل خویش	چنان که بر دم باز آرمش بر تو چنان
ببوی تر کن بانافه گیسوی چو کمند	سیاه تر کن با و سمه ابروی چو کمان
چنان بنه سر آن موی‌ها بر آن جبهه	که هیچ یک نپذیرد ز هیچ یک نقصان
بر تو با بر من به که نوکند پیوند	لب تو با لب من به که نوکند پیمان
بر آن لبان چو مرجان چنان زخم بوسه	که رنگ می‌ببرد ز آن لبان چون مرجان
روم به زرگر بهر تو طوق و یاره کنم	از آن زرستده از خزانۀ سلطان...

لغات و ترکیبات و نکات زیر ذهن خواننده را متوجه شعر کهن سبک خراسانی می‌کند: چراغ ترکستان (ناحیه‌یی که در شعر کهن فراوان از آن یاد شده است). به بوی تر کردن: استفاده از ب صفت ساز، معطر کردن (در ضمن از موازنه که شیوه رایج ساخت بیت در سبک خراسانی است استفاده کرده است). نپذیرد: هر چند با تلفظ عادی صحیح است اما بهتر است به سکون پ خوانده شود (آوردن مفعولن به جای فعلاتن)، زیرا وجود این گونه سخته‌ها از مختصات آوایی سبک خراسانی است. بر تو با بر من:

از موازنه استفاده کرده است. می‌بیرد: استاد بهار (سبک‌شناسی ج ۱، ص ۳۵۹) می‌برم ضبط کرده و گفته است که سروش به سبک قدما یک بار به جای فعل التزامی فعل اخباری آورده است. بر آن لبان: صنعت ردالصدر در سبک خراسانی مورد توجه بود. کتم: به معنی ساختن. لغات یاره و ستدن، کهن است. به طور کلی زبان ساده و فارسی است و لغت عربی کم دارد. از نظر ادبی تشبیهات محسوس به محسوس است. از همه مهم‌تر آوردن مفعولن به جای فعلاتن در رکن دوم یا سخته است که شعر را کهن جلوه می‌دهد: بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان، چنان که بر دم بازآرمش بر تو چنان، روم به زرگر بهر تو طوق و باره کتم.

یکی از نکات جالب در فرق نهضت بازگشت با نسخه اصل یعنی شعر سبک خراسانی در این است که شاعران سبک خراسانی اهل خراسانند اما شاعران خراسانی‌گوی دوره بازگشت اهل عراق عجم (شیراز و کاشان و اصفهان).

۲. از نظر فکر: اما از نظر فکری سعی در بیان همان افکار مرسوم در عهد غزنوی و سلجوقی در قصیده و افکار دوران حافظ و سعدی در غزل بود و می‌کوشیدند حتی المقدور از مسائل روز (همانطور که از زبان مرسوم در دوره خود) استفاده نکنند تا هرچه بیشتر شعر به اسلوب قدما شبیه باشد. از این رو در زبان شعری و فکر شعری محدوده خاصی داشتند.

این فکر حتی تا چند دهه قبل هم مرسوم بود و مثلاً می‌پنداشتند که هر واژه‌ی را نمی‌توان در شعر به کار برد یا هر موضوعی را نباید موضوع شعر قرار داد. در قصیده تغزل و سپس مدح و در غزل مضامین عاشقانه و عارفانه مرسوم بود و از مسائل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی سخن نمی‌گفتند. صفی‌علیشاه در عرفان ادای مولانا را درمی‌آورد و فروغی بسطامی در غزل ادای سعدی و حافظ را و سروش در قصیده ادای فرخی را. دست استعمار هر روز در ایران ماجرای می‌آفرید یا گاهی کارخانه‌ی و صنعتی به ایران می‌رسید یا به هر حال مسائل سیاسی نوینی مطرح می‌شد و مثلاً گوشه‌ی از مملکت از دست می‌رفت اما شاعران جز به ظواهر و فضای گمشده دربارهای عهد غزنوی و سلجوقی اعتنایی نداشتند. مثلاً یکی از مسائل سیاسی مهم در دوره ناصرالدین شاه دعوی خوارزم بود که انگلیسیان می‌خواستند آن را به جهت امنیت هند از ایران جدا

کنند. ایران به آنجا لشکر کشید. سر خان خیره را بردند و به دربار ایران آوردند. سروش در قصیده‌ی سخت استادانه به کل ماجرا نگاهی بسیار سنتی و سطحی دارد:

افسر خوارزمشه که سود به کیوان با سرش آمد بدین مبارک ایوان

همین سروش که شاعری لطیف طبع و خوش قریحه بود قصیده‌ی به مناسبت تأسیس تلگرافخانه (۱۲۷۴ ه. ق) سروده و در آن از ناصرالدین شاه مدح کرده است اما ابدأ در مورد تلگرافخانه سخن نمی‌گوید. چاره‌ی که اندیشیده این است که در تغزل زیبای قصیده، به مناسبت این که تلگرافخانه هم می‌تواند در طرفه‌العینی پیغام عاشق را به معشوق برساند یا از معشوق خبری برای عاشق بیاورد، باد صبا و قاصد را موضوع قرار دهد و آن‌ها را در ذهن خود مشبّه به تلگرافخانه سازد و سپس فقط در مورد حالات عاشق و معشوق و چگونگی آگاهی آنان از حال هم سخن می‌گوید:^{۱۵}

منت ایزد را که آسان کرد پرعشاق کار

زین همایون گارگه کاندر جهان شد آشکار

عاشقان بی‌پیک و نامه در سؤال و در جواب

با نگارین در میان فرسنگ اگر سیصد هزار

کارگاه وصل خواهم کرد ازین پس نام او

جاودان از من بدو این نام بادا یادگار

بدگمان تا کی که قاصد راست گوید یا دروغ

رشک‌بردن تا به چند از وی که بیند روی یار

در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد

عاشق ار در قیروان معشوق اگر در قندهار

بامدادان آمدم گریان بر این کارگاه

تا که آگاهی مرا آرد ز یار و از دیار

من بدو پیغام دادم زو به من آمد جواب

لحظه‌ی از هفت منزل بی‌عنای انتظار

راست گفتم پیش اویم با هم اندر گفتگوی

چاکر این کارگاهم شاکر پروردگار

او ز حال من خبر شد من خبر از حال او
 نافرستاده رسول و نادرانیده سوار
 چون ز شهر یار من آمد بدین زودی خبر
 شادمان گشتم دعا کردم به جان شهریار...

دید سنتی او را می‌توان با دید امروزی ملک‌الشعراء بهار در قصیده جغد جنگ سنجید. ملک‌الشعراء بهار هم با همان زبان فاخر و استوار سبک خراسانی قصیده می‌گفت. اما دید و ذهن او امروزی و نوین است. علت این که دیدگاه‌های پویایی در عصر قاجار وجود نداشت چیزی جز اوضاع فرهنگی و اجتماعی و سیاسی ایستای آن دوره نیست و چنان‌که مکرراً اشاره کردیم نیروی محرکه و عامل اصلی تغییر سبک‌ها تحولات اجتماعی است.

علاوه بر قصیده و مدح، شعر صوفیانه هم در این دوره رواج داشت و صفی‌علیشاه و نورعلیشاه و صفای اصفهانی (۱۳۲۲) در این زمینه شهرتی دارند. اما عرفان این دوره هم عرفانی سطحی و تقلیدی است.

از اواسط دوره قاجار کم‌کم آگاهی و انتباهی نسبت به مضامین تقلیدی پیدا شد و کسانی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۲۹۵) در این زمینه رساله‌هایی نوشتند و به مضامین شعری امثال سروش اصفهانی (و شیوه تاریخ نویسی رضاقلی خان هدایت در روضه‌الصفای ناصری) انتقاد شدیدی کردند.

۳. از نظر ادبیات: به لحاظ ادبی مرسوم‌ترین قوالب شعری در این دوره قصیده و غزل است. قصیده بازگشت بردو نوع است یکی قصاید امثال سروش و محمود خان صبا که به سبک شاعران عهد غزنوی چون عنصری و فرخی است و به همان شیوه ساده است و صناعات ادبی در آن‌ها کم است و دیگر قصاید امثال قآنی که به اسلوب دوره سلجوقی است و مانند اشعار انوری و خاقانی پر از صناعات ادبی و تلمیحات و به طور کلی مشکل است.

اما غزل بیشتر سعدی‌وارست یا تلفیقی از شعر سعدی و حافظ است و صناعات آن معتدل است.

اصول ادبی این دوره که همان اصول سبک خراسانی است در کتاب براهین‌المعجم

جمع آمده است. لسان‌الملک سپهر (متوفی ۱۲۹۷) این کتاب را به تشویق استادش ملک‌الشعراء صبا در مسائل مربوط به قافیه (و به تبع آن لغت) نوشت. براهین‌المعجم مطالب مهمی افزون بر المعجم ندارد.

ارزش شعر دوره بازگشت

ارزش شعر دوره بازگشت این است که مشتمل بر نقاوه و خلاصه‌یی از همه سبک‌ها و جریانات مهم ادبی دوره‌های قبل است. ادبیات فارسی مثل کسی که می‌خواهد خانه تکانی کند و خوب‌ها را نگاه دارد و بد‌ها را کنار بگذارد، به مروری همه جانبه در میراث ادبی خود احتیاج داشت. برای تغییر بنیادی سبک که بعدها می‌باید اتفاق بیفتد یک «دوره کردن» جدی از این دست لازم بود. تکیه بر خوب‌ها و ردّ و تضعیف بد‌ها. از این جهت بسیاری از غزلیات و قصاید این دوره مخصوصاً غزلیات از معروف‌ترین اشعار زبان فارسی هستند.

نظیر نهضت بازگشت که به یک اعتبار نگاهی دوباره به میراث کهن ادبی بود در ادبیات بسیاری از اقوام اتفاق افتاده است. در قرن هفدهم میلادی در غرب نهضت کلاسیسیسم یا سنت‌گرایی پیدا می‌شود. شاعران و نویسندگانی چون مولیر، لافوتن، رامسین، میلتون، درایدن... از آثار بزرگ ادبی یونانی و لاتینی تقلید می‌کنند. این تقلید عیناً مثل مکتب بازگشت به زبان استواری و رونقی می‌بخشد اما البته فکر تازه‌یی به ادبیات اضافه نمی‌شود. آثار این نویسندگان در زبان خود معیار فصاحت و بلاغت است. اتفاقاً از اصول کلاسیسیسم محاکات سجایای عالی بشری، رعایت ایجاز و بلاغت، عقل‌گرایی است که در شعر دوره بازگشت هم به صورت پند و اندرز، سادگی و روشنی و فخامت زبان دیده می‌شود.

در ادبیات عرب هم شبیه به این جریان حركة الاحیا (جنبش بازآفرینی) است. حدود یک قرن پیش یعنی در اوائل قرن بیستم، شاعران مصر برآن می‌شوند تا با تقلید، امثال ابوتمام و منتبّی و نابغة الذبیانی... را سرمشق خود قرار دهند.

فرق نهضت بازگشت با کلاسیسیسم در این است که در ایران فقط به شعر توجه شد حال آن که در غرب به تقلید از قدما نمایشنامه‌های ارزشمندی نوشته شد.

نقش جریان ادبی بازگشت در پیدایش سبک‌شناسی

شاعران دوره بازگشت درحقیقت نخستین سبک‌شناسان ایران هستند یا نخستین کسانی هستند که بدون این که خود بدانند به مطالعات سبک‌شناسی اشتغال ورزیدند. سبک‌شناسی فی‌الواقع بدون این که نامی داشته باشد در همین دوره به صورت وسیع آغاز می‌شود. زیرا شاعران برای تقلیدهای درست، مجبور بودند به همه جوانب مختصات زبانی و فکری و ادبی آثار قدما دقیق شوند و آن‌ها را به نیکی بیاموزند. مثلاً فرض کنید که شاعری می‌خواهد بگوید «من سردم شد» باید بداند که قدما در این مورد می‌گفتند من سرد یافتم:

شب زمستان بود و کهی سرد یافت کرمک شهباب ناگاهان بتافت

رودکی

یا به جای اشتباه کردن غلط بودن یا غلط کردن می‌گفتند:

غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند همه خوبی و ملاحظت ز عظای تو دارد

مولانا

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

حافظ

و همین‌طور باید به لحاظ فکری به سنن ادبی توجه داشته باشد و مثلاً بداند که باد صبا برید و بیک عاشق و معشوق است چنان که حافظ می‌گوید: که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت. مثبته به هایی را که شاعران کهن به کار می‌بردند بشناسد و خلاصه این که عیناً چون قدما تفکر کند: موی مجعد را دوست داشته باشد و ابروی کمانی را. شهرهای ایران از نظر او قیروان و فرخار و چگل و خلخ یعنی شهرهای خراسان بزرگ قدیم باشد. بداند که شکر خوزی معروف است و دیبای ششتری. و درعوض به امور مستحدث و جدید توجه نداشته باشد. چیزی به نام لندن و پاریس در ذهن او وجود نداشته باشد. کت و شلوار را نشناسد و از ماشین و راه آهن خبر نداشته باشد.

شاعران این دوره حاصل یافته‌ها و تجربه‌های خود را مکتوب نکردند. این معلومات معمولاً انفرادی بود یا از پدر به پسر و از استاد به شاگرد منتقل می‌شد. چنان که در کلیات سبک‌شناسی گفتیم هنگامی که دیوان قآنی در دوره ناصرالدین شاه منتشر شد سر و

صدای فراوانی برانگیخت. همه معتقد بودند که شاعر بزرگی همشأن شاعران کهن سبک خراسانی ظهور کرده است. اما خاندان صبا که خاندانی شعری بود و طی چند نسل با مختصات اصیل سبک خراسانی آشنا شده بود عقیده داشت که سبک قآنی به اسلوب شعر دوره سلجوقی یعنی بینابین است نه خراسانی اصیل. ندیم باشی متخلص به خجسته (پسر محمدحسین خان عندلیب) برادر محمودخان ملک الشعرا ی کاشانی و نوه فتحعلی خان صبا مأموریت یافت که برای فضلالی خراسان توضیح دهد که سبک قآنی سبک اصیل خراسانی نیست. از فضلالی که در مشهد در مجلس او حضور می‌یافتند یکی هم صبوری (پدر ملک الشعراء بهار) ملک الشعرا ی آستان قدس رضوی بود. صبوری بعداً آموخته‌های خود را به پسرش محمدتقی بهار منتقل کرد و ملک الشعرا این معلومات را بعد از تأسیس دانشگاه در درسی به نام «تاریخ تطور و تحول نظم و نثر فارسی» به دانشجویان منتقل کرد.

اما عمده توجه شاعران و محققان (لسان‌الملک سپهر صاحب براهین‌العجم) دوره بازگشت و به تبع ملک الشعراء بهار به مختصات زبانی بود و به مختصات فکری و ادبی عنایت نداشتند. وانگهی این توجه فقط منحصر به مختصات زبانی سبک خراسانی بود. و این امر به همین ترتیب تا سال‌های اخیر هم ادامه داشت.

زیان نهضت بازگشت ادبی

زیان نهضت بازگشت این بود که فکر تقلید صرف از قدما را در جامعه رسوخ داد و مقاومت در برابر هر حرکت جدید ادبی را در ذهن فضلالی ریشه‌دار کرد. بعد از تأسیس دانشکده ادبیات که در عصر خود به یک اعتبار به نوعی جایگزین همان انجمن‌ها و محافل قدیم ادبی بود عمده بقیه السیف فضلالی دوره بازگشت مشغول تدریس و تعلیم شدند و فکر تتبع از قدما و مخالفت با افکار و شیوه‌های نوین شعری و انواع جدید ادبی چون داستان و نمایشنامه‌نویسی و به طور کلی هر تحقیق و تصنیف مبتکرانه ادبی را در روح جوانان دانشجو رسوخ دادند. عمده توجه آنان به ادب سبک خراسانی بود. مدت‌ها طول کشید تا بحث از سبک عراقی و دروسی درباره امثال سعدی و حافظ مرسوم شد. اما سبک هندی و شعر نوراً ابداً به چیزی نمی‌گرفتند و از این رو جریانات نوین ادبی در خارج از دانشگاه شکل گرفت و به دست افرادی افتاد که تحصیلات درست ادبی

نداشتند و چنان‌که باید و شاید با جریان‌ات مهم ادب فارسی آشنا نبودند و این امر نهایتاً به زبان ادبیات تمام شده، چنان‌که علمی چون نقد ادبی (موازنه و نقدالشعر) و مسائل بلاغی که لازمه آن‌ها تحصیلات ادبی بود در ایران رشد نکرد. خوشبختانه در سال‌های اخیر تا حدودی اوضاع عوض شد و کسانی که با ادب کهن آشنایی داشتند و به مسائل نوین ادبی هم توجه نشان می‌دادند به بازنگری و بازنویسی و امروزی کردن علوم ادبی پرداختند و عناوین جدیدی به دروس دانشگاهی افزوده شد.

مقایسه تغزل فرخی سیستانی و سروش اصفهانی

ذیلاً تغزل یکی از قصاید فرخی سیستانی را با تغزل قصیده‌یی از سروش اصفهانی که به اقتضای آن سروده شده است مقایسه می‌کنیم:

برآمد پیلگون^{۱۶} ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده

چو گردان گردهاد تند گردی تیره اندروا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت برگردون

چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است برآینه چینی

تو گفتی موی سنجاب است بر پیروزه گون دیبا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش

به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش

به پرواز اندر آورده‌ست ناگه بهچگان عنقا

همی رفت از برگردون گهی تاری گهی روشن

و زوگه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده برلوح پیروزه

به کردار عبیر پیخته بر صفحه مینا

چو دودین آتشی کاهش به روی اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغیر گشت و شد تیره
چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
فرخی میستانی

دو ابر بانگ زن گشت از دوسوی آسمان پیدا
به هم ناگاه پیوستند و برشد از دوسو غوغا
میان ابر تاری گشت پنهان چشمه روشن
چنان چون شخص مؤمن در میان جامه ترسا
کشیدستند گویی از پی ناورد هم لشکر
سرلشکر به جاهلسا بن لشکر به جاهلقا
چو پیوستند باهم بانگ هیجا از دو سو برشد
سوی هم تاختن کردند گویی از پی هیجا
همی رفتند زی هم لیک نر رفتار خود آگه
همی گفتند باهم لیک نر گفتار خود دانا
چو کوشیدند لختی بی توان گشتند و بی قوت
معین برخاست بهر هر دو پشتاپشت از دریا
دگرپاره خروشیدند با هم تابه گاه شب
زگاہ شب خروشیدند باهم نیز تا فردا
الا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده
چرا بی کین خروشی گر نه ای کالیوه و شیدا

سروش اصفهانی

شعر فرخی توصیف ابر بارانزای بهاری است. برای ابر هم صفات حماسی آورده است: «پیلگون ابر» و هم آن را به رای عاشقان و طبع بیدلان تشبیه کرده است که جنبه غنایی دارد. در این تشبیه تازگی است زیرا محسوس را به معقول تشبیه کرده است (و همین طور است در بیت آخر). وجود تشبیه محسوس به معقول به معنی توجه به عوالم درونی است که در سبک خراسانی کهن جنبه نوآوری داشت. از طرف دیگر تشبیهات،

حماسی یعنی تفصیلی است: بیت دوم هم مشبّه به ابر است. کلاً اساس شعر بر تشبیه است مخصوصاً تشبیهات مرکب: پیلانی که در صحرائی آبگون پراکنده شده باشند، زنگار پاشیده بر آئینه چینی، موی سنجاب بر دیبای پیروزه رنگ. به برخی از صنایع لفظی هم توجه دارد: بین پیلگون و نیلگون سجع متوازی و جناس تصحیف است. بین گردان و گردون جناس اختلاف مصوّت بلند (اشتقاق) است. زبان کهن و لغات قدیمی است: آب به معنی دریا، اندروا به معنی معلق، زنگار به معنی رنگ تیره، آئینه چینی به معنی آئینه فلزی، چندن به معنی صندل، بیخته به معنی غربال شده، بسان و بکردار از ادات تشبیه. شعر سروش از شعر فرخی بسیار ساده‌تر است. سروش فاقد ذهنیت شعری فرخی است. به جای تشبیهات پیچیده و نوین فرخی به توصیف قناعت کرده است: بین دو ابر جنگ می‌شود و از دریا مدام به آن‌ها کمک می‌رسد. فقط یک بار به سبک فرخی تشبیه محسوس به معقول آورده است: پنهان شدن خورشید (چشمه روشن) در ابر تاریک مثل قرار گرفتن شخص مؤمن (که نورانی است) در میان جامه ترساست که سیاه است. اما این نوع تشبیه هم در شعر عرب و هم در شعر فارسی سابقه طولانی دارد. کفر سیاه و جان و خاطر کافر و نادان تیره و مؤمن روشن است و بسیاری از شاعران مشبّه به مرکبی از این دو جزء مؤمن یا دانا و کافر یا نادان ساخته‌اند، چنان که خود فرخی در همین شعر گفته بود:

چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا

و ناصر خسرو گوید:

جرم گردون تیره و روشن در او آیات صیح گویی اندر جان نادان خاطر داناستی
و در کتب درسی بلاغت این بیت قاضی تنوخی را مثال زده‌اند:

و کَانَ النُّجُومَ بَیْنَ دُجَاهَا سُنَّ لَاحَ بَیْنَهُنَّ اِبْتِدَاعُ

یعنی حالت ستارگان در تاریکی شب مثل حالت سنت‌های دینی بود که در میان آن بدعت دیده شود (بدعت سیاه و سنت نورانی است).

به لحاظ لغت مانند فرخی بیشتر از لغات و ترکیبات فارسی استفاده کرده است:

بانگ زن: غرنده (اشاره به رعد). ناورد: جنگ. تاختن کردن: حمله بردن. زی: به سوی. کوشیدن: جنگ کردن، پشتاپشت: پی در پی. کالیوه: پریشان و حیران.

لغات و افعال و ترکیباتی از قبیل: کشیدستند، جابلسا، جابلقا، هیجا، نز (نه از)، شیدا، همه در جهت تشبّه این شعر به اشعار قدما مؤثر است.

سپهر صاحب براهین العجم و شعر داوری

محمدتقی سپهر کاشانی (۱۲۰۷-۱۲۹۷ ه. ق) صاحب تاریخ معروف ناسخ التواریخ، براهین العجم را در سال ۱۲۶۸ ه. ق در فن قافیه و عمده در باب واو و یاء معلوم و مجهول که در عصر او فراموش شده بود و لذا شاعران دوره بازگشت در این باب مرتکب خطا می شدند، نگاشت. مشوق او در این کار فتحعلی خان صبا بود. سپهر می نویسد که صبا به من گفت که من در ایام جوانی در قافیه مرتکب خطاهایی شده‌ام، کاش تو در زمینه قافیه کتابی بنویسی تا شاعران عصر را مستندی باشد. «وقتی از ایام شباب، سید ثنا گستران و سند سخنوران، فتحعلی خان ملک الشعرا [متوفی در ۱۲۳۸]... یک شب مرا فرمود که من در نظم اشعار به ایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن در اشعار واجب [است] و عدم استحضار در بدایت کار حاجب گشت. اکنون آن سخنان در کوی و برزن ورد زبان مرد و زن است، در تصحیح آن پای فشردن و رنج بردن باد به چنبر بستن است و کوه به ناخن خستن...» (ص ۲۹). سپس در طی قصیده‌یی گوید:

صبا که از سخن دیگران سخنش بود	گزیده ز آن سان کز لفظ‌ها همی معنی
اگر به نظم قوافی تهاونی کرده است	نمی‌سگالم آن نیست، کرده است بلی
چو با ستور سرور و چو با گشاد رشاد	چو با دلیر دبیر و چو با عصا موسی

پیدا است که شاعران دوره بازگشت در چه مخصصه غریبی گرفتار آمده بودند. دیری بود که دیگر در زبان فرقی بین واو و یاء معلوم و مجهول نبود اما آنان باید بر اثر تتبع قواعد الف ممدوده و مقصوره و کلمات منقوص و یاء کلمات ممال را دریابند و در قافیه رعایت کنند. سپهر خود توجه دارد که زبان دچار تحول شده است و دیگر در تلفظ معلوم و مجهول تفاوتی نیست، از قول صبا می گوید:

در این زمان که گشاد و رشاد و میر و دلیر	چو هم بود چه به گفتار در، چه در املی
نه جای شنعه و پیغاره باشدش به سخن	اگر کلیسا کرده است قافیہ عیسی

اما خود او معتقد است که شاعران عصر او باید این قواعد را رعایت کنند، وگرنه شعر آنان شایسته صفت فصیح و بلیغ نخواهد بود. از سخنان او پیدا است که شعر بعد از قرن هشتم (بعد از حافظ) را وزنی نمی‌نهد. از زبان شاه می گوید: «بالجمله اینک شعر فارسی و نظم دری از درجه خویش ساقط است، و شعرای این زمان را از متقدمین، محلی هابط. زیرا که چون فتنه چنگیزخان بالا گرفت و سلطنت مغول در ایران استیلا یافت، وضع و

شریف را با تیغ بگذرانیدند و قاصی و دانی را به معرض دمار درآوردند. قانون شعر و قواعد قافیه که شعرا بر زبان داشتند و چنان نزدیک ایشان معروف بود که هرگز در کتابی نمی‌نگاشتند، یکباره در میانه محو و منسی گشت. چون دیگر باره جهان آرام یافت و نظم جهان باندام شد، مردم انجمن ساختند و باز به کسب هنر پرداختند و یاد فصاحت کردند و ساز بلاغت نهادند. السنه دیگرگون بود و هیچکس از آن قواعد آگهی نداشت. لاجرم پانصد سال و بر زیادت است که هیچ پارسی زبان شعر صحیح نتواند گفت، و هر کس ازین مردمان که طبعی موزون داشته و نظمی نگاشته علیل و سقیم افتاده. اکنون کسی باید... که به استقراء، آن دقایق و لطایف را از کلام فصحا استنباط تواند کرد و با برهان و سند رقم نمود، تا قانون فصاحت و بلاغت در دولت ما تازه شود و شعرای درگاه ما از پیشینیان واپس نمانند» (ص ۲۸).

سپهر در این کتاب به سبک بخش قافیه المعجم فی معایر اشعار المعجم برحسب حروف الفبا مسائل قافیه لغات مختلف را مطرح کرده است و در بحث دال و ذال پیداست که انتظار دارد این قاعده هم در عصر او اجرا شود.

بدیهی است که شاعران دوره بازگشت با همه تبعی که در قافیه اشعار قدما داشتند باز قادر نبودند معلوم و مجهول را به درستی رعایت کنند زیرا این گونه تلفظ دیری بود که از زبان مردم ایران (برخلاف افغانستان و تاجیکستان)^{۱۷} رفته بود.

ظاهراً سپهر در مقام خبره قوانین شعر فارسی، شاعران دوره بازگشت را مورد تعرض قرار می‌داد و از جمله بر وصال شیرازی (۱۲۶۲) در باب قوافی یایی معلوم و مجهول نکته گرفته بود (به نظر می‌رسد که بین شاعران بازگشتی کاشان چون خانواده صبا و شیراز چون خانواده وصال منافسه‌یی نیز بوده است). داوری (۱۲۸۳) فرزند وصال این خرده‌گیری سپهر را در حق پدر خویش بر نمی‌تابد و در قصیده‌یی استادانه نه تنها رعایت معلوم و مجهول بل اصل فن شاعری را هیچ و پوچ می‌خواند. این قصیده بر الگوی قصیده انوری است که در آن گوید:

ای برادر ہشنوی رمزی ز شعر و شاعری

تا ز ما مشتی گداکس را به مردم نشمری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد

در نظام عالم از روی خرد گر ہنگری

آدمی را چون مؤنث شرط کار شرکت است
نان ز کناسی خورد بهتر بود کز شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم
ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست - دور از روی تو - حیض الرجال
قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
مهران با شین شعرند ارنه کی گشتی چنین
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش
تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بحتری
و اینک قصیده دفاعیه محمد داوری:
ای تفو بر شعر باد و بر فنون شاعری
و آن که این فن در میان آورد از افسونگری
مرده ریگی سخت ناخوش ماند از بهرام گور
ای که ماند بر سر گورش رسوم شاعری
باد نفرین بر روان اوستادی کاین فنون
بافت بر هم از پی آرایش خنیاگری
و آن که او تشیید این فن کرد از علم عروض
کش سر از ره تافت غول از بانگ چوب گازی
تاچه فن بود این که در دست گداطبعان فتاد
وز غرور آوردشان در سر هوای سروری
هرکه بیتی بافد آن نخوت فروشد ز اغترار
کز بنای بیت نفروشد رسول آذری
ای شگفتا شین شعر آن کس که آرد بر زبان
سر فرو نارد دگر الا به بیم مهتری
«مومو» خود گره گر داند به وزن قَعْلُن است
از تکبّر باج خواهد از پلنگ بربری

ویژه‌گر این اصطلاح اندر کف عامی فتاد
 کبر نمرودی ببین و نخوت اسکندری
 فاعلاتن فاعلاتن، هین منم امروز و بس
 اسعد از مسعود سعدم، بهترم از بحتری
 شعر فنّ ماست نحن القوم نقاد الکلام
 شاعری ما را مسلم چون پری را دلبری

 خاصه‌تر زایشان یکی کو نام خود را از سپهر
 کم نمی‌داند جز این کاو را نباشد مشتری
 آن که از پستی تنش را سایه نبود بر زمین
 زین هنر خواهد که با خورشید سازد همسری
 می‌ندانسته ردیف از ردف، داند در سخن
 خویش را ردف سنایی و ردیف عنصری
 اوستا نادیده صد رد می‌کند بر اوستاد
 کاین خطا از عسجدی بین، وین زلل از انوری
 نکته‌گیرد بر وصال نکته‌دان شیخ‌الکلام
 گو سپر برکش که بس تند است تیغ داوری
 مصدر از مورد نداند باز و بر استاد شعر
 ردّش از تنکیر «یا» بوده است و پای مصدری
 یا که در «بینا» و «دنیا» فرق قصر و مد نکرد
 کاین یکی «دنی» است، وین «بینا» چو نیکو بنگری
 کرده است از این مصیبت‌ها که رفته برسخن
 ناله‌های مادرانه، گریه‌های خواهری!
 اوستاد شِعرباف^{۱۸} از اوستاد شِعرباف
 ردّ چرا گیرد به دانش؟ ای تفو برشاعری
 هردو بافنده‌اند اما کی تواند طعنه کرد
 مردک نی‌باف بر بافندگان ششتری

ای دریغا چوب سحر او بار موسی در کجاست
کاین چنین گوساله بازی می نماید سامری
عیب بد بویی به سنبل، و آنگهان از خنفسا؟
طعن بدکاری به مریم، و آنگهان از سعتری؟
جنگ کیخسرو نزید از گدای کوچه گرد
قـدح پیغمبر نشاید از جهود خیبری

آنکه پنجه سال افزون از کتب سر پرنداشت
چون نیارد سر برون از اصطلاح شاعری؟
گر بگویی او نخواند از استادان هیچ شعر
این سخن یافه است لایبتاع من لایشتی
ور بگویی خواند و از این نکته ها آگه نبود
افترا بوده است، ای نفرین به جان مفتی
اوستادی همچو او را کی توان گفتن نیافت
فی المثل یاء خری را فرق از یای خری
پیش از این گر کس نمی بسته است در یک قافیه
مهتری با مهتری یا بهتری با بهتری
بوده ز آن رو کاین دو «یا» را گاه خواندن بوده فرق
ز آن که جایز نیست با افسونگری افسونگری
یا که سیر و سیر را یکسان نگفتی مردمان
همچنان کایدون بشنیدستیم از اهل هری
در زمان ما خری را با خری بندند خلق
گر همی سازش بودشان برسر چرب آخوری

داوری را در سخن این رسم و این عادت نبود
ز آن که طبع او بُود از مردم آزاری ببری

لیک تشویر پدر بشنید و طبعش برنتافت
 آتش اندر مغز او افروخت با چندان تری
 شیعی از سبّ علی با حلم احنف گر بود
 برفروزد همچو آتش از سپاه صرصری
 گردن شیران بخارانی و خواهی خشم شیر
 همچنان از جا نجنبید با همه مردم دری؟
 یا دهان مار بگشایی و خواهی زهرمار
 راه شریانت نگیرد با همه زهر آوری؟
 این همه از شاعری خیزد که شاعر خود مباد
 ای تفو برشعر باد و برفنون شاعری!

داوری در باب شعر بازگشت

هرچند شیوه ما در این کتاب تاکنون براین بوده است که به داوری‌های ادبی که کار منتقدان ادبی است پردازیم اما دلایلی که بعداً به آن‌ها اشاره خواهم کرد مرا ناگزیر می‌کند که نظر خود را در باب ارزش شعر دوره بازگشت به اختصار اعلام کنم. وانگهی چنان که در کلیات سبک‌شناسی (ص ۱۱۸) گذشت هدف سبک‌شناسی در قدیم سنجش و ارزیابی (Evaluation) بود و هرچند در برهه‌یی از زمان این هدف مورد تردید قرار گرفت اما چند تن از سبک‌شناسان سترگ امروزی از قبیل ریفاتر، سایس و ولک تأکید کرده‌اند که کار نهایی سبک‌شناسی قضاوت زیبایی‌شناسانه است. اولمان (Ullmann) گفته است که سبک‌شناسی که به مطالعه قدرت بیان (Expressiveness) مشغول است می‌باید توصیف کند اما سبک‌شناسی که به ادبیات پرداخته است از ارزش‌گذاری ناگزیر است.

تاکنون همه از سر تقلید یکسره بر شعر دوره بازگشت خط رد کشیده‌اند، اما من اولاً معلّم ادبیاتم و قضاوت صادقانه - آن چنان که به واقع نظر من است - وظیفه شغلی و وجدانی من است و ثانیاً عمری را به تعلیم و تعلّم در شعر پارسی گذرانده‌ام و ممکن است تجربه و نظر من برای نوپایان این راه دراز آهنگ قابل تأملی باشد. بی‌پرده بگویم برای کسانی چون من که به ادب کهن ایران به مقتضای پیشه خود مأنوسند شعر بازگشت

نمی‌تواند از جاذبه و تحسین قلبی به دور باشد. دست کم این که گویی دوره سبک خراسانی دو برابر شده است. امثال فرخی عمری درازتر یافته‌اند، گویی دیوان همزاد انوری نیز به دست آمده است و چه فرق می‌کند که شعر فرخی را می‌خوانم یا سروش را. البته معایب و اشکالات شعر دوره بازگشت مخصوصاً به اعتبار در نظر گرفتن اوضاع و احوال عصری در سطور گذشته گذشت و ذهن در حالت هوشیاری و خودآگاهی نمی‌تواند از این دغدغه‌ها خالی باشد اما لحظات بسیاری است که شعر سروش و داوری و محمود خان صبا و شبیانی با شعر عنصری و فرخی و مسعود سعد به دور از شائبه‌ها یکی می‌شود و پارسی‌شناس بر هر دو قصیده آفرین می‌کند:

برین چکامه آفرین کند کسی که پارسی شناسد و بهای او

ملک الشعراء بهار

هرچند شاعران دوره بازگشت گاهی به تقلید از شعر خاصی پرداخته‌اند اما در مجموع آنان سبک شاعران کهن را تقلید می‌کردند، یعنی شیوه آنان را آموخته بودند و با همان شیوه چه بسا که تابلوهای جدید بدیعی آفریدند.

مجال آوردن نمونه‌هایی از اشعار گرانسنگ - فقط به لحاظ شعر من حیث هو شعر - بسیاری از شاعران دوره بازگشت نیست، به ذکر ابیاتی از مقدمه داوری شیرازی - فرزند وصال - بر شاهنامه‌یی که به خط خود نوشته بود و به نقاشی آراسته و اینک در موزه رضاعباسی است و به لحاظ هنری میراثی فخرآمیز، قناعت می‌شود:

... بدین نامه چون بردم فراز	به من بر در رنج‌ها گشت باز
به سر بر بسی گشت گردان سپهر	سته گشتم از گردش ماه و مهر
به روز جوانی مرا کرد پیر	کمانی شد از رنج بالای تیر
نیشتن به سی سال آموختم	یکی گنج پرگوهر اندوختم
فشاندم در این نامه پرمایه گنج	همان تا چه پیش آیدم دسترنج
به سر بر مهم گشت دوبار سی	به سر بردم این نامه پارسی
درون یکی چار گنجی سپنج	ز سرما ستوه و ز گرما به رنج
همه دوستانم به صحرا و باغ	من ایدر فرومانده با درد و داغ
نه آوای بلبل نه بانگ تذرو	نه دیدار گلبن نه بالای سرو
به اردی و مرداد و آبان و دی	همه کار من با یکی خشک نی

کمان کرده از پشت و از خامه تیر	چو تیر افکنان برنشسته دلیر
به بازو درون زور صد ژنده پیل	روان از سر انگشت‌ها رود نیل
گهر کز پدر مرده ری داشتم	به سی سال در خانه انباشتم
در این نامه یکجا فشاندم ز دست	بداند هرآنکو شناسنده است
سر «واو» ها گرزۀ گاو سار	دم «دال» ها خنجر آبدار
خم «میم» ها تاب داده کمند	سر «کاف» ها چون درفش بلند
«الف» ها کشیده سر از هر کران	شده نامه چون دشت نیزه وران
به رستم به دو سال بودم به جنگ	سته گشتم از رزم جنگی پلنگ
مرا داستان‌های او کرد پیر	نشد هیچ این سکزی از جنگ سیر
قلم بیشتر گشت و مژگان پرآب	به کین جفایشه افراسیاب
چو چندی برآمد بر این روزگار	جهان پرشد از سوک اسفندیار
جهان پرشد از داد نوشیروان	به هر مزد رو کرد بخت جوان
جهان فرّه خسروانی گرفت	ز پرویز گیتی جوانی گرفت
جهان نامه خسروان کرد گرد	فروشت با نامه یزدگرد
چنین است کردار چرخ بلند	یکایک فروخوان و برگیر پند
بکاو ای اگر خاک تا روی آب	نه رستم بیایی نه افراسیاب
به گیتی نشانی ز جمشید نیست	بر آن دخمه جز تاب خورشید نیست

بهرتر است به شعر این دوره، سبک بازگشت بگوئیم، راست است که زبان و فکر تقلیدی است، اما چون بین آن و منشأ تقلید فاصله زمانی بسیار است (خراسانی، عراقی...)، اصل تقریباً برای اکثریت فراموش شده است و برای آن دسته هم (ادبا و فضلا) که فراموش نشده باعث اعجاب و لذت است زیرا اهل فن از این تقلیدهای استادانه نزدیک به اصل مسلماً ذوق زده می‌شوند. سروش به طرز شگفت‌آوری همان فرّخی است و قآنی، یسار آور انوری... البته برخی واقعاً خودشان هستند مثل ادیب‌الممالک فراهانی یا ملک‌الشعراء بهار، اما جالب این است که برخی از اینانی که خودشان هستند به عظمت برخی از آنانی نیستند که خودشان نیستند و این می‌رساند که در شعر و شاعری که هنر و صناعت است گاهی ادای استادانه هنرمند بزرگی را درآوردن

شعر دوره بازگشت □ ۳۲۳

مهم‌تر از نقش خود را (که گاهی نقشی معمولی است) بازی کردن است. در سبک بازگشت شاعری بزرگتر است که بهتر تقلید می‌کند و شعر او زودتر شعر و اسلوب دیگری را به یاد می‌آورد.

پانوشته‌ها

۱. که در سرودن آن ظاهراً به ترجیع‌بند اوحدی مراغی توجه داشته است.
۲. و حتی در شاعران معروف دوره بازگشت، مثلاً وصال شیرازی در مورد آب مروارید خود گفته است:
به چشمم آب از بس گشت بینش دور گشت از وی
چو اخگر زیر خاکستر بماند از وی شرر مانند
۳. حدود یک قرن قبل از این، ابوالبرکات منیر لاهوری (از ادبای معروف هند در قرن یازدهم، صاحب کتاب کارنامه در نقد شعر) طرفدار بازگشت به سبک قدما بود و اشعار سبک هندی را قبول نداشت. سراج‌الدین علی خان آرزو به انتقادهای او در باب عرفی و ظهوری و ظیری... پاسخ گفته است.
۴. کلیات حزین، چاپ لکنهو، ۱۲۹۳ هـ، ص ۳۲.
۵. برگرفته از مواضع مختلف کتاب سبک خراسانی در شعر فارسی از استاد دکتر محجوب.
۶. ملک‌الشعراء بهار در ص ۲۳ ج ۲ سبک‌شناسی در بحث از کتاب مرصاه‌العباد می‌نویسد: «فعل بودن را به تمام صیغه‌ها استعمال می‌کند و گاه به ندرت به جای بُوَد به صیغه مضارع «هست» می‌آورد. و پیشینیان «هست» را در مورد فعل و حتی در مورد خبر کمتر استعمال می‌کرده‌اند: «دل را در مقام صفا از نور محبت‌الله جانی و حقیقتی و معرفتی هست» که باید بگویند حقیقتی و معرفتی بود یا... معرفتی است»
۷. قصیده ملک‌الشعراء بهار هم به اقتفای آن است:
فغان ز جغد جنگ و سرغواوی او
که تا ابد بریده باد نای او
۸. فرخی و معزی هم ساخته‌اند:
گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسۀ بتان
گفتا ز حور بوسه نیابی در این جهان
فرخی
۹. ادیب صابر هم ساخته است:
ای زلف دلبر من دلبند و دلگسلی
که در پناه مهی گه در جوار گلی
معزی
۱۰. لامعی هم ساخته است:
هر روز دلبرم سخنی دلبر آورد
تا مر مرا بدان سخن از دل بر آورد
۱۱. دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا بسبرد
حافظ
۱۲. شبیه به این بیت سعدی:
از این خَفَرْتی موی کالیده‌یی
بدی، سرکه در روی مالیده‌یی

۱۳. شعر در عصر قاجار، دکتر مهدی حمیدی، ص ۲۳۶.

۱۴. جالب است که درست برعکس، مخلص جستن شاعران سبک هندی را به سبب عجز از تقلید شیوه قدما می‌داند، حال آن که به قول نیما یوشیج بازگشت به سبک قدیم بازگشتی از سر عجز بود.

۱۵. البته این از فنون شاعری قدیم بود که موضوع را در مقام مشبه به امری تشبیه می‌کردند و سپس در مورد مشبه به سخن می‌گفتند: چنان که ملک‌الشعرا جنگ را به جغد تشبیه می‌کند و سپس در مورد جغد سخن می‌گوید:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او که تا ابد بریده باد نای او

یا هواپیما (آسمان پیما) را به هما تشبیه می‌کند و سپس درباره این مرغ سعادت بسط کلام می‌دهد.

۱۶. مطابق ضبط دیوان مصحح دکتر دبیرسیاقی، در برخی نسخ قیرگون است.

۱۷. در دوره نادرشاه در هند هم رعایت می‌شده و خان آرزو چند بار تذکر می‌دهد که این تفاوت تلفظ در خود ایران از بین رفته است.

۱۸. سپهر، کاشانی بود.

تعمیرات

تعزل زیر از قآئی را با شعر فرخی و سروش که در متن آمده است مقایسه کنید:

به‌گردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
 چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
 شبه‌گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق
 تنش با شیر آلوده دلش از شیر آمده
 به دل گلشن به تن زندان گهی گریان گهی خندان
 چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته
 شده خورشید نورانشان به تاری جرم او پنهان
 و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن
 لب غنچه، رخ لاله، برون آورده تبخاله
 ز فیض او دمیده گل شمیمه طره سنبل
 عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
 از او اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
 فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه
 ز بیمش مرغ جان پود ز سهمش زهره‌ها درد
 خروشد هر دم از گردون که پوشد برتن هامون
 فشاند برچمن ژاله دماند از دمن لاله
 کتون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان
 چمن از سرو و سینبر همال خلخ و کشر
 ز بس گل‌های گوناگون چمن چون صحف انگلیون
 ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ
 ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
 گل از باد وزان لرزان وز آن مشک ختن ارزان
 ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون
 چه درهامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان
 توگوئی اهل یک کشور برهنه پابرهنه سر
 چمن از فر فروردین چنان نازان به دشت چین

جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهرزا
 شده گفتی همه چیره به مغزش علت سودا
 به اشک دیده وامق به رنگ طره عذرا
 برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
 چو در بزم طرب رندان زشور نشسته صهبا
 زده بس دژ ناسفته ز مستی خیره برخارا
 چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
 و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدها
 ز بس باران، ز بس ژاله به طرف گلشن و صحرا
 کشیده از طرب بلبل به شاخ سرخ گل آوا
 ز بس الماس پاشیده به باغ از ژاله بیضا
 وز او رشک نگارستان زمین از لاله حمرا
 چمن زو غرق پیرویه چو رنگین شاهی رعنا
 چو او چون اژدها غرد و یا چون دد کشد آوا
 ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
 چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
 به رنگ چهره غلمان به بوی طره حورا
 دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
 توگوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعا
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
 ز بسوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
 بلی نبود شگفت از زان کساد عنبر سارا
 دمن چو وادی ایمن چمن چون سینه سینا
 ز یکسو لاله نعمان ز یک سو نرگس شهلا
 چمان در خشکسال اندر به هامون بهراستسقا
 که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا...

فصل دوم

سبک خراسانی

سبک شعر فارسی دری را از آغاز نیمهٔ دوم قرن سوم تا پایان قرن پنجم سبک خراسانی می‌نامند. از آنجا که نخستین آثار نظم و نثر زبان جدید فارسی بعد از اسلام در ناحیه خراسان بزرگ پیدا شد، به سبک این آثار، خراسانی گفته‌اند. خراسان بزرگ شامل خراسان کنونی، افغانستان و تاجیکستان کنونی، سرزمین‌های ماوراءالنهر و ترکستان... هم بود، از این رو در بحث‌های تاریخ ادبیات و سبک‌شناسی حدود نیم قرن پیش گاهی به سبک خراسانی، سبک ترکستانی هم گفته‌اند. خراسان در لغت به معنی مشرق است؛ جایی که از آنجا خورشید بیرون می‌آید.^۱ پس سبک خراسانی یعنی سبک آثار نخستین و کهن زبان فارسی که عمدهٔ در مشرق ایران شکل گرفته است. آثار متفرقهٔ دیگری را هم که در همان دوران کهن بیرون از خراسان آفریده شده است به مجاز تغلیب یا غلبه خراسانی می‌خوانند مثلاً به سبک شعر غضائری رازی که تحت حکومت آل بویه در ری می‌زیست یا به سبک شعر منطقی رازی نیز خراسانی می‌گویند، زیرا سبک این گونه آثار هم شبیه به سبک آثاری است که در خراسان به وجود آمد.

سبک خراسانی به لحاظ تاریخی سلسله‌های طاهری و صفاری و سامانی و غزنوی را در برمی‌گیرد. البته بحث اصلی مربوط به دورهٔ سامانیان و غزنویان است. در کتب تاریخ ادبیات بحث‌هایی در مورد نخستین شعر فارسی و چند شاعر دوره‌های طاهریان و صفاریان آمده است که در سبک‌شناسی چندان مهم نیستند، مخصوصاً که در صحت انتساب برخی از این اشعار تردید است. اصولاً مهم‌ترین اشکال سبک‌شناسی در بحث

شعرهای کهن زبان فارسی، مسألهٔ صحت متن است، زیرا از آن دوره نسخ کهن معتبر در دست نیست و این قضاوت‌های زبانی را که در سبک‌شناسی حائز کمال اهمیت است دشوار می‌سازد.

دورهٔ طاهریان و صفاریان

در این دوره یعنی قرن سوم از هفت شاعر خبر داریم که مجموعاً از ایشان ۵۸ بیت باقی مانده است:

۱. گفته‌اند که شعر فارسی با قصیده‌یی از محمدبن وصیف سگزی به مطلع زیر شروع شده است:^۱

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام بنده و چاکر و مولای و سگ‌بند و غلام
محمدبن وصیف دبیر رسائل یعقوب لیث صفاری در اواسط قرن سوم بود.

۲. بعد از او بسام کرد (کورد) خارجی (از خوارج) گفته است:

جز تو نژاد هوا و آدم نکشت شیر نهادی به دل و برمنشت

۳. فیروز مشرقی متوفی در ۲۸۳ که در عصر عمروبن لیث صفاری می‌زیست:

مرغی است خدنگ، ای عجب، دیدی مرغی که شکار او همه جانا
داده پر خویش کرکش هدیه تا بچش را برد به مهمانا

۴. ابو سلیک گرگانی^۲ که معاصر عمرولیث صفاری (۲۶۵-۲۸۷) بود:

خون خود را گر بریزی برزمین به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستنده به از مردم پرست پندگیر و کاربند و گوش‌دار

۵. حنظله^۳ بادغیسی که در اوایل قرن سوم (وفات حدود ۲۲۰) در عصر طاهریان می‌زیست:

مهتری گر به کام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ روپاروی

مذکور در چهار مقاله

یارم سهند اگر چه بر آتش همی فکند از بهر چشم تا نرسد مر و را گزند

او را سپند و آتش ناید همی به کار با روی همچو آتش و با خال چون سپند
مذکور در لباب‌الالباب

۶. محمود و زاق هر وی که هم عصر طاهریان و صفاریان بود:

نگارینا به نقد جائت ندهم	گرانی در بها، ارزانت ندهم
گرفتستم به جان دامان وصلت	نهم جان از کف و دامانت ندهم

۷. مسعودی مروزی شاعر معروف اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم شاهنامه‌ی سروده بود که از آن جز سه بیت نمانده است:

نخستین کیومرث آمد به شاهی	گرفتش به گیتی درون پیش‌گاهی
چو سی سالی به گیتی پادشا بود	که فرمانش به هر جایی روا بود
سپهری شد زمان خسروانا	که کام خویش راندند در جهاناه

مختصات سبکی شعر این دوره

در کلیات سبک‌شناسی خواندید که زبان کهن فارسی، دو دوره سبکی خراسانی و عراقی را در برمی‌گیرد (البته با تغییراتی در بسامد) و آن‌گاه مختصات مهم آوایی و لغوی و نحوی زبان کهن را با مثال در آن کتاب دیدید. لذا ما تا پایان سبک عراقی از مختصات زبانی جز به اختصار، سخن نمی‌گوئیم. مختصات زبانی این چند شعری هم که ذکر شد همان مختصات زبان کهن یا به اصطلاح سبک خراسانی است. مثلاً اگر دو شعر ابوسلیک و حنظله را در نظر بگیریم، در شعر ابوسلیک اصلاً لغت عربی نیست و در شعر حنظله فقط سه لغت عربی است: خطر، عزّ و نعمت. در شعر ابوسلیک «به» بدون فعل «است» به معنی «بہتر است» آمده است. «ریزی» فعل مضارع بدون می و ب. «بت پرستنده» صفت مرکب فاعلی غیر مرخّم. فعل امر بدون ب: پندگیر. افعال قدیمی چون گوش داشتن (به معنی به هوش بودن و مواظب و مراقب بودن). صفت مرکب فاعلی مرکب: مردم‌پرست.

در شعر حنظله: شو به معنی برو و Mardant به جای Mardanat و واژه کهن رویاروی جلب نظر می‌کنند. آمدن در به جای اندر چنان که در کلیات سبک‌شناسی خوانده‌اید در شعر این دوره برخلاف نثر دیده می‌شود.

در شعر مسعودی «ش» در گرفتش شین فاعلی است که در شاهنامه فردوسی هم هست. در «سپهری» «ر» مشدّد شده است.

اما به لحاظ فکری اشعار این دوره بیشتر از نوع ادب تعلیمی هستند که با لحنی حماسی در باب مهتری و خوی آزادگی داشتن پند و اندرز می‌دهند: آب‌روی را به هیچ روی نباید ریخت (مقایسه شود با اهمیت نام و ننگ مثلاً در شاهنامه فردوسی). مهتری اگر در دهان شیر هم باشد باید خطر کرد و آن را جست. یا مرگ یا عزت! روحیه سلحشوری و حماسی ایرانی سده‌های نخستین که هنوز طعم شکست‌های پی‌درپی را نخورده است و در دوران تجدید حیات ملی می‌زید از این شعرها آشکار است.

به لحاظ ادبی بیشتر این اشعار قطعه هستند. قطعات دویتی که بیت اول آن‌ها مصرع نیست، در ادب کهن مرسوم بوده است و حتی در قرن هفتم در گلستان سعدی هم دیده می‌شود. این شعرها صنایع ادبی ندارند. تصویری نیستند (از بیان سود نجسته‌اند)، شعرهایی مستقیم و حرفی هستند که نمایش نمی‌دهند و مجسم نمی‌کنند و بیشتر مبتنی بر منطق نثرند، نثری که موزون شده باشد. بین کلمات پیوندهای هنری نیست مگر به تصادف: پرستنده - پرست، گر - بر - در، کار - دار و از این قبیل. باید توجه داشت که در این دوره هنوز علوم بلاغی (معانی، بیان، بدیع) شکل نگرفته بودند.

توجه: یکی از مختصات (آوایی) اشعار کهن زبان فارسی اشکالات عروضی آن است و این نشان می‌دهد که تطابق کلام فارسی با قوانین شعری عرب به تدریج صورت گرفته است. قبلاً به نمونه‌هایی اشاره شد و اینک یک نمونه دیگر. از محمدبن وصیف سگری قصیده‌یی در تاریخ سیستان آمده که چند بیت آن این است:

مملکتی بود شده بی‌قیاس	عمر و بر آن ملک شده بود راس
از حد هند تا به حد چین و ترک	از حد زنگ تا به حد روم و گاس
ناس شدند نسناس آن‌گه همه	و از همه نسناس گشتند ناس
جهد و جد یعقوب باید همی	تا که زجده بدر آید ایاس ^۶

وزن این شعر سریع است (مفتعلن مفتعلن فاعلن) و در آن حروف آخر هند، زنگ، شدند، نسناس و یعقوب زاید بروزن است.^۷

مختصه قابل توجه دیگر این است که به علت اغتشاش در ضبط‌ها و در دست نبودن متون کهن قابل اطمینان، در معنای این اشعار بعضاً اشکال است و این غیر از بحث احتوای آن‌ها بر لغات کهن غریب اعم از اسامی مکان‌ها و افراد یا لغات محلی و از این قبیل است.

علامه دهخدا (و به تبع او استاد دکتر صفا) مصراع چهارم شعر فیروز مشرقی را چنین ضبط کرده است: «تا نه بچه اش برد به مهمانا» تا اشکال معنایی شعر برطرف شود، حال آن که ضبط این مصراع به تصریح استاد صفا، همه جا چنین است «تا بچه اش را برد به مهمانا».

این هردو مختصه در شعر قرن چهارم (رودکی) و پنجم (منوچهری) هم کم و بیش دیده می شود.

دوره سامانیان

قرن چهارم دوره سامانیان و دوره رواج و تثبیت نظم و نثر فارسی است و رودکی پدر شعر فارسی در این دوره ظهور کرده است. سامانیان بسیار فرهنگ دوست بودند و مخصوصاً به فرهنگ ملی توجه داشتند. شوق تجدید حیات فرهنگی در جانها شراره می کشید و بازار شعوبه گرم بود. کتابهای متعددی از عربی به فارسی ترجمه شد. بسیاری سودای شاهنامه پردازی در سر داشتند. از قرن چهارم حدود ۵۷ شاعر می شناسیم که بدون احتساب شاهنامه از ایشان حدود ۸۶۵۴ بیت باقی مانده است.^۸ در اواخر قرن چهارم غزنویان روی کار می آیند، اما بحث ما در این قسمت فقط درباره عصر سامانیان است. از عصر سامانیان ۳۵ شاعر را می شناسیم که از ایشان جز قریب به دو هزار بیت باقی نمانده است. دو ثلث از این اشعار یعنی حدود ۱۳۰۰ بیت متعلق به رودکی و ابوشکور بلخی است (حدود ۹۰۰ بیت از رودکی و ۴۴۳ بیت از ابوشکور بلخی). از شاعران معروف این دوره رودکی، شهید بلخی، ابوشکور بلخی، دقیقی، کسایی مروزی، منجیک ترمذی، رابعه و فردوسی هستند، و شاعران دیگر از قبیل: مرادی، ابوزراهه معمری جرجانی، موسی فرالوی (هرسه معاصر رودکی)، ابوالعباس رینجنی، خسروانی، ابوالمؤید بلخی، ولوالجی، معروفی بلخی نیز کم و بیش مشهورند. از رودکی حدود ۹۰۰ بیت مانده است. نکته جالب در تاریخ زندگی او این است که سال مرگ او ۳۲۹، سال (تقریبی) تولد فردوسی است (و نیز سال آغاز غیبت کبری) و این تصادفی سخت معنی دار است. شعری از او برای بحثهای سبک شناسانه ذکر می شود:

زمانه پسندی آزادوار داد مرا زمانه چون نگری سر به سر همه پند است
 به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری بسا کسا که به روز تو آرزومند است
 زمانه گفت مرا خصم خویش دار نگاه که را زبان نه به پند است پای در پند است
 از نظر زبان همانند شعرهای قبلی است: لغت عربی کم دارد. در آوردن «را»
 صرفه جویی کرده است: زمانه (را). نگری به جای بنگری. الف کثرت در بسا. که به معنی
 کسی که، کرا: کسی را که. نه قید نفی است: نه به بند است یعنی در بند نیست.

یکی از دقایق زبانی سبک خراسانی این است که در عین کم بودن لغات عربی، گاهی
 بجای لغات مستعمل و معمول فارسی لغت عربی دارد مثلاً به جای سخت، صعب و
 به جای جنگ، حرب می‌گفتند. در اینجا هم به جای دشمن، خصم گفته است.
 به لحاظ فکری مانند شعرهای قبلی، از نوع ادب تعلیمی است که با لحنی حماسی
 بیان شده است: بسا کسا که به روز تو آرزومند است. یا: زمانه گفت مرا خصم خویش دار
 نگاه.

به لحاظ ادبی مانند شعرهای قبلی قطعه است و هر چند مانند آن‌ها شعری است
 حرفی و مستقیم نه تصویری و کنایی، اما تا حدودی به بدیع توجه دارد: آزاد - داد، بسا -
 کسا، تکرار بند: به بند - در بند، کسا - کسان، مرا - کرا. اما از مسائل بیانی در آن خبری نیست
 جز این که زمانه را آزاده‌یی^۱ پنداشته است که پند می‌دهد (تشخیص). جاندارانگاری
 زمانه و سپهر و سخن گفتن ایشان در اشعار کهن نمونه‌های فراوان دارد.^{۱۰} هر چند مجاز
 ندارد (لغات در معانی خود به کار رفته‌اند) و از تشبیه و استعاره خبری نیست ولی
 به لحاظ متانت و فخیم بودن و آهنگین بودن به طور محسوسی از اشعار دوره طاهریان و
 صفاریان پیشرفته‌تر است.

قصیده معروف رودکی به مطلع:

مرا پسود و فروریخت هر چه دندان بود نبود دندان لابل چراغ تاهان بود
 در کلیات سبک‌شناسی در بخش جواب تمرینات مورد بررسی قرار گرفته است و
 مقتضی است که خوانندگان دوباره به آن رجوع کنند.

از رودکی مثنوی و قصیده مانده است. او را واضح رباعی دانسته‌اند. اما بسامد غزل
 در این دوره بسیار ناچیز است و آنجا که عنصری می‌گوید:

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست

مراد او یا تغزل قصاید و اشعار عاشقانه رودکی است که در قدیم به آن غزل می‌گفتند

و یا رباعیات ملحون رودکی، زیرا یکی از معانی غزل در قدیم شعر و رباعی ملحون است^{۱۱} و به هر حال مراد او غزل اصطلاحی نیست.

از آنجا که بسیاری از ابیات رودکی به عنوان شاهد مثال لغات دشوار و مهجور از طریق فرهنگ‌ها به ما رسیده است، یکی از مشخصات شعر او همین اشتغال بر لغات مهجور است.

شعر رودکی نمونه کامل شعر سبک خراسانی قرن چهارم یعنی شعر عهد سامانی است. روح حماسی که از مختصات مهم سبک خراسانی است برای نخستین بار به صورت کامل در شعر او دیده می‌شود. در ابیات زیر از قصیده‌یی که در وصف بهار سروده است روح حماسی را مورد بررسی قرار دهید:

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب	با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نقاط برق روشن و تندرش طبل‌زن	دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه	چونان حصاری که گذر دارد از رقیب

آن چه در شعر او در نظر اول نمایان می‌شود روحیه شاد اوست که کم و بیش در آثار همه شاعران کهن سبک خراسانی نمود دارد. راست است که رودکی در رثای این و آن اشعاری گفته است و آن قصیده معروفش (مرا بسود) حکایت از آن دارد که در دوران پیری دچار بلیه‌یی عظیم شده بود، اما در اکثر اشعار او روح سهل‌گیری و آموزه شادباشی که روحیه ایرانیان کهن است و در غیر ادبیات هم مظاهری دارد نمایان است:

شاد زی با سیاه چشمان شاد	که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان بسباید بود	وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی	من و آن ماه‌روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد	شوربخت آن که او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان فسوس	باده پیش آر هرچه بادا باد

بدین ترتیب می‌توان روحیه حماسی و اعتقاد به تساهل و شادباشی را دو رکن عمده فکری ادبیات سبک خراسانی قلمداد کرد.

رودکی با زبان عربی آشنایی داشت چنان که می‌گوید:

جز به زبان امیر گفت نیارم	گرچه جزیرم ابا فصاحت سبحان
---------------------------	----------------------------

و از این رو در کتب بلاغی عربی مطالعاتی داشت و برخی از تلمیحات و تشبیهات و استعارات را از طریق عربی به فارسی وارد کرد، چنان‌که مفاد قطعه زیر:

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت

سه پیراهن سلب بوده است یوسف را به عمر اندر

یکی از کینه شد پر خون دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را از بوش روش گشت چشم‌تر

رخم مانند بدان اول دلم مانند بدان ثانی

نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

در کتب عربی مثلاً ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب ثعالبی (متوفی در ۴۲۹)

آمده است. در صفحه ۴۶ این کتاب ذیل «قمیص یوسف» می‌نویسد: یوسف در همه عمر سه پیراهن بیش نداشت، نخست پیراهنی که به دم کذب آلوده گشت و دوم پیراهنی که از پشت دریده شد و سوم پیراهنی که بر چهر پدر افکند.

به هر حال بررسی همه‌جانبه اشعار بازمانده رودکی به لحاظ تشبیه و استعاره و کنایه و لغت... جهت بررسی‌های سبکی شعر شاعران بعد از او ضرورت تمام دارد. شبیه‌کاری که استاد مسعود فرزاد درباره اوزان اشعار او کرد. ۱۲ به نظر او رودکی ۳۵ وزن استعمال کرده است که ۱۲ وزن احتمالاً از ابتکارات خود اوست. به هر حال بسیاری از «الاول» شعری علی‌العجاله مربوط به اوست مثل قالب تمام مطلع:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناهستی...

شاعر معروف دیگر این دوره شهید بلخی (متوفی ۳۲۵) است که رودکی در مرگ او

مرثیه گفت. فرخی «غزل»‌های او را ستوده است:

از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
از او حدود صد بیت باقی مانده است. متکلم بود و اولین غزل در معنای مصطلح در آثار اوست:

مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی	که هرگز از تو نه گردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم	که پند سود ندارد به جای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت	که آرزو بفرساند به آرزومندی
هزار کسبک ندارد دل یک شاهین	هزار بنده ندارد دل خداوندی

ترا اگر مَلِکِ چینیان بدیدی روی نماز بردی و دینار بر پراکندی
 وگر ترا مَلِکِ هندوان بدیدی موی سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندی
 به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم به آتش حسراتم فکند خواهندی
 ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت که سوی قبله رویت نماز خوانندی

در این شعر به جای قید سخت، معادل عربی آن صعب آمده است. نه قید نفی است: نه کردم، نه بشنوم. یاه شرط و جواب شرط دارد: ترا اگر ملک چینیان بدیدی... چندین مورد تکرار دارد: «پند» در بیت دوم و «هزار» در بیت چهارم. و از همه مهم‌تر تکرار جملات است که در نثر این دوره (به تبع نگارش پهلوی) هم هست: ترا اگر ملک چینیان... وگر ترا ملک هندوان...

این شعر تا حدی هم صنایع بدیعی دارد: پند- سوگند، آرزو- آرزومند، بنده - خداوند. در بیت هفتم تلمیح به داستان ابراهیم دارد. صنایع بیانی آن چند مورد اضافه تشبیهی است: منجنیق عذاب، آتش حسرات، قبله روی. از آنجا که غزل است، از نوع ادب غنائی باید محسوب شود.

شاعر معروف دیگر ابوشکور بلخی است که مثنوی‌یی به نام آفرین‌نامه داشت. این چند بیت آن منظومه از میان رفته، معروف است:

به دشمن برت استواری مباد	که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها	اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخت آرد پدید	ازو چرب و شیرین نخواهی مزید
ز دشمن گر ایدون که یابی شکر	گمان بر که زهرست هرگز مخور

از مختصات زبانی مهم آن این است که هیچ لغت عربی ندارد (به جای «خصم» رودکی دشمن گفته است). الف اطلاق دارد: گوهرها. مرفعولی: مرورا. ضمیر متصل مفعولی در این دوره کاربرد زیاد دارد: تلخت. فعل منسوخ مزیدن. ایدون به معنی این چنین. فعل امر بر بدون «ب». فعل نهی مخور به جای نخور. حرف اضافه مضاعف: به دشمن بر.

از لحاظ فکری، ادب تعلیمی است در قالب مثنوی و با لحن حماسی: دشمن، استواری، عدم اعتماد به دشمن. به لحاظ ادبی، تمثیلی است. به کارگیری تمثیل در ادب تعلیمی در ادب هند و ایرانی سابقه‌یی کهن دارد و نمونه کامل آن کیله و دمنه (پنچاتترا) است. از نظر بدیع و بیان نکته‌یی ندارد.

دقیقی (مقتول در حدود ۳۶۷) قبل از فردوسی به نظم شاهنامه پرداخت و فردوسی گشتاسپ‌نامه او را که هزار بیت است در شاهنامه آورده ولی از آن انتقاد تنیدی کرده است.^{۱۳} یکی از قطعات اوست:

یکی پرنیانی ^{۱۴} یکی زعفرانی	به دو چیز گیرند مر مملکت را
دگر آهن آبداده‌ی یمانی	یکی زرنام ملک برنهبسته
یکی جنبشی بایدش آسمانی	که را بویه و صلت ملک خیزد
دلی همش کینه همش مهربانی	زبانی سخنگوی و دستی گشاده
عقاب پرنده نه شیر ژبانی	که مملکت شکاری است کاو را نگیرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی	دو چیز است کاو را به بند اندر آرد
به دینار بستنش پای ار توانی	به شمشیر باید گرفتن مر او را
نبایدش ^{۱۵} تن سرو و پشت کیانی	که را بخت و شمشیر و دینار باشد
فلک مملکت کی دهد رایگانی	خرد باید آنجا و جود و شجاعت

به لحاظ زبان کهن موارد زیر جلب نظر می‌کند: زر به صورت مشدد. برنشتن (فعل پیشوندی در شکل کهن). تلفظ کسره اضافه به شکل «ی»: آبداده‌ی یمانی. که به معنی کسی. لغات کهن از قبیل بویه به معنی آرزو. اسقاط مصوت ضمیر: همش hamš (به صورت طبیعی hamaš هم آمده است)، بستنش، نبایدش. ضمیر او در ارجاع به غیر جاندار مثلاً مملکت. آوردن فعل به شکل مصدر بعد از باید: باید گرفتن.

از نظر فکری حماسی است و ایده کهن جنبش آسمانی و فره ایزدی و مؤید مین عندالله بودن را مطرح می‌کند.

از نظر ادبی: قطعه است، حرفی و مستقیم است، اما کمی از بیان استفاده کرده است: پرنیانی و زعفرانی کنایه از شمشیر و دینار است. تشبیه مملکت به شکار. از نظر بدیعی نکته چشمگیری ندارد.

دقیقی علاوه بر حماسه به کار مدح توجه خاصی داشت و قدما او را به استادی در مدح ستوده‌اند، از دقیقی اشعار چندانی نمانده است تا دریابیم او در این راه چه پیشرفت‌هایی داشته است. خود او گوید:

مدیح تا به بر من رسید عریان بود	ز فرّ و زینت من یافت طیلسان و ازار
و فردوسی گوید:	

همی یافت از مهتران ارج و گنج	ز خوی بد خویش بودی به رنج
------------------------------	---------------------------

سستاینده شهریاران هدی
 فرخی خطاب به امیر چغانیان گوید:
 تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت
 تا به وقت این زمانه مر ورا مدت نماند
 هر نهاتی کز سرگور دقیقی برمد
 مهم‌ترین مشخصه شعر او اشاره به زردشت و اصطلاحات زردشتی و علاقه مفراط او
 به آیین زردشتی است که خبر از آزاد اندیشی شاهان سامانی و توجه همگانی به ایران
 پیش از اسلام می‌دهد.

یکسی زرتشت وارم آرزویست
 که پیشش زند را برخوانم از بر

دقیقی چهار خصلت برگزیده است
 لب پاقت رنگ و ناله چنگ
 به گیتی از همه خوبی و زشتی
 می چون زنگ و کیش زردهشتی

این اشعار و نظایر آن باعث شده است که دقیقی را زردشتی بپندارند. استاد
 زرین‌کوب این عقیده را رد می‌کند و می‌گوید هیچ زردشتی معتقدی دین بهی را بالب یار
 و ناله چنگ و می در یک ردیف نمی‌نهد.^{۱۶} از سوی دیگر به ظرایفی از افکار کهن
 مذهبی اشاره دارد که انتساب او را به دین زردشت تقویت می‌کند:

که را بویه وصلت ملک خیزد
 یکی جنبشی بایدش آسمانی
 که اشاره به فرّه ایزدی است.

گر چه تشر را عطا باران بود
 مر ترا درّ و گهر باشد عطا
 که تشر یا تیر در فرهنگ زردشتی ستاره باران است.

کسایی مروزی (متوفی در ۳۹۱) در اواخر دوره سامانی می‌زیست و اوایل دوره
 غزنویان را هم درک کرد (سلطان محمود را مدح کرده است). شیعی بود و از شهیدان
 کربلا یاد کرده است. همین مسأله تشیع به لحاظ فکری باعث انحراف از نرم شده و او را
 صاحب سبک کرده است، مثلاً از مدح بد می‌گوید (هرچند خود مدّاح هم بوده است):
 به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم

نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم

یا از غزل (ابیات عاشقانه در اول قصیده) نکوهش می‌کند:

دست از جهان بشویم عزّ و شرف نجویم مدح و غزل نگویم مقتل کنم تقاضا
و نیز به زهد و وعظ توجه دارد و به همین سبب مورد توجه ناصرخسرو قرار گرفته
است.

تشبیهات کسایی نسبت به معاصران او پیشرفته است:

اگر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان برق از میانش تابان چون بستدین چلیبا
و مخصوصاً در نوعی از شعر که ما آن را شعر «لحظه‌ها و نگاه‌ها» خوانده‌ایم و در
پایان این فصل مفصلاً از آن سخن خواهیم گفت استاد بود. کسایی از شاعران بزرگ دوره
سامانیان است که امروزه متأسفانه جز دیوان کوچکی از او به جا نمانده است، درباره
خود به حق گوید:

زیبا بود از مرو بنازد به کسایی چونان که سمرقند به استاد سمرقند
و اما فردوسی (۴۱۱-۳۲۹) بزرگترین شاعر این دوره و یکی از بزرگترین شاعران
ادبیات ایران و جهان است و از کسانی است که سبک کاملاً مخصوص به خود دارند
به طوری که در تمام این مدت هزار سال چهره او منفرد و متمایز مانده است. فردوسی از
طبقه دهقانان بود و نسبت به تاریخ و مفاخر ایران حساسیت داشت. او تربیت شده عهد
سامانی است یعنی دوره‌یی که تب و تاب تجدید حیات ملی از شاه و وزیر و امیر تا دبیر و
شاعر همه را فراگرفته بود. شیعی است (چه نوع؟) و آشکارا از علی (ع) و خاندان مدح
می‌کند. خرد را ارج می‌نهد و رؤیت را قبول ندارد و تقیّه هم نمی‌کند. شاهنامه را حدود
بیست سال قبل از روی کار آمدن محمود غزنوی شروع کرده بود و از این روی به هیچ
وجه از او چشمداشتی نداشت، اما در اواخر عمر - که هم نسب‌نامه دولت سامانیان
برباد رفته بود و هم توش و توان خود او - به امیدهایی از قبیل حفظ و نشر شاهنامه و
کمک مالی، به دربار محمود رفت، اما نه تنها بهره‌یی نیافت بلکه از خشم او چند سال
آخر عمر را متواری و پنهان و دریدر می‌زیست. فردوسی به اوج رساننده فن حماسه در
ادبیات ماست. بعد از او دیگران هم به حماسه پرداختند اما آن چه کار آنان را از فردوسی
جدا می‌کند اولاً این است که فردوسی به موضوعاتی پرداخت که اصالة و بالذات
حماسی بودند (تاریخ اساطیری یک قوم کهن و تاریخ حقیقی روزگاران دور) و ثانیاً در
فردوسی نسبت به موضوع کارش صداقت و ایمان و عشقی است که از بیت بیت کلامش
هویدا است.

در بسیاری از حوادث و داستان‌ها فردوسی پشت سر یا همراه قهرمانان است با آنان شادمان و غمگین می‌شود، گاهی حتی نمی‌تواند خویشتن‌داری کند و وسط معرکه ظاهر شده احساسات خود را بروز می‌دهد: دل نازک از رستم آید به خشم! ثالثاً کار فردوسی در عصر او موضوعیت داشت، علاوه بر استقبال دربار و جامعه (نهضت شعوبیگری که ظاهراً خود فردوسی هم از آن گروه بود) اندک اندک دورنمای خطر تسلط ترکان در چشم‌ها و ذهن‌ها وضوح می‌یافت. رابعاً باید استعداد فطری خود او را در نظر گرفت که توانسته است در انواع فنون داستان‌پردازی (حماسه، تراژدی، عشقی)، صحنه‌پردازی، دیالوگ، حرکت... شاهکارهایی بیافریند که به‌گواهی تاریخ ادبیات جهان نظیر آن‌ها در حکم النادر کالمعدوم است. دقت او در دقایق و ظرایف حماسه‌پردازی و تراژدی نویسی به حدی است که خواننده آگاه به مسائل نظری بحث‌های مربوط به حماسه و تراژدی را به این خیال باطل می‌افکند که گویی او سال‌ها در این مباحث به شیوهٔ امروزیان غور و تعمق داشته است. علاوه بر این قدرت تجسم در او در حد اعلی است، گویی به شیوهٔ نمایشنامه‌نویسان امروزی، صحنه تئاتر را تجسم کرده و نوشته است:

در داستان رستم و اسفندیار، اسفندیار به قول امروزی‌ها شیطنت می‌کند و صندلی رستم را در دست چپ خود قرار می‌دهد (که نشانهٔ تحقیر است):

به دست چپ خویش برجای کرد
ز رستم همی مجلس آرای کرد
رستم سخت می‌رنجد و پرخاش می‌کند:

جهاندیده گفت این نه جای من است
به جایی نشینم که رای من است
آن‌گاه صندلی رستم را طرف راست (که جای بزرگان بوده است) قرار می‌دهند. اوج دراماتیک صحنه آنجاست که فردوسی می‌خواهد حالت درونی رستم را مجسم کند. رستم روی صندلی می‌نشیند حال آن‌که جهت آرام کردن خود و بی‌اعتنایی به دیگران، ترنجی معطر (بالنگ) را در دست گرفته و با آن بازی می‌کند:

بیامد بر آن کرسی زر نشست
پراز خشم، بویا ترنجی به دست!

همین نمایش حالات درونی است که اثر او را روز به روز بیشتر از پیرار و پار مطمح نظر خوانندگان باریک‌اندیش کرده است. چه نمایش حالات درونی ابداً در سبک خراسانی مطرح نبود و ادبیات در حرکت خود به پیش، هرچه بیشتر به نمایش حالات درونی تمایل یافته است.

یک جا در رستم و اسفندیار، رستم از بحث‌های خود با اسفندیار نتیجه نگرفته و ناامید و پریشان و خسته به خانه بازگشته است. اطرافیان (برادرش زواره و پدرش زال) می‌آیند تا بنگرند نتیجه آن مذاکره خطر چه بوده است: بازی تقدیر حکم به صلح فرخنده فرموده است یا جنگ گجسته؟ رستم خسته و بی‌حوصله است. فردوسی اندوه و خستگی او را با تکرار فعل «بیار» چه استادانه نشان داده است. رستم مثل یک آدم مست یا گیج و خسته با تائی و لابد با صدایی گرفته و خفه و آهسته، درحالی که به جای دوری خیره شده است می‌گوید:

کمان آر و برگستوان آر و بهر کند آر و گرز گران آر و گبر

یعنی دیگر کار از کار گذشته است و دریغا و صد افسوس! و این همه و چندین نکته باریک‌تر از موی دیگر در این کلام عجیب نهفته است، بگذارید دوباره از اول بخوانیم:

چو رستم پیامد به ایوان خویش	نگه کرد چندی به دیوان خویش
زواره پیامد به نزدیک اوی	ورا دید پشمرده و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار	یکی جوشن و مغفری نامدار
کمان آر و برگستوان آر و بهر	کمند آر و گرز گران آر و گبر

در این قسمت، اوج دراماتیک آنجاست که استاد فردوسی برای هرچه بیشتر نشان دادن حال دریغ و افسوس رستم بزرگ، سخن گفتن او را با جنگ‌افزارهایش که سال‌ها بود تا در صندوقی نهفته بودند، به نمایش می‌گذارد:

زواره بفرمود تا هرچه گفت	بسیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید	سرافشانند و پاد از چگر برکشید
چنین گفت: کای جوشن کارزار	برآسودی از جنگ یک روزگارا
کنون کار پیش آمدت سخت باش	به هر جای پیراهن سخت باش

می‌توان حال خود فردوسی را در هنگام سرایش این ابیات سخت تأثیرگذار مجسم کرد: چه اندوهی در جان او شراره می‌کشید که هنوز بعد از گذشت هزار سال در کلمه کلمه این سخنان، سوزان است.

در رستم و سهراب جایی است که سهراب به قلب لشکر ایران حمله می‌کند. هیچ‌کس تاب او را ندارد. همه سراسیمه به سراپرده رستم می‌روند تا او را سریع برای مقابله با سهراب تجهیز کنند، چه جنب و جوشی! وضع کاملاً خطرناک است. یکی اسب او را

می آورد، یکی زین بر اسب می گذارد، یکی تنگ اسب او را می بندد، ببینید فردوسی هزار سال پیش چه گونه چنین هیجان و شتاب و اضطرابی را این همه زنده و پُر نفوذ در کلمات پاک خود به ودیعه نهاده است:

ز ره گسیو را دید کاندر گذشت	زخیمه نگه کرد رستم به دشت
همی گفت گرگین که بشتاب هین!	نهاد از پسررخش رخشنده زین
به برگستوان پسر زده طوس چنگ	همی بست پسر باره زهام تنگ
تهمت چو از خیمه آوا شنود	همی بدان آن بدین گفت زود
نه این رستخیز از پی یک تن است	به دل گفت کاین کار آهرمن است

فردوسی بدین ترتیب چنان خواننده را با زندگی درونی و بیرونی قهرمانان خود آشنا و درگیر می کند که مرگ هر کدام به ویژه رستم عزیز، فاجعه یی در زندگی خود خواننده است، فضای بعد از او سوت و کور می شود، کتاب از دست خواننده می افتد و باید مدتی بگذرد تا دوباره بتواند در داستان دیگر با قهرمانی دیگر مانوس شود. اگر بیم خروج از موضوع سبک شناسی نبود دوست داشتم همچنین اوقات خود را با نوشتن درباره این کتاب عظیم الشان خوش دارم و گریه ها و خنده هایم را از هر صفحه شاهنامه با خوانندگان در میان گذارم. اما این حالی است که هر خواننده شاهنامه شناس، خود بارها احساس کرده است و این بهانه من در ختم این مبحث (قدرت داستان پردازی) است.

و خلاصه کلام این که می توان همین زنده بودن صحنه ها و تأثیر شدید حوادث داستانی را در روح و جان خواننده از مهم ترین مختصات سبکی شاهنامه دانست که ذره یی از آن در کتب مشابه با آن (مثلاً گرشاسپنامه) نیست. صداقت، صداقت، صداقت! صداقت گوینده و درگیری روحی خود او با دنیای شاهنامه به نظر من اساس سبک حماسی فردوسی است. به راحتی می توان تصور کرد که چگونه آن مرد بزرگ سی سال بی اعتنا به جهان بیرون در دنیای زیبای آفریده خود با غرور و مناعت زیست و چگونه نمی توانست کسانی را که جهانش را در معرض تهدید قرار داده بودند تحمل کند.

نظیر دقایقی که در سطور فوق بدان اشاره شد، در حماسه پردازان پیش و پس از فردوسی یا اصلاً نیست یا نسبت به فردوسی بسیار کم است و آن چه هست نسبت به شاهنامه جلوه یی ندارد. مثلاً در داستان زردشت، دقایقی خیلی گزارش گونه و بی شور و حال از حوادث می گذرد. زردشت بی هیچ زمینه قبلی جلوی قصر شاه پیدا می شود و

گشتاسپ بدون هیچ تحرک داستانی، دین نوین را می‌پذیرد. امثال اسدی طوسی صاحب گرشاسپنامه و فتحعلی خان صبا صاحب شاهنشاهنامه ممکن است ابیاتی همسنگ ابیات شاهنامه و حتی عالی‌تر از آن هم داشته باشند اما یک اثر ادبی در کلیت خود مطرح است و از این دیدگاه است که مورد ارزیابی نکته‌دانان قرار می‌گیرد و صراحتاً بدون هیچ شکی باید گفت که هیچ کدام از این آثار به لحاظ کلام و موضوع و تنوع داستان‌ها و در نظر گرفتن مسائل درونی قهرمانان با شاهنامه قابل قیاس نیستند، وانگهی در این گونه آثار بیش از آن که بیت و مفردات زبانی مورد توجه باشد فضاهای داستانی حماسی و تراژیک مطمح نظر است.

فردوسی همواره مورد قضاوت قرار گرفته است و از همان زمان‌های قدیم تا امروز کسانی در عظمت او و یا تخطئه او داد سخن داده‌اند. به هر حال این مرد بزرگ با توجه به اثرش و با توجه به زندگانی مظلومانه‌اش، نه تنها در تاریخ ادبیات ما بلکه در یک معیار جهانی همواره کسی بوده است که اعجاب خوانندگان را برانگیخته است و همه چه بخواهند و چه نخواهند می‌باید در مقابل عظمت او سر تعظیم فرود آورند.

فردوسی در کتاب عظیم شاهنامه در لابلای داستان‌ها، اشعاری در حکمت یا پیری یا مرگ فرزند و از این قبیل سروده است که خود به تنهایی شاهکاری محسوب می‌شوند و من در این کتاب به بهانه‌های مختلف اشعار سوزناک او را در باب پیری خود آورده‌ام. یکی از شاهکارهای جاودانی او «جنگ رستم با اشکبوس گشانی است» که آن را در کتاب انواع ادبی نقل و بررسی کرده‌ام و خوانندگان را به دقت در زیر و بم‌های هنری آن توصیه می‌کنم.^{۱۷}

دیگر از مسائل مهم در فردوسی زبان اوست که نمی‌توان با آوردن صفت خراسانی به آسانی از آن گذشت. زبان در فردوسی در عین این که جزالت و فخامت و سادگی سبک خراسانی را دارد ادبی است منتها بیشتر به آن صنایعی که ذاتاً مربوط به تفکر حماسی و اساطیری است توجه دارد، از قبیل انواع استعاره چون استعاره تبعیه از نوع فورگراندینگ (برجسته‌سازی) و استعاره مکنیه تخیلیه، کنایه و تشبیه و اغراق، اسناد مجازی:

خروش آمد از هارۀ هردو مرد تو گفتی بدوید دشت نبرد

داستان رستم و اسفندیار

به مسائل آوایی هم از قبیل تقابل مصوت‌های بلند (جناس اشتقاق) و هم حروفی و هم صدایی توجه دارد.

استفاده از لغات فارسی همنوا با سبک حماسی است و طبیعی است که در سخن گفتن از تاریخ ایران باستان، هرچه لغات فارسی و کهن‌تر باشد بلیغ‌تر است. فردوسی در ترکیب سازی هم قدرتی دارد که شاید با آشنایی او با زبان پهلوی بی‌ربط نباشد. قدیمی‌ترین مأخذ در باب استاد، کتاب چهارمقاله نظامی عروضی (تألیف قرن ششم) است، سطوری از این نوشته مؤثر و زیبا را به پاس حرمت فردوسی، نقل می‌کنیم: «استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود... بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت به ماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن است که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است:

چراننده کرکس اندر نبرد	چمانده چرمه هنگام گرد
فشانده خون ز اهر سیاه	فزاینده باد آوردگاه
سرش از هنر گردن افراخته	به مردی هنر در هنر ساخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم... در جمله بیست هزار درم [از سلطان محمود] به فردوسی رسید. بغایت رنجور شد و به گرمابه رفت و برآمد، ققاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و ققاعی قسم فرمود... جنازه فردوسی به دروازه رزان بیرون همی بردند. در آن حال مُذکری بود در طبران، تعصب کرد و گفت:

«من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند، که او رافضی بود» و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند. امروز هم در آنجاست.^{۱۸}

مختصات سبکی این دوره

شعر دوره سامانی به لحاظ زبان همان مختصات فارسی کهن یا سبک خراسانی را دارد که در کلیات سبک‌شناسی ذکر کردیم: کلمات عربی کم دارد، لغات مهجور کهن و نزدیک به پهلوی دارد. در آن تکرار دیده می‌شود و بیشتر مبتنی بر ایجاز است.

از نظر فکری حماسی است و متضمن پند و اندرز (ادب تعلیمی)، به طور کلی شعری شاد و به دور از یأس و بدبینی است. از اصطلاحات علمی چون اصطلاحات نجومی (مگر مسائل عادی و کلی) و طبی... خالی است، اشاره به آیات و احادیث ندارد (به لحاظ بسآمد) و به طور کلی فرهنگ اسلامی در آن نسبت به دوره‌های بعد بازتاب وسیعی نیافته است. ستایش خرد و خردگرایی با تسلط معتزله و عناصر ایرانی مربوط است.

از نظر ادبی شعر این دوره به لحاظ تشبیه مخصوصاً تشبیه تفصیلی بسیار قوی است. استاد شعبی قدسی می‌نویسد: «تشیب در نظر تصاویر حسی و تجریدهای مستقیم شعری بارورترین دوره ادب فارسی است و درجند: از نظر تنوع زمینه‌های تصویری... شاعران این دوره، با آزادی تخننا خویش بسیاری از خیال‌های شعری را به ادب و رسمی تحمیل می‌کنند که قرن‌ها، با تصرفات مختلف، در شعر شاعران نسل‌های بعد در گردش است و تکرار می‌شود». ^{۱۱} مراد آن است که تشبیهات اصیل این دوره، حاصل نگاه و دقت خود شاعران به طبیعت و اشیاست حال آن که شاعران دوره‌های بعد گاهی طبیعت و اشیا را از چشم شاعران این دوره می‌بینند. تشبیهات غالباً محسوس به محسوسند (هم مفرد و هم مرکب) اما تشبیه محسوس به معقول هم دیده می‌شود که نوعی نوآوری است. اما تشبیه معقول به معقول نادر است. تشبیهات گاهی مأخوذ از ادب عربند.

در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم استعاره هم زیاد به کار می‌رود (در شعر منجیک، فردوسی) اما در شعر این دوره تشخیص زیاد است. صنایع بدیعی در حد اعتدال است و بیشتر از صنایع بدیع لفظی استفاده می‌شود تا بدیع معنوی و مثلاً اقوال ایهام یا حسن تعلیل یا اغراق (اما اغراق در شاهنامه فراوان است، زیرا لازمه حماسه است) به کار نمی‌برند...

قطعه و مثنوی و قصیده و رباعی مرسوم است. شعرها معمولاً ردیف ندارند.

عصر غزنویان

در کلیات سبک‌شناسی اجمالاً اشاره شد که عامل اصلی و به اصطلاح «موتور» تغییر سبک، تغییر و تحولات اجتماعی (سیاسی، اقتصادی) است که باعث تغییر زندگی و رفتارها و در نتیجه تغییر فکر و نحوه دید و برداشت می‌شود که تغییر اخیر به نوبه خود در زبان - چه واژگان و چه جملات و اصطلاحات و تعابیر و چه مجاز و تشبیه و استعاره و کنایه - به نحوی تأثیر می‌گذارد.

غزنویان هرچند ترک بودند و قاعده می‌بایست برخلاف سیره سامانیان ایرانی نژاد ایران دوست عمل کنند و در نتیجه سبک در زمان ایشان کلاً تغییر کند، اما در حقیقت تغییر عمده‌یی صورت نگرفت. زیرا غزنویان غلامانی بودند که از دیرباز در ایران پرورده شده و تا حدودی خوی ایرانی گرفته و با آداب و رسوم ایرانیان مانوس شده و راه و رسم کشورداری را از سامانیان آموخته بودند. فی‌المثل سلطان محمود از مادری ایرانی زاده شده بود و به همین دلیل فردوسی او را محمود زاولی (به اعتبار مادرش) خوانده است. به هر حال وقتی که غزنویان دست‌پرورده سامانیان به حکومت می‌رسند در رسوم درباری و قوانین اجتماعی تغییرات ناگهانی و بنیادی رخ نمی‌دهد و از این‌رو تغییر محسوس شدیدی در سبک ادبیات این دوره دیده نمی‌شود. اما به هر حال در حکومت و بینش غزنویان با سامانیان اختلافاتی است که باعث تغییراتی در سبک زندگی و تفکر مردم و نهایتاً سبک ادبیات هم شده است، به طوری که در مطالعات دقیق‌تر سبک‌شناسانه می‌توان سبک ادبی دوره غزنوی را از عهد سامانی بازشناخت.

ذیلاً به چند مورد اختلاف غزنویان با سامانیان اشاره می‌شود:

۱. غزنویان ترک‌نژاد بودند و نمی‌توانستند مانند سامانیان مشوق راستین و پرشور فرهنگ ملی باشند. به همین سبب مثلاً تب شاهنامه‌سرایی در این عهد فروکش کرد و کسی مانند فردوسی که در شاهنامه به ستایش ایرانیان و نکوهش ترکان پرداخته بود مورد بی‌مهری قرار گرفت.

اکثر اعیاد و مراسم ایرانی (مثلاً جشن سده) که در زمان سامانیان برگزار می‌شد و سلاطین معاصر محمود مثلاً آل بویه در عراق اجرا می‌کردند در زمان محمود و مسعود متوقف شد، یا در حال تعطیل بود و به هر حال محمود دنبال بهانه بود تا آن‌ها را متوقف کند. عنصری خطاب به محمود می‌گوید:

تو مرد دینی و این رسم، رسم گبران است روا نداری به رسم گبرکان رفتن
سامانیان مدعی بودند که به فرهنگ ملی توجه دارند، عنصری در قصیده‌ی خطاب
به محمود می‌گوید که تو آن‌ها (سامانیان، صفاریان، خوارزمشاهیان) را از بین بردی و
نیکو کردی:

نخست باری سامانیان که گفتندی که رسم و سیرت من داده ملک را سامان
۲. غزنویان نمی‌توانستند مانند سامانیان برای خود جعل نسب کنند تا به حکومت خود از
این راه جنبه‌ی مشروع و مردم‌پسند بدهند. توضیح این که بنابر اعتقادی کهن ایرانیان فقط
کسی را به شاهی می‌پذیرفتند که از نژاد شاهان باشد و فرّۀ ایزدی داشته باشد (چنان‌که
یعقوب لیث را چنان که باید حمایت نکردند).^{۲۰} از این‌رو سامانیان نژاد خود را به بهرام
چوبین می‌رساندند. غزنویان جهت مشروعیت حکومت خود از یک اصل اسلامی
استفاده کردند: خلفای بغداد امیرالمؤمنین بودند یعنی نیابةً و وكالةً از طرف پیغمبر اکرم
ولی امر مسلمین بودند. آنان حق داشتند بخشی از ولایت خود را به دیگران تفویض کنند.
از این‌رو سلاطین غیر ایرانی می‌کوشیدند از آنان لقبی بگیرند و خود را نماینده‌ی ایشان
معرفی کنند. با خلفا می‌جنگیدند و آنان را عزل و نصب می‌کردند اما در ظاهر خود را
مطیع ایشان نشان می‌دادند. سلطان محمود از همین راه وارد شد و لقب یمن‌الدوله
گرفت. این مسأله و اشکال در عهد سلجوقی هم بود، زیرا آنان هم امکان جعل نسب
نداشتند. به طوری که استاد صفا (تاریخ ادبیات، جلد ۲، صفحه ۹۸) می‌نویسد در قرون
پنجم و ششم یکی از منازعات اختلاف سنی و شیعه بود. شیعیان معتقد به مسأله‌ی نژاد و
نسب در امامت و جانشینی پیغمبر (خلافت) بودند، حال آن‌که سنیان اعتقاد به نسب و
حسب را در اسلام مطرود می‌دانستند و می‌گفتند این عقیده‌ی زردشتیان است. صاحب
کتاب‌النقص می‌گوید: «ملک به نسبت، گبرکان دارند... و دین و دولت و خلافت به نسبت
گفتن مذهب گبرکان است» و در همین کتاب از قول یکی از شاعران ری آمده است:

لعمرك ما الانسان الأبدینه فلا یترك التقوی اتكالا علی النسب
لقد رَفَعَ الاسلامُ سلمان فارس وقد وَضَعَ الشركُ الشریف اهلہب

(یعنی سوگند به جان تو که ارزش انسان جز به دینش نیست. و نمی‌توان تقوی را با
تکیه بر نسب ترک کرد. اسلام سلمان فارسی را بلند کرد و بددینی ابولهپ شریف را فرود
آورد).

به هر حال برای گرفتن لقب و مشروع جلوه دادن حکومت می‌باید تا حدودی به خواسته‌های خلفا تن در داد. مثلاً سلطان محمود به کشتار شیعیان که از نظر خلفا به قول امروزیان «اپوزسیون سیاسی» بودند پرداخت و ری را از وجود ایشان پاک کرد. به ترویج معارف اسلامی و زبان عربی پرداخت: مثلاً دیوان را از زبان فارسی به عربی برگرداند. علاوه بر این ارتباط با دربار خلفا احتیاج به دبیران عربی‌دانی چون بیهقی و استادش ابونصر مشکان داشت. به همین سبب است که در این دوره شاعری چون منوچهری پیدا می‌شود که به دانستن زبان عربی افتخار می‌کند:

من بسی دیوان شعر تازیان دارم زهر تو ندانی خود الاهتی بصحنک فاصبحین^{۲۱}
حال آن شاعران نسل پیش از او حتی نزدیک به او مثل فرخی معمولاً از تبار مردمان خنیاگر عربی ندان بودند که تکیه آنان بیشتر بر ذوق بود نه فضل.

پسران سلطان محمود درس خوانده بودند و مخصوصاً در زبان و ادبیات عرب مهارت داشتند. فرخی درباره سلطان محمد، پسر محمود غزنوی می‌گوید:

قدر گهر جز گهرشناس نداند اهل ادب را ادیب داند مقدار

و نیز گوید:

پشت اهل ادب است او و خریدار ادب زین همی تیز شود اهل ادب را بازار
۳. اقتدار سلطان محمود و کشورگشایی‌های او مخصوصاً حملات پی‌درپی او به هندوستان نیاز به تبلیغات داشت چنان که به او لقب سلطان غازی داده بودند. در نتیجه بازار مدح رونق بیشتری یافت و روز به روز به دامنه اغراق افزوده شد. اغراق که در دوره سامانیان حد معقولی داشت در دوره محمودی از حد تعادل خارج شد و چنان که بعداً در عصر سلجوقی خواهیم دید به افراط گرایید و همین اغراق‌های گزافه بود که صله‌های گزاف را در پی داشت، چنان که سلطان مسعود در روز عید رمضان سال ۴۲۲، پنجاه هزار درم صله به زینبی داد که با پیل به خانه‌اش بردند و هم در آن روز هزار دینار به عنصری داد و به هریک از شاعران دیگر هم بیست هزار درم داد که داستانش در تاریخ بیهقی آمده است و منوچهری در اشاره به آن گوید:

شاعران را در ری و گرگان و در شروان که دید

بدره عدلی به پشت پیل، آورده به زمین

آن چه این مهتر دهد روزی به‌کهنتر شاعری

معتمم هرگز به عمر اندر نداد و مستعین^{۲۲}

مقدمسی جهانگرد و جغرافیانویس عهد سامانی در التقاسیم فی معرفة الاقالیم می‌نویسد که پادشاهان سامانی شاعران و دانشمندان را به زمین بوس و آ نمی‌داشتند و برای آنان احترام زیادی قابل بودند. حال آن که نمونه رفتار سلطان محمود غزنوی با دانشمندان رفتار او (به فرض صحت داستان) با ابوریحان بیرونی است که در چهار مقاله ذکر شده است و به فرمان آن شاه متکبر نادان، دانشمندی چنان بزرگ را از بالای کوشک به زمین پرت کردند! و مسعود غزنوی، مسعود رازی را که در شعری او را نسبت به قدرت گرفتن سلجوقیان اندرز داده بود به هندوستان تبعید کرد. بیهقی می‌نویسد:

«و امیر [مسعود]، رضی الله عنه، به جشن مهرگان نشست روز سه‌شنبه بیست و هفتم ذوالحجّه، و بسیار هدیه و نثار آوردند. و شعرا را هیچ نفرمود و برمسعود رازی خشم گرفت و فرمود تا او را به هندوستان فرستادند، که گفتند که او قصیده‌یی گفته است و سلطان را در آن نصیحت‌ها کرده. و در آن قصیده این دو بیت بود:

مخالقان تو موران بدند و مار شدند برآر زود ز موران مارگشته دمار
 مده زمانشان زین بیش و روزگار میر که اژدها شود، از روزگار یابد مار
 این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد، هرچند فضول بود و شعرا را با ملوکان این
 نرسد. ۲۳.

در قرن پنجم از حدود ۱۶۴ نفر شاعر خبر داریم که از ایشان بدون احتساب ابیات شاهنامه حدود ۱۶۴۵۹۳ بیت مانده است.

اما شعر دوره غزنوی شعر نیمه اول قرن پنجم است و برخی از شاعران این عهد پرورده دوره سامانیان هستند چون کسایی مروزی و استاد سخن فردوسی طوسی. اینک از برخی شاعران معروف این دوره سخن می‌رود:

عنصری (متوفی در ۴۳۲) ملک‌الشعرای دربار محمود بود و لقب حکیم دارد. قصیده‌پرداز است و فقط به مدح توجه دارد از این رو بسیاری از قصاید او مقتضب است یعنی تشبیب ندارد. این قصاید ذاتاً حماسی است هرچند گاه گاهی با مسائل حکمی یعنی استدلال آمیخته است، اما وصف جهان درون یعنی عواطف و احساسات و جهان بیرون یعنی طبیعت در آن چندان گسترده نیست. قصاید عنصری در نظر قدما نمونه اعلای

قصیده پردازِ محسوب می‌شد و فقط خاقانی به او انتقاد کرده است. قصیده معروف او به مطلع زیر را:

چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
معمولاً دانشجویان ادبیات در دروس خود خوانده‌اند.

از عنصری حدود دو هزار بیت مانده است. در مثنوی هم دست داشت و ظاهراً به رباعی گویی هم مشهور بود.

تاد شفیع کدکنی درباره شعر نیمه اول قرن پنجم می‌نویسد: «بر روی هم دو جریا در شعر این دوره وجود دارد که نماینده یکی از آن‌ها عنصری است و نماینده دیگری منوچهری. کوشش منوچهری و اسلوب او بر این است که گرد تصاویر موجود گویندگان دوره قبل نگردد و تخیل خویش را در زمینه طبیعت و اشیاء به کار وادارد و هرچیز را از دیدگاه خود بنگرد و کوشش عنصری بیشتر بر این است که تصاویر دیگران را بگیرد و با تصرفی عقلانی آن را به صورتی تازه جلوه‌گر کند و در حقیقت از صنعت به جای طبع، کمک بگیرد و این کوشش او به قدری مشخص است که صاحب ترجمان‌البلاغه بعد از آن که شواهدی از وی در صنعت تقسیم نقل کرده می‌گوید: «این قصیده‌ها معروف است به تقسیم آراسته، و پیش از این عمل تقسیم ازین معنی کس نگفته بود. و بودی کی به اتفاق بیتی بیفتادی مر شاعران را کی از تقسیم بودی فاما قصیده‌های مقسم پیش از این نگفته بودند و استادی وی به چنین صنعت‌های بدیع پدید آمد... سرآغاز اصلی انحطاط در شعر فارسی همین کوشش‌های آمیخته به صنعت اوست. این اسلوب پیشنهادی او که ذهن‌های ادیب و تنبل را سخت دلپسند افتاده بود به وسیله گروهی از شاعران مورد قبول واقع شد... و اگر آثار موجود شاعرانی از قبیل عسجدی و غضایری و تاحدی لیبی را ملاک داوری قرار دهیم باید بپذیریم که اینان همه اقرار شعر عنصری بشمارند زیرا همان راه و رسم او را دنبال کرده‌اند».^۴

فرخی سیستانی (متوفی در ۴۲۹) هم مانند سایر شاعران این دوره قصیده پرداز است اما قصاید او بیشتر جنبه غنایی دارد و تغزلات لطیف آن‌ها مشهور است. سخن او سهل و ممتنع (بَابِ الْإِلْبَابِ عَوْفِي) است و از این رو او را در میان قصیده پردازان به سعدی در میان غزل پردازان تشبیه کرده‌اند.^{۲۵} و عنصری در ستایش از او می‌گوید: عاجز شود ز وصف لب و هم فرخی (دیوان ص ۳۴۷). شعر او ادامه همان سادگی دوره

سامانی (سبک رودکی و شهید) است اما خوش‌آهنگ‌تر (فرخی رود هم می‌نواخته است) و متکامل‌تر است. روحیه او روحیه ایرانی روستایی ساده و شاد است. متفاضل نیست و چندان با اشارات علمی و ترکیبات عربی سر و کار ندارد (هرچند او را حکیم خوانده‌اند). از فرخی حدود نه هزار بیت باقی مانده و ترجیع‌بند هم دارد.

تغزل یکی از قصاید اوست:

یاد باد آن شب کان شمسۀ خوبان طراز به طرب داشت مرا تا به‌گه بانگ نماز
من و او هر دو به حجره در و می مونس ما باز کرده در شادی و در حجره فراز
گه به صحبت بر من با بر او هستی عهد گه به بوسه لب من با لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسله نوشروان اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره گشتی مه، کان ماه به می بردی لب روز گشتی شب کان زلف به رخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او من نوازنده او گشته و او رود نواز
بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز
زبان این شعر مختصات زبان کهن فارسی را دارد: مخفف مثل گه (گاه) و مه (ماه)، بانگ نماز معادل فارسی اذان، حرف اضافه مضاعف: به حجره در، فعل کهن فراز کردن به معنی بستن، فعل پیشوندی اندر آویختن، گشتن در معنی اصلی صیرورت یعنی از حالی به حال دیگر درآمدن: روز گشتن شب، صرفه‌جویی در استعمال را: کان زلف (را) به رخ کردی باز: عمل استمراری به شکل کهن: کردی (می‌کرد). بینی از ریشه «بین» بن مضارع^{۲۶}، از لغات کهن سبک خراسانی است که در مقام تحسین و آفرین به معنی به به و احسنت و در مقام اظهار شگفتی به کار می‌رفت، چنان که امروزه هم می‌گویند: «می‌بینی چه هوایی است!» یا «بین چه قد و هیکلی!»

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز!
جای دیگر می‌گوید:

سرو را ماند آورده گل سوری بار

بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست!

شاعران دوره بازگشت هم «بینی» را در شعر خود آورده‌اند:

بینی آن مشک فروهشته ز برگ سنا که گره در گره است و شکن اندر شکنا

فتح‌الله خان شیبانی

بینی آن زلف که پر حلقه و بند و شکن است

سایبان گل سیراب و حجاب سمن است

سروش اصفهانی

ساخت مصدر از بن مضارع: نوازدن، سراییدن، سراییدن (سرودن) در معنی قدیم نغمه‌سرایایی و خواندن بکار رفته چنان که Srudan در پهلوی هم به همین معنی است. لغاتی چون طراز (اسم شهری در ترکستان) و رود (اسم سازی) به فضای کهن شعر دلالت می‌کند.

از نظر فکری شعری است شاد و عاشقانه در توصیف بزم و معشوق، سخن از وصال و آواز و می و موسیقی است. البته حالات بیرونی را شرح می‌دهد نه حالات درونی را. معشوق کنیز شاعر است و برای شاعر رود می‌نوازد و آواز می‌خواند (شعر سراییدن). تلمیح به تاریخ ایران پیش از اسلام دارد.

از نظر ادبی به قالب شعری معمول در این دوره یعنی قصیده است که معمولاً تشبیب دارد و تشبیب بیشتر در وصف معشوق است. از بدیع و بیان استفاده کرده است و مخصوصاً از نظر تکرار غنی است، موازنه دارد.

لطیف‌ترین نوشته درباره فرخی، نوشته نظامی عروضی در چهارمقاله است و می‌توان گفت کسی نیست که آن نوشته را خوانده باشد و به محض شنیدن نام فرخی به یاد آن نیفتد. نظامی در این نوشته فضا سازی کرده و حال و هوای صحنه‌ها را بسیار دقیق مجسم کرده است. در این جا سطور از آن را نقل می‌کنیم و مراد ما بحث در قصیده چون پرند نیلگون است نه نقل داستان، چه چهارمقاله در دسترس است و خوانندگان می‌توانند رجوع کنند:

«فرخی از سیستان بود... طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتمی و چنگ‌ترزدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان... تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی به چغانیان... قصیده‌یی بگفتم و عزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل، بافته ز جان

الحق نیکو قصیده‌یی است و در وصف شعر کرده است^{۲۷} در غایت نیکویی، و مدح خود بی نظیر است... چون به حضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر به داغگاه... عمید اسعد که کدخدای امیر بود به حضرت بود. فرخی نزدیک او رفت و او را قصیده‌یی

خواند و شعر امیر برو عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزی‌بی دید بی‌اندام، جُبّه‌بی پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر، و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم! هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت: امیر به داغگاه است و من می‌روم پیش او و ترا با خود ببرم به داغگاه، که داغگاه عظیم خوش جایی است، جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره، از هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند؛ و به درگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی، و کُرگان را داغ همی کنند، و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب می‌خورد و اسب می‌بخشد. قصیده‌بی گوی لایق وقت، وصف داغگاه کن، تا ترا پیش امیر برم.

فرخی آن شب برفت و قصیده‌بی پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است:

چون پرنده نیلگون بر روی پوشد مرغزار
 پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار
 خاک را چون ناف آهو، مشک زاید بی‌قیاس
 بید را چون پَرّ طوطی، برگ روید بی‌شمار
 دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
 خَیْذَا باد شمال و خَرَمَا بوی بهار
 باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
 باغ گویی لعبتانِ جلوه دارد برکنار
 (۵) نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مُرسله
 ارغوان لعل بدخشی دارا اندر گوشوار
 تا برآمد جام‌های سرخ مُل برشاخ گل
 پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار
 باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون نمای
 آب مرواریدگون و اهر مروارید بار

راست پسنداری که خلعت‌های رنگین یافتند
باغ‌های پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
۱۰) سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هرکجا خیمه‌است خفته عاشقی با دوست مست
هرکجا سبزه‌است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خماری
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
۱۵) برکشیده آتشی چون می‌طرّد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار
داغ‌ها چون شاخ‌های بُسَد یاقوت رنگ
هریکی چون ناردانه گشته اندر زیرنار
ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان مورد گیسوتاب خورد
همچو عهد دوستانِ سالخورده استوار
۲۰) میرعادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

هرکه را اندر کمندشست بازی درفکند

گشت نامش برسرین و شانه و رویش نگار

هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن به گوش او فرو نشده بود، جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت: ای خداوند! ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است، کس مثل او ندیده است. و حکایت کرد آنچه رفته بود.

پس امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و پیرسید و بنواختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید. و چون شراب دوری چند در گذشت، فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حله برفتم ز سیستان...

چون تمام برخواند، امیر شعرشناس بود و نیز شعرگفتی، ازین قصیده بسیار شگفتی‌ها نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر ببینی.

پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر، پس برخاست و آن قصیده داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد، پس در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت...»^{۲۸}

در این قصیده حیرت‌آور، فرخی بدون این که داغگاه را دیده باشد فقط برمبنای توصیف خواجه عمید، چنین نقاشی بدیعی کرده است.

در اینجا به گوشه‌هایی از عظمت این تابلو و تکنیک‌هایی که فرخی از آن‌ها استفاده کرده است، یعنی صنایع بدیعی و ابزار بیانی، اشاره می‌شود:

بیت ۱: پرند نیلگون استعاره مطلقه از ابر است. نیلگون و پوشیدن از ملائمت مشبه به (پرند) و مرغزار از ملائمت مشبه (ابر) است. پرنیان هفت رنگ استعاره از گل و گیاه است. خوانندگان توجه دارند که استعاره نوعی نقاشی است، شاعر ابر بهاری را برفراز مرغزار به پرند و گل و گیاه کوهسار را به صورت پرنیان نقاشی کرده است.

بیت ۲: صنعت موازنه دارد و این صنعت که به موسیقی شعر می‌افزاید در اکثر ابیات

دیده می‌شود.

بیت ۳: بادی که «دوش وقت سحر» می آید باد صباست، باد شمال به باد صبا نزدیک است ولی آن نیست، حافظ می گوید:

بجز صبا و شمال نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
بیت ۴: صنعت موازنه و تشخیص.

بیت ۵: مُرسله که به معنی گردن بند است در اینجا استعاره از شاخه گل است. لؤلؤ بیضا گل های سفیدرنگ نسترن است. لعل بدخشی گل های قرمز ارغوان و گوشوار شاخه ارغوان است. در بیت موازنه است. بین لعل و لؤلؤ و بین مرسله و گوشوار تناسب است.

بیت ۶: گل های سرخ را به جام های سرخ شراب (بین گل و مل سجع متوازی است) تشبیه کرده است (جابه جایی صفت: جام های مُل سرخ). چنار بلند قدی می خواهد جام شراب را از دست گل سرخ بگیرد.

بیت ۷: باغ گل های رنگارنگ دارد (بو قلمون لباس) و شاخه ها شکوفه های رنگارنگ. آب شفاف است (مرواریدگون) و ابر باران ریز (قطرات باران به مروارید تشبیه شده است).

بیت ۸: بیت تخلص است و با بیت نهم صنعت ردالعجز الی الصدر دارد.
بیت ۹: تشخیص.

بیت ۱۰: سیمین حصار مشبه به خیالی است.

بیت ۱۵: آتش برکشیده به پرچمی از دیبای زرد تشبیه شده است^{۲۹} (وجه شبه متعدد است و علاوه بر رنگ، اهتزاز و جنبش آتش را هم نشان می دهد). بعد از این تشبیه محسوس به محسوس، تشبیه محسوس به معقول کرده که در سبک خراسانی نوعی نوآوری است (و فرّخی آگاهانه بدان توجه داشته) آتش را به طبع جوان تشبیه کرده اما به مقتضای این گونه تشبیه وجه شبه یعنی گرمی را ذکر کرده است. بار دیگر آن را به زَر عیار تشبیه کرده است لذا تشبیه، تشبیه جمع است، یعنی برای یک مشبه چند مشبه به آورده است.

بیت ۱۶: تشبیه مرکب است که نسبت به تشبیه مفرد پیچیده تر است و دلالت بر ذهن نقاش شاعر می کند زیرا باید تابلویی را به تابلوی دیگر تشبیه کند. داغ ها رویهم مانند شاخه های مرجان سرخند که برجستگی های دانه واری دارد و تک تک مثل دانه انار در زیر آتش سرخ به نظر می رسند. (بین دو نار جناس تام است)

بیت ۱۹: کمند مانند زلف زیبارویان که مجعد است پیچ و تاب دارد. تشبیه محسوس به محسوس است، اما مصراع دوم طراوتی دیگر دارد چون تشبیه محسوس به معقول است: کمند مانند پیمان دوستان قدیمی محکم است.

بیت ۲۲: حسن‌طلبی بدیع دارد.

در این شعر بسیار عالی، علاوه بر تشبیهات نوین و ابتکاری نکته مهم سبکی تشبیهات محسوس به معقول است که مخصوصاً در عصر فرخی کمال نوآوری و تازه‌جویی است. دیوان فرخی نمایشگر اوج رفاه اقتصادی در عصر محمود است، جهانی است خوش که در هر گوشه مجلس بزمی برپاست، آدمیان در باغ‌ها و راغ‌ها آرمیده‌اند، صدای موسیقی همه جا را پر کرده است، حتی خوانندگانی که نسبت به شعر مدحی و اکنشی افراطی دارند از این دیوان لذت خواهند برد و کیست که از آن همه سادگی و خوشباشی، از آن جهان‌رؤیایی آرمانی که او وصف کرده است و سپس در طول تاریخ پرفراز و نشیب ایران محور شده، لذت نبرد؟

منوچهری دامغانی (متوفی ۴۳۲) شاعر دربار مسعود غزنوی، در عصر خود صاحب سبک است به این معنی که شعر او نسبت به معاصرانش به لحاظ احتوا بر لغات و جملات عربی و اشاره به رجال و موضوعات ادبیات عرب تشخیصی دارد چنان که گاهی چون شاعران عرب به توصیف بیابان‌ها می‌پردازد، و از ایراد ابیات عربی ابایی ندارد. در حقیقت دیوان او نشانه یک جهش (موتاسیون) سبکی در آن دوره است. در مورد این تمایل او به عربی باید دانست که اولاً دوران جوانی منوچهری در دامغان گذشته است که تحت حکومت آل بویه و وزرای ایشان بود که به ادب عرب کمال التفات را داشتند و ثانیاً خود مسعود کسی بود که او را طی قصاید عربی مدح می‌کردند. منوچهری شاعر طبیعت است و از انواع گل‌ها و پرنده‌ها نام برده است و تشبیهات او دقیق‌ترین و خیال‌انگیزترین نقاشی‌ها از طبیعت است. اصطلاحات موسیقی هم در شعر او زیاد است.

استاد فروزانفر می‌نویسد: «در تمام دیوانش... یک لفظ اندوهگین و یک عبارت غمناک نیست، همه بشاش و خرمند و این یکی از مزایای شعر اوست که در شعرای دیگر کمتر دیده می‌شود. چه اغلب اشعار آنها اگرچه در وصف مجالس طرب و ایام خوشی و کامرانی است در شکن‌های خود ناله‌های جانسوز دارند و هرچند به ظاهر می‌خندند در نهان می‌گیرند و زاری می‌کنند.»^{۲۰}

این نوشته استاد بیشتر در مورد شعر فرخی صادق است تا منوچهری. زیرا منوچهری شاعر دوره مسعود است که عصر توطئه‌ها بود و عصر آرامش و رفاه و قدرت محمود گذشته بود:

به هرکار کردم ترا آزمایش
و گر آزمایش صدبار دیگر
سراسر فریبی، سراسر زیبانی
همانی همانی همانی همانی

حاسدم بر من همی پیشی کند این زو خطاست
بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فرودین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم
چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر سمین

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی
گو بیایید و ببینید این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری؟!
اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوپکر رباهی دارد و طنز جعی...

و کوتاه سخن این که در دیوان اوشکایت از شاعران و حاسدان کم نیست. منوچهری مسمط قدیم^{۳۱} را یعنی ابیاتی را که مسجع و چهارخانه بودند توسعه داد و به صورت مسمط جدید درآورد و از این رو او را واضع مسمط می‌دانند. منوچهری به مسمط‌های خود می‌نازید:

طاووس مدیح عنصری خواند
دراج مسمط منوچهری
مسمط قدیم بعد از منوچهری همچنان مرسوم بود و در دیوان مولانا نمونه‌های بسیار دارد منتها به شکل غزل نوشته شده است. اینک ما چند بیت از غزلی از مولانا را به شکل مسمط مربع می‌نویسیم:

دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا

زهرة شیرست مرا

زهرة تابنده شدم

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق

بر زیر هفت طبق

اختر رخشنده شدم

منوچهری این مصراع‌ها را اولاً طولانی‌تر کرد و ثانیاً تعداد مصراع‌های هم‌قافیه را از سه به پنج رساند و مسمط مسدّس گفت:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است گویی به مثل پیرهن رنگ‌رزان است

دهقان به تعجب سرانگشت گزان است

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکنند پرش به‌بریدند و به‌کنجی بفکندند
خسته به میان باغ به زاریش بینند با او ننشینند و نگویند و نخندند

تا آذر مه بگذرد و آید آزار

و آن پرنگارینش بدو باز نبینند

الی آخر

استاد فروزانفر می‌نویسد: «قسمت مهم مسمط‌اتش... بریک زمینه و اساس فکری ساخته شده و در همه آن‌ها رزبان به انگورستان رفته و به دختر رز پس از بحث و جدال خشم آورده و گلوی او را بریده به تبنگوی کش سپرده به خانه برده به چرخشت افکنده به لگد کوفته خون آن‌را گرفته در خم ریخته سر آن را بسته پس از سه ماه آن‌را گشاده خم را روشن و فروزان دیده جامی برآورده و به یاد امیر نوشیده است».^{۳۲}

قدیمی‌ترین نمونه خمریه سرایی از رودکی و بشار مرغزی است. بشار نخستین بار آبستنی دختر تاک را در شعر خود عنوان کرد و بی‌شک منوچهری به اشعار او توجه داشته است.

از منوچهری حدود دو هزار بیت در موضوعات گوناگون مانده که در آن‌ها توصیف شب و ستاره و باده چشمگیر است و برخی به او شاعر شب گفته‌اند. به قوافی مشکل علاقه‌مند است و با همه توجهی که به لغات و ترکیبات عربی دارد چهارچوب زبان او، همان زبان استوار و سخته سبک خراسانی است.

منوچهری استاد تشبیه است. تشبیهات او هم غالباً محسوس به محسوس است. آن

چه در این میان جلب توجه می‌کند این است که به تشبیهات تفصیلی دوره سامانی توجه دارد و به همان اسلوب شعر «لحظه‌ها و نگاه‌ها» از فعل دیدن و مترادفات آن استفاده می‌کند، اما همان‌طور که در مسمط قدیم تصرفی کرده و لخت‌ها را به صورت مصراع درآورده است، در قصاید خود شعرهای «لحظه‌ها و نگاه‌ها» را - که طولانی‌تر کرده - پشت سر یکدیگر آورده است.

در قصیده‌یی به مطلع:

هنگام بهارست و جهان چون بت فرخار خیز ای بت فرخار، بیار آن گل‌هی‌خار
قطره باران را در ۲۷ بیت وصف کرده و به اصطلاح از آن از زوایای مختلف عکس برداشته است:

آن قطره باران بین از ابر چکیده	گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
آویخته چون ریشه دستارچه سبز	سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار...
و آن قطره باران سحرگامی بنگر	برطرف گل ناشکفیده بر، سیار
همچون سرپستان عروسان پری روی	واندر سرپستان بر، شیر آمده هموار...
آن دایره‌های بنگر اندر شم‌آب	هرگه که در آن آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرگار شود قطره باران	و آن دایره آب بسان خط پرگار

شاعران دیگری هم در این دوره هستند که در تاریخ ادبیات اسامی آنان آمده است چون لیبیی (متوفی بعد از ۴۲۹) که مسعود سعد او را استاد لیبیی و سیدالشعرا خوانده است و این قطعه او خواندنی است:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد	پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه‌یی برفت وز رفتش هر زیان	دیوانه‌یی بماند و زماندش هیچ سود

یا عسجدی (متوفی در ۴۳۲) که از او جز چند بیت پراکنده و چند قطعه نمانده است.

مختصات شعر عهد غزنوی

از نظر زبان نسبت به دوره سامانی لغت عربی افزون‌تر شده و از درصد لغات مهجور فارسی کاسته شده است. چون از این دوره نسبت به دوره سامانی اشعار بیشتری مانده، بیشتر با اسامی شهرهای خراسان بزرگ و ترکستان برمی‌خوریم: طراز، خُلخ، چاچ، کابل، بخارا، سمرقند...

از نظر فکری مدح محور اصلی است و هنوز از عمر شعر فارسی زمان چندانی نگذشته که مضامین مدحی در حال تبدیل به کلیشه شدن است. فرخی به این نکته چنین اشاره می‌کند:

سزای تو ترا شاهان ندانم آفرین گفتن همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن در تشبیب قصاید از معشوق و طبیعت سخن می‌رود. تصویرسازی و مضمون آفرینی از «ترک» دیده می‌شود هم‌چنین به مسیح - چنان که به زردشت - در مضمون آفرینی و تشبیه توجه دارند. اشاره به معارف اسلامی در حال افزایش است. مقام معشوق همچنان پست است.

از نظر ادبی هم چنان اساس بر تشبیه محسوس به محسوس است، اما تشبیه محسوس به معقول هم در حال رشد است و هم‌چنین برخی به تشبیه خیالی توجه دارند. در دوره سامانی تشبیهات تفصیلی فراوان دیده می‌شود، در این دوره تشبیهات رو به کوتاهی و ایجاز دارند. تشبیهات عهد سامانی مورد تقلید قرار می‌گیرد. بسیاری از شاعران به تشبیهات شعر عربی هم توجه دارند.

پیدا آمدن سلجوقیان در دهه سوم قرن پنجم

سلطان محمود در سال ۴۲۰ ری را تصرف کرد و برای اولین بار بعد از اسلام شرق ایران به مرکز ایران مربوط شد، توضیح این که ری تقریباً حد مرز خراسان و عراق عجم بود. این ارتباط مجدد مردم مشرق ایران با نواحی مرکزی به اختلاط مردم خراسان و عراق معروف است. ۲۴ خود محمود نتایج این فتح را ندید زیرا در سال ۴۲۱ مرد. سلطان مسعود هم حدود ده سال بعد یعنی در سال ۴۳۱ در دندانقان مرو از سلجوقیان شکست خورد و به هند رفت و در سال ۴۳۲ مقتول شد. سلجوقیان که از مشرق ایران وارد شده بودند راه را باز یافتند و یکسره تا مغرب ایران پیش تاختند. آنان ترکانی بودند که از خارج از ایران آمده بودند، خط و زبان فارسی را نمی‌دانستند و با رسوم ایرانیان آشنایی نداشتند. سلطه آنان باعث تغییر در اوضاع و احوال اجتماعی شد که در نتیجه سبک را هم عوض کرد. اما در سبک‌شناسی باید توجه داشت که بین دو سبک همواره دوره بینایی است. زیرا باید نسل تربیت شده در دوره قبل از میان برود و نسل جدید بالیده در فضای تازه بر روی کار بیاید. از این رو نتایج تسلط سلجوقیان را باید در قرن ششم جست و هنوز تا پایان قرن پنجم همان سبک کهن خراسانی با مختصر تحولی رایج است.

اختلاف لهجات

ناصر خسرو در مورد قطران در سفرنامه خود می‌نویسد: «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم، شعری نیک می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید. با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند» توضیح این که بعد از اسلام در هر منطقه مردم به لهجه محلی خود سخن می‌گفتند. فارسی دری یکی از آن لهجه‌ها بود (برآمده از پهلوی پارتیک) که به سبب پیدا آمدن نخستین حکومت‌ها در خراسان و شعر گفتن و نثر نوشتن به آن زبان، تشخیص یافته بود و از لهجه‌های دیگر پیش افتاده بود و گویندگان سایر ولایات آن را می‌آموختند اما به خودی خود به همه دقیق مخصوصاً لغات نواحی دوردست آن چون سفد و خوارزم آشنایی نداشتند. تا حدود قرن ششم به اسم گویندگان متعددی برمی‌خوریم که به لهجه‌های محلی خود می‌گویند و می‌نویسند که به آثار بازمانده از ایشان معمولاً فہلویات گفته می‌شود. مثل بندار رازی که به زبان اهل ری شعر می‌گفت و علی پیروزه و مُسته مرد ملقب به «دیواره وز» از معاصران عضدالدوله دیلمی که به لهجه طبری شعر می‌گفتند. باباطاهر به لهجه همدانی شعر می‌گفت. رستم بن شروین در قرن چهارم مرزبان نامه خود را به لهجه طبری نوشته بود. او دیوان شعری به لهجه طبری به نام نیکی نومه داشت. ری حد مرز خراسان و عراق عجم بود و ظاهراً مردم آنجا به فارسی دری بیش از سایر نواحی آشنا بودند، چنان که غضائری رازی به فارسی دری قصیده می‌گفت و مدایح خود را به دربار محمود می‌فرستاد. لذا قطران تبریزی که زبان مادریش آذری - یکی از لهجه‌های ایرانی بود - در فهم لغات دیوان منجیک و دقیقی اشکال داشت.

سند مهم دیگر دربارهٔ اختلاف لهجات در این دوره مقدمه لغت فرس اسدی است. اسدی طوسی می‌نویسد وقتی به آذربایجان رسیدم، ملاحظه کردم که شاعران آنجا، زبان اشعار شاعران خراسان را خوب درک نمی‌کنند، از این رو فرهنگ خود را برای استفاده آنان تألیف کردم:

«و غرض ما اندرین، لغات پارسی است که دیدم شاعران را که فاضل بودند ولیکن لغات پارسی کم می‌دانستند»

به نظر می‌رسد که بیرون رفتن اسدی طوسی و ناصر خسرو و تعداد دیگری از

فضای خراسان به سبب هرج و مرج و آشوب حاصل از حمله سلجوقیان به خراسان بود و در انقلابات بعدی از قبیل حمله غزان و حمله مغول هم شاهد چنین سفرها و مهاجرت‌هایی هستیم.

شاعران این دوره

از شاعرانی که در دوره اول تسلط سلجوقیان هنوز به اسلوب کهن شعر می‌گویند از چند نفر چون قطران، اسدی طوسی، ناصر خسرو... سخن می‌گوییم.

از شاعران این دوره یکی ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰) صوفی معروف است که اساساً قطعی نیست که شعر هم می‌گفت یا نه^{۳۵} اما امروزه حدود ۷۲۰ رباعی به نام او معروف است که از بسیاری از آنها بوی قدمت می‌آید و از نظر زبان همان مختصات سبک خراسانی را دارند. اما از نظر فکری عاشقانه و عرفانی هستند. شعر عرفانی کهن به یک اعتبار شعر عاشقانه است که عارفانه تفسیر می‌شود. به نحوی که بعداً خواهیم گفت آوردن مضامین عارفانه در شعر به صورت وسیع نخستین بار به وسیله سنایی صورت گرفته است. رباعیات قدیم معمولاً چهار قافیه‌ی هستند یعنی مصراع سوم آنها با سایر مصاربع قافیه دارد. صوفیه به رباعی علاقه وافر داشتند. از رباعیات اوست:

وا فریادا ز عشق وا فریادا	کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا دادا	ورنه من و عشق هرچه بادا بادا

اندر طلب یار چو مردانه شدم	اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی‌شنید لب بریستم	او عقل نمی‌خرید دیوانه شدم

ما را نبود دلی که کار آید از او	جز ناله که هر دمی هزار آید از او
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد	نی روید و ناله‌های زار آید از او

در این رباعی اخیر وجوه ادبیت، نوعی استثنای متقطع در بیت اول (با این توجیه که ناله از جنس کار نیست) و اغراق لطیف ادبی (رویدن نی از اشک) در بیت دوم است. در این رباعی هیچ واژه عربی به کار نرفته است. و واژه «کوچه» به شعر حالت عاطفی مؤثری داده است.

فخرالدین اسعد گرگانی (م ۴۴۲) معاصر طغرل بیک بود و داستان ویس و رامین را از زبان پهلوی^{۳۶} در اصفهان به فارسی دری منظوم کرد. سادگی و برهنگی این داستان از آرایش‌های ادبی وجه مشخصه آن است و از نظر ساخت‌های خانوادگی و اجتماعی هم از آنجا که ترجمه از روایتی متعلق به دوره اشکانی است با زمان شاعر ناهماهنگی‌هایی دارد که جلب نظر می‌کند. داستانی است مبتنی بر عشق زمینی و به هیچ وجه قابل تأویل نیست و مضامین عرفانی و روحانی که بعدها به فضای قصه‌ها وارد می‌شود در آن نیست. ویس و رامین کهن‌ترین منظومه غنایی باقی‌مانده ادب فارسی است. استاد فروزانفر عقیده دارند (مباحثی از تاریخ ادبیات، ۲۶۴) که فخرالدین اسعد در تشبیهات تابع شعرای خراسان نیست و خود تشبیهاتی دارد که مسبوق به سابقه نیستند.

باباطاهر (وفات بعد از ۴۴۷) معاصر طغرل سلجوقی بود. اولین شاعری است که به دوبیتی معروف است. لهجه دوبیتی‌های او رالری نوشته‌اند، اما لهجه قدیم رباعیات او به مرور زمان عوض شد^{۳۷} (چنان که به لحاظ وزن و قافیه) و امروزه زبان دوبیتی‌های بازمانده از او (نزدیک به ۳۰۰ دوبیتی) نزدیک به لهجه فارسی دری است. مضامین آن‌ها عاشقانه و عارفانه و حکمی است:

یکی برزیگری نالون در این دشت	به چشم خون فشان آلاله می‌کشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا	که باید کشتن و هشتن در این دشت

نسیمی کز بن آن کاکل آيو	مرا خوشتر ز بوی سنبل آيو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش	سحر از بستم بوی گل آيو

اسدی طوسی (م ۴۶۵) صاحب مثنوی حماسی گرشاسپ‌نامه و لغت فرس اسدی است. گرشاسپ‌نامه (حدود ۹۶۰۰ بیت) در مقایسه با شاهنامه حکم یک قصه اغراق‌آمیز خرافی را دارد که در آن سخن از انواع جانوران عجیب و غریب و حوادث محیرالعقول است (و لذا به رمانس بیشتر ماننده است تا حماسه) و خود گرشاسپ شکست‌ناپذیر هم بیشتر به خدایان می‌ماند تا انسانی با مسائل مربوط به انسان‌ها چنان‌که رستم است. از اسدی طوسی چند قصیده و مناظره هم باقی مانده است و علی‌العجاله قدیمی‌ترین نمونه‌های نوع ادبی مناظره در ادب دری - در ادب پهلوی هم سابقه داشت - از اوست. ازرقی هروی (م ۴۶۵) مداح طغان‌شاه حاکم خراسان (پسر الب ارسلان) سلجوقی بود و نظامی درباره او داستانی در چهارمقاله آورده است. الفیه و شلفیه و سندبادنامه را

منظوم کرده بود. رشیدالدین وطواط از او به سبب به‌کار بردن تشبیهات خیالی^{۳۸} انتقاد کرده است:

«باری باید که چنان که مشبّه موجودی بود حاصل در اعیان، مشبّه به نیز موجودی بود حاصل در اعیان. البته نیکو و پسندیده نیست این که جماعتی از شعرا کرده‌اند و می‌کنند: چیزی را تشبیه کردن به چیزی که در خیال و وهم موجود نباشد و نه در اعیان، چنانکه انگشت افروخته را به دریای مشکین که موج او زرین باشد تشبیه می‌کنند و هرگز در اعیان نه دریای مشکین موجود است و نه موج زرین. و اهل روزگار از قَلت معرفت ایشان به تشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند و در شعر او همه تشبیهات از این جنس است و بکار نیاید.»^{۳۹}

تشبیه خیالی قبل از ازرقی هم بود (دقیقی: به سان سرو سیمین است قدش) اما بسامد آن در ازرقی از پیشینیان بیشتر است. او را به سبب این گونه تشبیهات از کسانی می‌دانند که در تغییر سبک خراسانی دخیل بود.

قطران (وفات بعد از ۴۶۵) اولین شاعر آذربایجان که به فارسی دری شعر می‌گفت و مقلد عنصری و فرخی بود. به همان شیوه کهن سامانیان شعر می‌گفت و از این‌رو در برخی از تذکرها اشعار او با رودکی خلط شده است.

استاد فروزانفر عقیده دارند که هرچند قطران آثار شعرای خراسان را به درس خوانده ولی باز کاملاً متابع آنان نیست و در تشبیهات ابتکاراتی دارد.

اما بخش قابل توجهی از تصاویر شعری او تقلیدی است:^{۴۰}

نیلوفر کبود نگه کن میان آب	چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و به‌کردار آسمان	زردیش برمیانه چو ماه ده و چهار
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد	وز مِطَرَف کبود ردا کرده و ازار

کسای مروزی

که قطران آن را خلاصه کرده و مضمون مدحی هم به آن افزوده است:

چو سوگوار بد اندیش شاه، نیلوفر در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود

ممدوح خورشید و شاهان دیگر ستاره‌اند:

فَانَكْ شَمْسُ وَالْمُلُوكُ كَوَاكِبُ إِذَا طَلَعَتْ لَمْ يَبْدُ مِنْهُنَّ كَوَكِبُ

(تو مثل خورشیدی و پادشاهان دیگر چون ستاره، هرگاه خورشید طلوع کند ظاهر نمی ماند از آن ستارگان، کوكبی)

ور چه انجم صد هزار است و یکی هست آفتاب

چون برآید آفتاب انجم همی پنهان شود

قطران

باد از آب زره می بافد^{۴۱}:

و گر فرو شود آهن به آب - و طبع این است -

چرا برآید جوشن همی به روی غدیر

عنصری

باد زره گر شده است آب مسلسل زره

منوچهری

آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد

باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

قطران

تشبیه هلال به ابروی پیران:

لما تبدي حاجب قد شأبا

او ماتری حسن الهلال کانه

شریف ابوالحسن علی بن حسین بن حیدره عقلی

بسان طبع دلگیران و یا چون ابروی پیران

چو گرد محفلی ویران فراز آری تو زرین نون

قطران

و خود زرین نون هم تقلیدی است:

کالتون قد خطت بماء الذهب

ما للهلال ناعلاً فی المغرب

علوی اصفهانی

ناصر خسرو (۳۹۴-۴۸۱) هم کتاب‌هایی به نثر نوشته و هم قصیده پرداز بود. در آثار خود به تبیین مسائل مذهب اسماعیلی پرداخت و همین موجب تشخیص سبکی اوست. نسبت به غزل و مضامین شاد عاشقانه نظر منفی داشت. قصاید او به لحاظ اوزان سنگین و قوافی مشکل و لغات اصیل کهن و مضامین مذهبی و فلسفی و انتقادی مشخص است

و از این رو باید او را صاحب سبک شخصی دانست. اگر اشعار اکثر شاعران منبعث از احساس است، شعرهای او بیشتر با جنبه‌های عقلانی - عقیدتی سر و کار دارد. با این همه ظاهراً گاهی دلش برای قصیده‌پردازی به اسلوب عمومی شاعران که در آغاز قصاید خود تشبیب می‌آوردند تنگ می‌شود. او خود در دوران اولیه عمر خود اهل تشبیب و وصف معشوق بود. شیوه او این است که این‌گونه مطالب را از زبان دیگران بیان می‌کند و سپس مورد نکوهش قرار دهد. او فی الواقع به اندک بهانه‌یی به اصل شاعرانه خود بازمی‌گردد:

چند گویی که چو هنگام بهار آید	گل بیاراید و بادام به بار آید
روی بستان را چون چهره دل‌بندان	از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب	بلبل از گل به سلام گل نار آید
باغ را کزدی کافور نثار آمد	چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین	لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید
بید با باد به صلح آید در بستان	لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانده گردون شود آیدون کش	زهره از چرخ سحرگه به نظر آید
این چنین بیهده‌ها، نیز مگو با من	که مرا از سخن بیهده عار آید
شست بار آمده نوروز مرا مهمان	جز همان نیست اگر ششصد بار آید

اما اکثر قصاید او قصایدی است بدون تشبیب که در آنها از مظاهر طبیعت یا معشوق خبری نیست و در آنها مردم را نکوهش و در دفاع از عقاید خود استدلال می‌کند. دکتر مهدی حمیدی درباره او می‌نویسد: «در قصائد او غث و سمین نیست. اصلاً در دیوان او قصیده درجه سوم پیدا نمی‌شود. قصائد او را فقط به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: خوب و خوب‌تر».^{۴۲}

شعر ناصر خسرو را می‌توان شعر مذهبی - ادبی خواند. پیشرو او در این شیوه کسایی مروزی بود که ناصر خسرو چندین شعر خود را به افتخار اشعار او ساخته است. به نظر می‌رسد که او نخستین کسی است که زمزمه مخالفت با تاریخ و فرهنگ ایران را که بعدها در قرن ششم رواج یافت، سر داده باشد. در دیوان او ابیاتی از این دست کم نیست:

ای خوانده کتاب زند و پازند این خواندن زند تا کی و چند

<p>به جای ختم قرآن مدح دهقان دید مذهبی ناصر خسرو به لحاظ ادبی در وجه شبه‌های او خود را نشان داده است:</p> <p>وین سالخورده گیتی برنا شد باد صبا فسون مسیحا شد صحرا چرا چو روی زلیخا شد؟ پیش بهار عاجز و رسوا شد چون دشمن نسیره زهرا شد بر جامه سیاهش پیدا شد برگشت و از نشیب به بالا شد گلبن قوی چو دلدل شها شد ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد رخشنده روز از اهل تولا شد</p>	<p>چرا خوانم چو قرآن کردم از بر آمد بهار و نوبت سرما شد بینا و زنده گشت زمین زیرا گر نیست اهر معجزه یوسف چون عمرو عاص، پیش علی دی مد معزول گشت زاغ چنین زیرا کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی خورشید فاطمی شد و با قوت تا نور او چو خنجر حیدر شد افزون گرفت روز چو دین و شب اهل نفاق گشت شب تیره</p>
--	---

مختصات سبکی شعر خراسانی

الف) مختصات زبانی:

مختصات زبانی سبک خراسانی را در پایان کلیات سبک‌شناسی خواندید و در اینجا لزومی به تکرار نیست مگر یادآوری چند نکته:

زبان فارسی در این دوره زبان مادری اکثر گویندگان است یعنی غالب گویندگان این دوره برخلاف دوره‌های بعد زبان فارسی را از روی آثار ادبی پیش از خود نمی‌آموختند، از این رو زبان ایشان طبیعی و ساده و روان است و در آن تعقید و ابهام نیست. اما اگر امروزه برای ما برخی از لغات آن مهجور و دشوار می‌نماید، به سبب آن است که خراسان بزرگ منطقه بسیار وسیعی بود و لهجه‌های مختلفی چون سغدی و خوارزمی در آن رایج بود. همین امر باعث شده است که در شعر این دوره نام شهرهای قدیم خراسان بزرگ و نواحی همجوار آن به فراوانی آمده باشد: خلیج، چگل، نوشاد، قیروان، ختا، ختن...

همین عامل زبان مادری باعث شده است که چه در این دوره (مثلاً فردوسی) و چه در دوره‌های بعد (عطار، مولوی...) تنوع لغات، ترکیب‌سازی، انواع کنایات و

اصطلاحات در آثار شاعران خراسانی نسبت به دیگر شاعران (مثلاً سعدی یا حافظ) به طرز چشمگیری قوی‌تر و گسترده‌تر باشد، به طوری که برمبنای شاهنامه فردوسی و آثار انوری و عطار و مولوی می‌توان فرهنگ حجیمی برای زبان قدیم فارسی نوشت. شعر این دوره مشتمل بر مجموعه‌یی از لغات است که بسامد آن در دوره‌های بعد کم می‌شود و یا یکسره از بین می‌روند: سعتری، عرعر، فرخار، ساتگین، چرخشت، بُسَد... احصاء آن‌ها مشکل است و احتیاج به مطالعات آماری و کامپیوتری است و باید دیوان تک تک شاعران مورد مطالعه قرار گیرد. اما دانشجویان می‌توانند به عنوان تمرین اسم پرندگان یا گیاهانی را که مثلاً در دیوان فلان شاعر مشبّه به قرار گرفته است درآورند. مثلاً شنبلید و طاووس در تشبیهات زیاد به کار رفته است:

آتش و دود چو دنبال یکی طاووسی که براندوده به طرف دم او قار بود

منوچهری

جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد گویی شقایق است و بنفشه است و شنبلید

کسای مروزی

برخی از لغات پُر استعمال این سبک از نظر فکری هم جالبند. یکی از آن‌ها واژه «آز» به معنی طمع و فزون‌خواهی است که غالباً جاندار انگاشته شده است (استعاره مکنیه تخیلیه). دلیل آن این است که آز در اساطیر ایرانی نام دیوی است و چنان که در یشتها آمده است «دیوی است که همه چیز را فرو بلعد، اگر چیزی نصیبش نشود خود را بخورد، او خبیثی است که اگر همه اموال جهان به او داده شود، او را پر نکند و قانع نسازد». ۴۳

سوی آز منگر که او دشمن است دلش برده جان آهرمن است

فردوسی

بردلم آز هرگز ار نگذشت پس چرا من زمان زمان بترم

مسعود سعد سلمان

دیگر از این لغات سپهر است که معمولاً جاندار انگاشته می‌شود و قبلاً به این معنی اشاراتی شد.

شاعران این سبک غالباً به روانی و آسانی زبان خود به عنوان یک امتیاز هنری اشاره کرده‌اند:

اینک مدحی چنان که طاقت من بود لفظ همی خوب و هم به معنی آسان

رودکی

کردار او به نزد همه خلق معجزه است چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
فرخی

کنم منظوم مدح تو به لفظی کان بود آسان
که در دل‌ها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
معزی

(ب) مختصات فکری:

۱. شعر این دوره شعری شاد و پرنشاط است و روحیه تساهل و خوشباشی را تبلیغ می‌کند و از محیط‌های اشرافی و گردش و تفریح و باغ و بزم سخن می‌گوید. دلایل آن یکی روحیه ایرانیان کهن و دوم رفاه سیاسی و اقتصادی در زمان سامانیان و تا حدی غزنویان و سوم زندگانی خود شاعران است که صله‌های گران می‌گرفتند و مرفه می‌زیستند و به دربارها رفت و آمد داشتند.

۲. شعری واقع‌گراست (نسبت به طبقاتی از جامعه) و اوضاع دربارها، محیط زندگی اشراف، روابط ارباب و کنیز و غلام، تفریحات و مآوِغ لشکرکشی‌ها و جنگ را منعکس می‌کند - به طوری که از برخی از اشعار عنصری می‌توان لشکرکشی و حوادث جنگی را به نحو دقیق تاریخی استخراج کرد - و در آن از امور ذهنی و خیالی خبری نیست.

۳. شاعران با معارف پیش از اسلام آشنا هستند و از این رو تلمیح به اسم قهرمانان و شاهان چون نوشیروان و زنجیر او و اعیاد و مراسمی چون نوروز و سده و بهمن‌جنه به چشم می‌خورد. این تلمیحات فقط برگرفته از شاهنامه فردوسی نیستند و باید رد آنها را در منابع مختلف جست.

۴. معشوق مقام والایی ندارد و حتی گاهی مقام او پست است (فرق معشوق غزل و تغزل). معشوق گاهی مرد است و گاهی کنیز شاعر است و از این رو همیشه صحبت از وصال است نه فراق. این مشخصه از مشخصات بارز این سبک است و خوانندگان علاقه‌مند جهت تفصیل ماجرا و شواهد شعری می‌توانند به کتاب سیر غزل در شعر فارسی رجوع کنند. با این همه نمونه‌ی ذکر می‌شود:

فرخی در تغزل قصیده‌ی در مدح سلطان محمود می‌گوید:

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز

هم بدان شرط که با من نکنند دیگر ناز

ز آنچه کرده‌ست پشیمان شد و عذر همه خواست
 عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
 گمر نبودم به مراد دل او دی و پریر
 به مراد دل او باشم از امروز فراز
 دوش ناگاه رسیدم به در حجرة او
 چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
 گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است
 چه شدی رنجه به خم دادن بالای دراز
 تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
 مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
 شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نو بفروخت

زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز

شعر فارسی دری - مخصوصاً در چند قرن نخستین - تحت تأثیر شعر عربی بود. عرب‌ها قومی مردسالار بودند و زن در شعر آنان ارج و قربی نداشت، حال آن که جامعه ایرانی، جامعه‌ی کشاورزی بود و زن در نزد آنان مقامی والا داشت. اما مرد بودن معشوق شعر فارسی بیش از آن که برگرفته از ادب عربی باشد تحت تأثیر فرهنگ اقوام ترک بوده است. در تاریخ ادبیات از شاعرانی سخن گفته‌اند که به دست این معاشیق مذکر ترک کشته شده‌اند (مثلاً باخرزی که به رباعی سرایی معروف بود).

۵. جنبه‌های عقلانی و تعادل برجسته‌های احساسی و اغراق چیره است. و از این رو مثلاً مدح و هجو هم متعادل است و غلو به صورت دوره‌های بعد دیده نمی‌شود. البته چنان که قبلاً اشاره شد اغراق در دوره غزنویان نسبت به عصر سامانیان از حد تعادل خارج شده است.

۶. روحیه حماسی بر اشعار این دوره حاکم است. حتی در پند و اندرز و در باب می و معشوق نیز کلام حماسی است.

۷. برونگراست، دقایق امور عینی را وصف می‌کند اما با دنیای درون و احساسات و عواطف و هیجان‌ها و مسائل روحی چندان سر و کار ندارد.

۸. موضوعات شعری از قبیل مرثیه و حکمت و موعظه و لغز و چیستان و خمربه

(قدیمی‌ترین نمونه آن در شعر رودکی و بشار مرغزی است) و حماسه و غنا (تغزل) و داستان‌سرایی در آن هست اما موضوع اصلی مدح ممدوح و سپس وصف بزم می و معشوق است و همه مهارت و اطلاعات شاعر در خدمت این قصد اصلی (قصیده) یعنی مدح است.

۹. اشاره به معارف اسلامی و حدیث و قرآن در آن کم است و آن چه هست عمیق نیست مو به اصطلاح مورد بحث و فحوص و بسط (Amplification) قرار نمی‌گیرد و شاعر معمولاً از آن مضمون نمی‌سازد یا از آن استفاده تمثیلی نمی‌کند. به استفاده‌هایی که فرخی از برخی از لغات اسلامی کرده است توجه کنید:

اذان

یاد باد آن شب کان شمسۀ خوبان طراز داشت پیدار مرا تا به گه بانگ نماز

قرآن

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب

مکه

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو وقت آسایش بتت را پای تو اندر کنار
مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر تا ببینم مر ترا در مکه با اهل و تبار!

نبوت

تا وزارت را بدو شاه زمانه بازخواند زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود

اقترب (آیه اقتربت الساعة و انشق القمر)

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند

و آسمان از برهمی خواند بر ایشان: اقترب

پینمبر اسلام

ای محمد سیرت و نامت محمد هرکه او از محمد بازگردد بازگشت از دین رب
در مدح امیر محمد
سپاه دین سپه ایزدست و برسپهش پس از محمد مرسل تویی سپهسالار
چنان که ملاحظه می‌شود شاعر از همه چیز به عنوان ماده خامی از جهت مدح (مدح
ممدوح یا مدح معشوق) سود می‌برد.

۱۰. شعر این دوره از بند و اندرز خالی نیست ولی این پندها بیشتر جنبه عملی و ساده
دارند و یادآور پندهایی هستند که از بزرگان ایران باستان چون انوشیروان و بزرجمهر
مانده است. حال آن که پندهای امثال سنایی و خاقانی جنبه شرعی و عرفانی دارد و
نسبت به پندهای این دوره تجریدی و پیچیده است.

ج) مختصات ادبی:

۱. قالب شعری مسلط قصیده است. قصاید کامل با تشبیب و مدح و شریطه و دعای تأیید
از زمان رودکی مرسوم شد. غزل به معنی مصطلح خیلی کم است. اما رباعی و مثنوی
رایج است. مسمط (منوچهری) و ترجیع‌بند (فرخی) هم دیده می‌شود.
۲. استفاده از بدیع و بیان به صورت طبیعی و معتدل است و هرچه به جلوتر بیاییم
قوی‌تر می‌شود. ترجمان‌البلاغه نخستین کتاب فارسی در صناعات ادبی در قرن پنجم
تألیف شد.

صنایع بدیعی این دوره بیشتر لفظی از قبیل موازنه و اشتقاق و ردالصدر الی المعجز و
لف و نشر و انواع سجع و تجنیس است و از صنایع معنوی بیشتر به موارد ساده‌یی چون
تضاد و مراعات‌التظیر اعتنا دارند و توجه هنری به انواع ایهام (ایهام تناسب، ایهام تضاد،
ایهام ترجمه، استخدام...) مطرح نیست.

برای آن که عدم اطلاعات فنی شاعران این دوره از مباحث بلاغی معلوم شود باید
به انتقادات شعری عنصری و غضائری رازی از یکدیگر رجوع کرد. غضائری رازی
براین بیت عنصری:

هوا که بزم تو بیند برآیدش دندان اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال

انتقادی مضحک دارد و پیدا است که استعاره مکنیه تخیلیه را نمی‌دانسته است:

مگر به شهر تو باشد به شهر ما نبود هوای با دندان و قضای با چنگال
مگر این که بگویم خواسته عوام‌فریبی کرده باشد و محمود غزنوی را که طبیعتاً از
امور ادبی بی‌اطلاع بوده، داور ادبی پنداشته است. خصوصاً که خود او از استعاره مکنیه
مشابهی استفاده کرده است:

هر آن که کوتاه کرد از مدیح شاه زبان دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال
بی‌پیرایگی یعنی خالی بودن از صنایع بدیعی همراه با سادگی لغات و روانی ترکیب‌ها
مهم‌ترین مشخصه شعری این دوره است، به طوری که می‌توان به سبک شعر خراسانی
سبک ساده گفت چنان‌که به نثر آن ایام نثر مُرسل یعنی آسان و بی‌پیرایه می‌گویند. برخی
از منتقدان با توجه به سادگی اشعار این دوره از شهرت شاعران کهن تعجب کرده‌اند،
چنان‌که دولت‌شاه (وفات ۹۰۰) صاحب تذکرة الشعرا که در دوره تیموری و در عصر
معماردازی و تصنع می‌زیست از این که شاه بعد از شنیدن شعر بوی جوی مولیان چنان
تغییر حال داده که موزه در پای نکرده به سوی بخارا تاخته است تعجب می‌کند و
می‌نویسد: «عقلاً را این حالت به خاطر عجیب می‌نماید که این نظم است ساده و از
صنایع و بدایع و متانت عاری! چه اگر درین روزگار سخنوری مثل این نوع سخن در
مجلس سلاطین و امرا عرض کند مستوجب انکار همگان شود»^{۴۴}، سپس در ادامه
بحث تأثیر شعر را بر عهده موسیقی می‌گذارد و می‌گوید: «اما می‌شاید که چون استاد را
در اوتار و موسیقی وقوفی تمام بوده، قولی و تصنیف ساخته باشد و به آهنگ اغانی و
ساز، این شعر را عرض کرده و در محل قبول افتاده باشد».

حال آن که نظامی عروضی ادیب و شاعر قرن ششم از این سادگی لذت می‌برد و آن
را امتیاز شعر می‌داند. او پس از ذکر داستان رودکی می‌نویسد: «هنوز این قصیده را کس
جواب نگفته است، که مجال آن ندیده‌اند که از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد. و از
عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و
طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت به نهایت. زین‌الملک ابوسعید هندوین
محمدبن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که قصیده را جواب گوی. گفت توانم!
الحاح کرد. چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیت‌ها این است:

رستم از سازندران آید همی زین ملک از اصفهان آید همی
همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است و که تواند گفتن
بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده:

آفرین و مدح سود آید همی گر به گنج اندر، زیان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد، سوم مردّف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت. و هر استادی که او را در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند، داند که من در این معنی مُصیبم.^{۴۵} نظامی عروضی در عهد سلجوقی می‌زید و از این‌رو بدیع برای او مطرح است، می‌کوشد که چند صنعت برای شعر رودکی بیان کند، اما آنچه بیان می‌کند از قبیل عذوبت و فصاحت و جزالت همه به معنی همان سادگی و روانی است و مردف و مساوات هم چیزی طبیعی است و صنعت محسوب نمی‌شود.

به هر حال معیار فصاحت در این دوره سادگی و روشنی است و اصلاً تعریف فصاحت به روشنی و سادگی مأخوذ از شعر این دوره است، حال آن‌که در ادوار بعد تعریف فصاحت عوض می‌شود و حتی در دوره‌هایی فصاحت و بلاغت را به شعر مبهم اسناد می‌دهند. البته در همه دوره‌ها کسانی بوده‌اند که سادگی و روانی شعر را حفظ کرده‌اند مثل استاد سخن سعدی که در دوره سبک عراقی می‌زیست اما ساده و روان می‌سرود.^{۴۶}

۳. یکی از ابزارهای مهم ساخت شعر در این سبک استفاده از موازنه است. در مصراع اول کلماتی به کار می‌برد و مطلب مصراع دوم را با توجه به همان کلمات اول با استعانت از سجع بنا می‌نهد.

قطران در زلزله تبریز می‌گوید:

به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل

به نیم چندان کز لب تنی برآرد قال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز

رمال گشت جبال و جبال گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات

رمنده گشت بهار و رونده گشت جبال

کسی که رسته شد، از مویه گشته بود چو موی

کسی که جسته شد، از ناله گشته بود چو نال

یکی نبود که گوید به دیگری که مموی

یکی نبود که گوید به دیگری که منال

این شیوه هم ساخت شعر را برای شاعر آسان می‌کند و هم برای خواننده زیبا، در حقیقت شاعر مصراع دوم را بر مبنای همان مصراع اول می‌سازد و مطلب دوم به تبع مطلب اول است و بدین ترتیب شعر را از سجع (بیشتر متوازن) پر می‌کند. موازنه شیوه همه شاعران سبک خراسانی در همه ادوار تا امروز بوده است و حتی در اشعار ملک الشعراء بهار هم یکی از شیوه‌های ساخت بیت همین است. از قدما مسعود سعد بدان توجه بسیار داشت.

۴. قافیه و ردیف هرچه به عقب‌تر برویم ساده‌تر است و مثلاً از ردیف‌های دراز و غیر معمول استفاده نمی‌شود و اصولاً ردیف کم است.

۵. توصیف قوی است و از جزئیات طبیعت از قبیل انواع گل‌ها و پرنده‌ها و باغ و می و مطرب و باده انداختن و برف و تیغ و رنگین کمان و اسب... توصیفات دقیقی شده است. رایج‌ترین وسیله توصیف تشبیه است.

به طور کلی می‌توان گفت که طبیعت‌گرایی و واقع‌گرایی و بیرون‌گرایی شاعران این عهد سبب شده است که به توصیف جزئیات طبیعت پردازند، شیوه آنان در این زمینه تشبیه مرکب و تشبیه تفصیلی (تشبیه حماسی) است:

آن خوشه‌های رز نگر آویخته سیاه گویی همی شبه به زمرد در اوژنند^{۴۷}
و آن بانگ چزد بشنو در باغ نیم‌شب همچون سفال نو که به آتش فرو زنند

کسائی مروزی

نگاه کن به گل سرخ ناشکفته تمام

چو لعبتی که شمن را همی نماز برد

بسان دو لب معشوق، سرخ و کوچک و تنگ

که گاه بوسه به عاشق همی فراز برد

کوکبی

این شعرهای «لحظه‌ها و نگاه‌ها» هم از نظر اسلوب و هم از نظر کوتاهی یادآور اشعار کهن چینی و ژاپنی (هایکو) است. جالب است که وزن هیچکدام از آنها وزن رباعی نیست. یکی از فرضیه‌ها در باب منشأ رباعی، فرضیه اصل چینی یا ترکی آن است

(به کتاب سیر رباعی رجوع شود). به علت اهمیت بحث در پایان این مقاله تکمله‌یی در این زمینه درج می‌شود.

و گاهی شیوه آنان در توصیف، طرح لغز و چستان است:

کوکبی مروزی درباره ماهی گوید:

جوشن سیم را بپسته میان

چیست آن کو همی رود پنهان

چونک پیدا بود شود بی‌جان

تا نهان است، جان او بر جای

۶. تشبیهات مرکب حسی زیاد است:

تابان بسان گوهر اندر میان خوید

بگشای چشم و ژرف نگه کن به شنبلید

دیای سبز را به رخ خویش درکشید

برسان عاشقی که ز شرم رخان خویش

کسائی مروزی

بسان زعفران آلوده محجن

پدید آمد هلال از جانب کوه

منوچهری

البته انواع دیگر تشبیه مخصوصاً تشبیه محسوس به محسوس و تمثیل هم رایج است. در شاعران اواخر این دوره (مسعود سعد سلمان و بلفرج) اضافات تشبیهی و استعاری فراوان است.

۷. استعاره هم تاحدودی مرسوم است:

همی گریست و همی نرگسانش لاله گداخت

به زیر لاله بگداخته نهفته زیر

ابوالعلائی شوشتری

که مراد از نرگس چشم و از لاله اشک و از زیر صورت است.

اما استاد استعاره فردوسی است. اصولاً یکی از ممیزات شعر فردوسی در عصری که همه به تشبیه تمایل دارند استعاره‌گرایی اوست. زیرا اولاً استعاره از تشبیه موجزتر و ثانیاً قاطع‌تر است. اگر در تشبیه با تردید صحبت از شباهت است، در استعاره با قاطعیت سخن از این همانی است و بدین ترتیب ایجاز و تحکمی دارد که مقتضای اسلوب حماسی است. می‌توان گفت که استعاره جنبه استبدادی و تشبیه و سمبول جنبه دمکراتیک دارند. لذا بعدها که ادبیات عرفانی پیدا می‌شود سمبل جای استعاره را می‌گیرد.

۸. در آغاز چون شعر با موسیقی همراه بود، بحوری دیده می‌شود که امروزه مطبوع

نیست، این اوزان بعدها متروک شدند. همچنین گاهی مسائلی عروضی در شعر این دوره هست که امروزه جزو استثناء محسوب می‌شوند.

۹. از قوالب قدیم، تمام مطلع و مسمط قدیم (شعر مسجع) دیده می‌شود:
تمام مطلع:

پیار آن می که پنداری روان یاقوت ناهستی
و یسا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
به خوشی گویی اندر دیده‌ی خواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطره سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دل‌ها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

رودکی یا معزی^{۴۸}

فرخی و منوچهری و سنایی و حتی سعدی هم تمام مطلع سروده‌اند.
مسجع:

ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان	برق از میانش تابان چون بُسَدین چلیبا
برشاخ سرو بلبل با صد هزار غلغل	دراج باز برگل چون عُروه پیش عفرا
سرخ و سیه شقایق هم ضدّ و هم موافق	چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
ای سبزه خجسته از دست برف جسته	آراسته نشسته چون صورت مهنا
بسیارم از پیاله وز ارغوان و لاله	ما و خروش و ناله، کنجی گرفته ماوا

کسایی مروزی^{۴۹}

۱۰. یکی از مشخصات ادبی سبک خراسانی و به تبع آن دوره بازگشت این است که شاعر هیچ وسواس و دغدغهی برای رعایت تناسب بین کلمات ندارد. مثلاً سروش می‌گوید:

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان که هفته دگر آیم به نزد تو مهمان

بدان و آگه باش هر دو یکی است. «چراغ ترکستان» زیباست اما در بیت هیچ کلمه‌ی در تناسب با آن (مثلاً نور، شرار، ظلمت...) نیامده است. حال آن که در سبک عراقی مُحال است که شاعر مراعات‌النظیر و انواع دیگر تناسبات بین کلمات را رعایت نکند. همین سادگی و جنبهٔ حرفی داشتن شعر و تن در ندادن شاعر به تحکّمات ادبی است که به شعر زیبایی بدوی اصیلی بخشیده است. و از سوی دیگر متشاعران را به این خیال خام انداخته است که وزن برای شعر کافی است، حال آن که در این اشعار به ظاهر ساده، شیرینی و «آن» خاصی است که دستیابی به آن برای همه میسر نیست. این مختصّه در شعر آخرین شاعر بزرگ این سبک، ملک‌الشعراء بهار هم هست. به طور کلی می‌توان گفت که شعر سبک خراسانی در مقایسه با شعر سبک عراقی بیشتر به نظم و نثر شبیه است.

اگر بخواهیم از سه زاویه زبان و فکر و ادبیات، سه مشخصه برجسته برای سبک خراسانی ذکر کنیم باید بگوئیم: زبان کهن، حماسه و سادگی.

شعر لحظه‌ها و نگاه‌ها

به شعر «لحظه‌ها و نگاه‌ها» می‌توان هایکوی ایرانی گفت، این شعر خاص شاعران مشرق ایران در عهد سامانی بود و تا زمان سلطان مسعود غزنوی هم از آن نمونه‌هایی داریم (زینبی علوی، مسعودی رازی) و گمان من این است که شاعران شرق به سبب مجاورت با سرزمین چین به این شیوه آشنا شده بودند. در شعر لحظه‌ها و نگاه‌ها مطلبی مطرح نمی‌شود بلکه شاعر نگاه خاص خود را به یکی از اجزاء و پدیده‌های طبیعت که در لحظه‌ی خاص کشف کرده است به کمک تشبیه به خواننده منتقل می‌کند. در حقیقت شاعر با تشبیه مرکب حالت خاصی از یکی از پدیده‌های طبیعت مثلاً قرار گرفتن قطرهٔ باران را بر برگی یا سرگردان بودن برفدانه‌ها را در هوا توصیف می‌کند. درک شعر در گرو مجسم کردن دقیق تابلویی است که شاعر رسم کرده است.

شعر لحظه‌ها و نگاه‌ها از نظر ساختار مشخصات زیر را دارد:

۱. معمولاً دوبیتی است.

۲. مبتنی بر تشبیه است.

در اکثر این شعرها یک نگاه (یک شیء) مورد وصف تشبیهی قرار می‌گیرد و در آن فعلی به معنای دیدن (معمولاً به صیغه امر) به کار رفته است. البته شعرهایی که در آن دو نگاه (دو شیء) به نمایش گذاشته شده باشند و یا در آن‌ها از فعل دیدن و مترادفات آن استفاده نشده باشد هم داریم. گاهی هم یک مورد (نگاه) را دو بار تشبیه می‌کنند، یعنی به اصطلاح بدیع با تشبیه جمع برای یک مشبه دو مشبه‌به (معمولاً مرکب) می‌آورند. اندک اندک ابیاتی به این نوع شعر اضافه شد و قطعات چند بیتی بوجود آمد و در اشعار بازمانده از کسایی مروزی که در سرودن این گونه اشعار تخصصی داشت قطعه سه‌بیتی هم دیده شده است. ظاهراً بعدها شاعرانی چون منوچهری از این شیوه در قصاید خود استفاده کردند، چنان‌که از برخی از قصاید آنان می‌توان چند شعر دوبیتی «لحظه‌ها و نگاه‌ها» استخراج کرد:

ز صعرا سیل‌ها برخاست هر سو	دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم	به تک خیزند ثعبانان ریمن
پدید آمد هلال از جانب کوه	بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده	زرّ مغربی دست آورنجن

که ابیات فوق را می‌توان به دو شعر دوبیتی دربارهٔ سیل و هلال تقسیم کرد. چنان‌که در کتب دیگر خود اشاره کرده‌ام به این گونه تشبیهات مفصل که شاعر مشبه را مفصلاً مورد تشبیه قرار می‌دهد Epic Simile یا تشبیه حماسی گویند که ما آن را به تشبیه تفصیلی ترجمه کرده‌ایم.

دیگر از مشخصات شعر لحظه‌ها و نگاه‌ها این است که به وزن رباعی نیست.

۱. با فعل دیدن

عهد سامانی:

گل دورنگ

نیکو گل دورنگ را نگه کن	دُر است به زیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت	رخساره به رخساره برنهاد

گل دورنگ سرخ و زرد است. دُر زرد و عقیق سرخ است. چهرهٔ عاشق زرد و چهرهٔ معشوق سرخ است.

شنبلید

بگشای چشم و ژرف نگه کن به شنبلید تاهان بسان گوهر اندر میان خوید
برسان عاشقی که ز شرم رخان خویش دیبای سبز را به رخ خویش درکشید
کسای مروزى
گوهر زرد و خوید سبز است. رخ عاشق زرد است.

نرگس

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند بر چشمکان آن صنم خَلْخُی نژاد ه
گویی مگر کسی بشد، از آب زعفران انگشت زرد کرد و به کافور برنهاد
کسای مروزى
کافور سپید است: زردی در میان سپیدی که تصویر نرگس است.

قطرهٔ باران بر پیلگوش

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان همی شده
گویی که پرّ باز سپید است برگ او منتقار باز، لؤلؤ ناسفته برچده
کسای مروزى
لؤلؤ ناسفته تصویر قطرهٔ باران است.

برف

به هوا درنگر که لشکر برف چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز
آغاجی

دو زلف در باد

می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار کشور است
از دور می‌نماید کامروز بار نیست
خبازی نیشابوری

عهد غزنوی:

زاغ سیاه روی برف

بر روی برف زاغ سیاه را نگاه کن چون زلف بر رخ بتم - آن شمسۀ سپاه
یا چون یکی بساط فکنده حواصلی و افکنده جای جای بدو رویۀ سیاه

بهرامی سرخسی

خوشه

آن خوشه بین چنان که یکی خیک پرنبید سر بسته و نبرده بدو دست هیچ کس
برگونه سیاهی چشم است غژب او هم پرمثال مردمک چشم ازو تکس

بهرامی سرخسی

پسته دهن گشاد

آن پسته سرگشاده را بین آورده به دست بر به صدناز
چونانک دهان ماهی خرد آن گه که کند ز تشنگی باز

بزرجمهر قاینی^{۵۱}

نرگس

به نرگس بنگری چون جام زرین به زیر جام زرین چشمه چشمه
توگویی چشم معشوق است مخمور ز ناز و نیکوی گشته کمرشمه

روزبه نکتی لاهوری مداح سلطان مسعود

چنان که ملاحظه می شود معمولاً فعل دیدن یا مترادفات آن به صورت امر به کار رفته است جز در دو مورد: در شعر خبازی «می بینی آن دو زلف...» و شعر روزبه نکتی «به نرگس بنگری...» در شعر زیر از رودکی هم دیدن به صیغه امر نیست:

پوپک

پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بر پرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین برو رنگ بسی گونه بر آن چادرا

و در ضمن در این شعر به جای تشبیه از استعاره استفاده شده است.

۲. بدون فعل دیدن

عهد سامانی:

دستش

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
 پشت دستش به مثل چون شکم قائم نرم چون دم قائم کرده سرانگشت سیاه
 کسای مروزی
 سرانگشت و ناخن‌ها را حنا می‌بستند.

چشم و اشک

دو دیده من و از دیده اشک دیده من میان دیده و مژگان ستاره‌وار پدید
 به جَزَع ماند یک بر دگر سپید و سیاه به رشته کرده همه گرد جَزَع مروارید
 کسای مروزی

نپید

نپیدی که شناسی از آفتاب چو با آفتابش کنی مقترن
 چنان تابد از جام گویی که هست عقیق یمن در سهیل یمن
 رونقی بخاری

جعد در دو حالت: برپیشانی و برعارض

جعد بر سیمین پیشانیش گویی که مگر لشکر زنگ همی غارت بغداد کند
 و آن سیه زلف بر آن عارض گویی که مگر به پر زاغ کسی آتش را بساد کند
 ولوالجی

شعاع می بر روی معشوق

بر روی او شعاع می از رطل برفتاد روی لطیف و نازکش از نازکی به‌خست
 می چون میان سیمین دندان او رسید گویی کران ماه به پروین درون نشست
 عماره مروزی

عهد غزنوی:

شاه اسپرم

شاه اسپرم چو شاخ کشیده به گرد خویش چون قبه زمرد بر شاخکی نزار
 یا سبز جامه‌یی که چو بر ما کند گذر از ساق برکشد به کف او دامن آزار
 بهرامی سرخی

مطرب

مطربی خوبروی و برهبط او
چو یکی گوزپشت عاشق پیر
نالۀ شیرخوار دارد و لیک
به کنار اندرون نخواهد شیر

غضایری رازی

۳. وصف دو مورد

عهد سامانی:

شاخ بید و برگ لاله

شاخ بید سبز، گشته روز باد
چون یکی مست نوان سرنگون
لاله برگ لعل بنگر بامداد
چون سر شمشیر آلوده به خون

عماره مروزی

عهد غزنوی:

زلف و خال ۵۲

آن زلف نگر بر رخ آن دُر یتیم
چون بنگاری چنان که از غالیه جمیم
و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم
همچون نقطی ز مشک بر تخته سیم
مسعودی غزنوی (رازی)

۴. چند بیتی

عهد سامانی:

نیلوفر کبود در آب

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و به کردار آسمان
زردیش برمیانه چو ماه ده و چهار -
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مِطَرَف کبود ردا کرده و اِزار

کسای مروزی

عهد غزنوی:

سیب و انار ۵۳

زنخدان‌های ترکان است گویی
فراز شاخ بر، آن سیب خندان
مفاکی در میان هریک آنک
چو آن چاهی که باشد بر زنخدان
چو حلقه بُسَدین پرگوهر سرخ
بسین آویخته از شاخ رُمان

کفیده چون دهان شیر و دانه‌اش بدو در همچو خون‌آلود دندان

مسعودی غزنوی

فاخته برشاخ‌تر ارغوان، نرگس، باران برخوید

آن قطره باران به ارغوان بر	چون خوی به بناگوش نیکوان بر
و آن فاخته بر شاخ او نشسته	عاشق شده بر وصف این و آن بر
و آن نرگس بین چشم باز کرده	نازان به همه باغ و بوستان بر
عطار مگر وصل کرد عمدا	کافور ریاحین به زعفران بر
برخوید چکیده سرشک باران	مانند ستاره برآسمان بر

زینبی علوی

چنان‌که قبلاً اشاره شد منوچهری این‌گونه شعر را کامل کرد و به قالب قصیده کشاند.

در قصیده‌ی قطره باران را در ۲۷ بیت به گونه‌های مختلف نقاشی کرده است.

پانوشتها

۱. چنان که فخرالدین اسعد گرگانی در ویس و رامین گوید:
 زبان پهلوی هرکو شناسد خراسان آن بود کز وی خورآسد
 خورآسان را بود معنی خورآیان کجا از وی خور آید سوی ایران
۲. در برخی از مآخذ، ابوحفص سفدی و ابوالعباس مروزی را هم جزو نخستین گویندگان ذکر کرده‌اند. ابوحفص سفدی آلتی در موسیقی ساخت (شهرود) و فارابی می‌گوید: «او در سنه ثلثمایه هجری بوده است» (المعجم، صفحه ۱۹۱)، با توجه به این تاریخ او نمی‌تواند نخستین گوینده باشد. بیتی از او (آهوی کوهی) به صور مختلف ذکر کرده‌اند که اشکال عروضی دارد. اما بیت به صورتی که در المعجم آمده است به لحاظ وزن بلاشکال است مشروط بر آن که «ندارد» را به صورت «نه دارد» بنویسیم:
 آهوی کوهی در دشت چگونه دودا یار نه دارد بسی یار چگونه رودا
 اما قصیده منسوب به ابوالعباس مروزی در مدح مأمون (ای رسانیده به دولت فرق خود بفرقدین) جعلی است (محققانی چون قزوینی و بهار و دهخدا و صفا آن را جعلی دانسته‌اند، اما همایی آن را اصلی شمرده است)، هرچند منوچهری جزو شعرای قدیم از ابوالعباسی نام برده است:
 بوالعلاء و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل و آن‌که از ولوالج آمد و آن که آمد از هری
 ۳. به احتمال قوی همین بوسلیک مذکور در شعر منوچهری است.
۴. اسم عجیبی است: حنظل در عربی به معنی هندوانه ابوجهل است که میوه بی است تلخ!
۵. بیت نخستین در بحر متقارب و دوبیت دیگر در بحر هزج است. در بیت سوم دال «راندند» زاید بر وزن است. زاید بودن دال افعال در سوم شخص از مختصات شعر کهن است. اگر قرار باشد بیت اول را هم به هزج بخوانیم باید در آن تصرف کنیم:
- نخستین «گایومرث» آمد به شاهی گرفتش به (= بی) گتی در پیشگاهی
۶. مراد از عمرو، عمروبن لیث صفاری و مراد از گاس مملکتی در قفقاز شمالی و مراد از یعقوب، یعقوب لیث صفاری و مراد از ایاس کسی است که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود، واز به معنی باز است (مأخوذ از حواشی تاریخ سیستان). در بیت اول مراد از راس ظاهراً راست فارسی است (راست شدن) نه رأس عربی.
۷. یعنی دو هجای CVCC و CVC که مخصوص زبان فارسی است در عربی نیست.
۸. این آمارها برگرفته از تحقیقات آقای دکتر محمود مدبری است.
۹. به نظر می‌رسد که در اصل به جای آزاد، «آزاده» بوده است: زمانه پندی آزاده‌وار داد مرا.
۱۰. یکی از مذاهب رایج در دوره ساسانیان مذهب زروانیه بود که زروان اکرانه (بیکران) را می‌پرستیدند که خدای زمان بود و برتر از اهریمن و اهوره مزدا تلقی می‌شد. سپهر (اجرام فلکی) مظهر زروان بود. از این‌روست که در اعتقادات بعد از اسلام هم افلاک مقام مهمی یافته و دارای روح و فعل انگاشته شده‌اند. نقش سپهر و تأثیر افلاک در سرنوشت بشر از موضوعات عادی ادبیات فارسی است.

۱۱. در این مورد رجوع شود به کتاب‌های سیر غزل و سیر رباعی از نگارنده.
 ۱۲. عروض رودکی، ضمیمه مجله خرد و کوشش، دفتر سوم، شیراز، آبان ماه ۱۳۴۹ (مطالعه او در دیوان چاپ براگینسکی است که ۱۰۱۲ بیت دارد).
 ۱۳.

نگه کردم این نظم سست آدمم	بسی بیت ناتندرست آدمم
من این زان بگفتم که تا شهریار	بدانند سخن گفتن نابکار
سخن چون بدین گونه بایدت گفت	مگو و مکن طبع با رنج جفت
چو طبعی نباشد چو آب روان	مبر سوی این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی

شاهنامه چاپ مسکو، ج ۶، ص ۱۳۶

استاد دکتر زرین کوب پس از برشمردن امتیازات سخن فردوسی می‌نویسد:

«این مزایا هیچ یک در کلام دقیقی نیست. دقیقی نه در ابداع ترکیبات تازه و تنوع تعبیرات قدرت و استعداد فردوسی را داشت و نه در ایراد امثال لطیف و استخراج معانی و حکم به پای او می‌رسید. آن پرکاری و استواری بیان و همچنین آن روانی و خوش پیوندی کلام که در شعر فردوسی هست در ابیات دقیقی به هیچ وجه مشهود نیست. معهذا اصراری که فردوسی، در دنبال نقل ابیات گشتاسپ‌نامه در شاهنامه خویش در مورد نقد شعر دقیقی دارد بی‌سببی نیست. به احتمال قوی معاصران او خاصه آن ستایشگران حرفه‌یی که شاهنامه و دلاوران آن را به نظر تحقیر می‌دیده‌اند و یا عملاً محمود و سرداران وی را از آن‌ها برتر می‌شمردند، فردوسی را به تقلید و پیروی دقیقی متهم می‌کرده‌اند و شاعر برای رفع این تهمت که متضمن نادیده انگاشتن تمام شخصیت اوست خود را به نقد شعر دقیقی ناچار دیده است.» سیری در شعر فارسی، ص ۱۹. مرحوم دکتر مهدی حمیدی هم می‌نویسد: «غیر از گشتاسپ‌نامه اشعار دیگری هم از نوع غزل و قصیده و غیره از این شاعر در دست است که هیچکدام از آن‌ها ارزش ادبی فراوان ندارند و خالی از عیب و غلط لفظی و شعری هم نیستند.» (بهشت سخن، بازننگ، ۱۳۶۶، ص ۱۵)

۱۴. در تاریخ ادبیات استاد صفا: ارغوانی

۱۵. و ظاهراً «بیایدش» هم وجهی دارد زیرا عقیده کهن این بود که پادشاهان باید از نژاد شاهان باشند و فرّه ایزدی و پشت کیانی داشته باشند. و در بیت سوم هم به این معنی اشاره دارد. به جای تن سرو در گنج سخن «تن تیر» است.

۱۶. باکاروان حله، ص ۲۳.

۱۷. در مورد فردوسی سخن بسیار است که جای آن در کتاب سبک‌شناسی نیست، اما نمی‌توانم از اشاره به مطلب زیر چشم پوشم:

محتماً اگر شاهنامه نبود، زبان فارسی و هویت ایرانی هم نبود، چنان که برخی از اقوام مثلاً مصریان زبان مادری خود را از دست دادند و عرب زبان شدند. به هر حال امروزه به سبب شاهنامه است که بسیاری از لغات و تعابیر فارسی به حیات خود ادامه می‌دهند، اگر شاهنامه نبود بی‌شک نام مردم، جز اسم‌های عربی نبود. اسم

جمشید و فریدون باعث می‌شود که جمشیدها و فریدون‌های امروزی به‌هویت ایرانی خود، خودآگاه شوند. خواندن شاهنامه در مدارس و دانشگاه از این دیدگاه هم که شده از واجب‌ترین امور است. خواندن شاهنامه باعث می‌شود که فارسی و ایرانی بماند و فردوسی خود چه خوب به این نکته توجه داشته است. عجم (= ایرانی) زنده کردم بدین پارسی!

۱۸. چهارمقاله، ص ۷۵ به بعد.

۱۹. صور خیال در شعر فارسی، ص ۳۲۲.

۲۰. هرچند صاحب تاریخ سیستان نژاد یعقوب را هم به پادشاهان باستان ایران می‌رساند اما این واقعه را هم نقل می‌کند: چون یعقوب به نیشابور رفت مردم اعتراض کردند که او عهد و منشور امیرالمؤمنین را ندارد. یعقوب دستور داد شمشیر آوردند و گفت «امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشاندهست؟ گفتند بلی. گفت مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشانند، عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است» (تاریخ سیستان، مُصَحَّح بهار، ص ۲۲۳).

۲۱. از قصیده‌یی که در آن به مراتب فضل خود نسبت به دیگران اشاره می‌کند و می‌گوید:

گر تو ای نادان ندانی، هرکسی داند که تو	نیستی با من به‌گاه شعرگفتن همنشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو	تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زیر	تو ندانی خود الاهتی بصحنک فاصبحین
من به فضل از تو فزونم تو به مال از من فزون	بهرتست از مال فضل و بهتر از دنیاست دین

و مصراع عربی، مصراع اول مطلع معلقه عمرو بن کلثوم معلقه پنجم از معلقات سبعة است:

الاهُتِي بِصَحْنِكِ فَاَصْبِحِينَا وَلَا تُسَبِّحِي خُمُورَ الْأَنْدَرِينَا

هان بیدار شو و با قدح بزرگت به ما شراب صبحگاهی در ده و شراب‌های اندرین (روستایی در شام) را

باقی مگذارا

۲۲. معتصم هشتمین خلیفه عباسی و مستعین دوازدهمین خلیفه عباسی. شاعران گرگان و شروان اشاره به قلمروهایی است که تحت سلطه غزنویان نبود (وری تازه تصرف شده بود).

۲۳. تاریخ بیهقی به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات مهتاب، ۱۳۷۱، ص ۹۲۵.

۲۴. صور خیال در شعر فارسی، ص ۳۸۱.

۲۵. مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر، ص ۳۸ و بهشت سخن، ص ۵۷.

۲۶. شادروان بهار می‌نویسد (سبک‌شناسی، ج ۱، ص ۱۱۲): «در فارسی قاعده‌یی است که الفی به ریشه فعلی [بن مضارع] می‌افزایند و معنای آن را دگرگون می‌کنند، مثل: گویا، مان و مانا، آی و آیا، گوئی و گویا [گویا و گویا]، بین و بینا؛ که در اشعار دری الف را معال ساخته قلب به یاء کرده‌اند مانند گوئی و بینی و بینیا و بینیی در شعر ابوشعبیب. بالجمله «وینای» لفظی است که مخاطب خاص ندارد و مثل بینی و گویا و مانا و آیا است که مخاطب ندارد و در اینجا وینای معنی خاصی داشته که امروز ما آن معنی را گم کرده‌ایم چنان که معنی بینی هم فراموش شده است و از این‌رو بعضی از فرهنگ‌نویسان آن را به معنی آفرین پنداشته‌اند

در صورتی که نه به معنی نگاه می‌کنی بوده و نه به معنی آفرین، بلکه همان‌طور که اشاره شده وینای پهلوی شمالی و بینی در اشعار دری به معنای خاصی بوده است که امروز ما آن را گم کرده‌ایم و منحصر به شعر قبل از مغول است و در ثر و شعرهای بعد از مغول دیده نمی‌شود.»

چنان که در متن اشاره خواهد شد اولاً بینی مفید معنی شگفتی و اعجاب و معادل به به و شگفتاست. ثانیاً در ادبیات کهن فقط در شعر قدیم خراسانی دیده می‌شود و ثالثاً در شعر دوره بازگشت هم آمده است. ۲۷. مراد ابیات تشبیب قصیده است که در آن در مورد شعر که آن را به استعاره حله خوانده است سخن می‌گوید:

با کاروان حله برفتم ز سیستان	با حله تنیده زد، بافته ز جان
با حله‌یی، بریشم ترکیب او سخن	با حله‌یی نگارگر نقش او زبان
هرتار او به رنج بزآورده از ضمیر	هرپود او به جهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر	وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حله‌یی که آب رساند بدو گزند	نه حله‌یی که آتش آرد بر او زیان
نه رنگ او تباہ کند تربت زمین	نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل	و اندیشه را به ناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد	کاین حله مر ترا برساند به نام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها	این را تو از قیاس دگر حله‌ها بدان
این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت	نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان

۲۸. الی آخر داستان که شاه به فرخی می‌گوید برو و هر چند کزّه که می‌توانی به عنوان صله بگیر و فرخی چهل و دو کره گرفت! رجوع شود به چهار مقاله ص ۶۴.

۲۹. استاد شفیع کدکنی این تشبیه آتش به رأیت زرد را مأخوذ از شعر عربی می‌داند (صور خیال در شعر فارسی، ص ۲۸۲) و این دو شعر را مثال می‌زنند:

فوق نار شبعی من الحطب الجز	ل اذا ما التظت الیه شرار
فهی تعلو الیفاع کالرأیة الحمراء	تفری الدجا الی کل سار

ابن معتر

خفقت رأیة الصباح وللنا-	ر لهیب کرایة الصفراء
-------------------------	----------------------

مری رلاء

۳۰. سخن و سخنوران، ص ۱۳۴.

۳۱. در این باره رجوع شود به انواع ادبی، ص ۳۲۵ به بعد.

۳۲. سخن و سخنوران، ص ۱۳۶.

۳۳. از مرگ فرخی یاد کرده است و فرخی در ۴۲۹ - سال ظهور سلجوقیان - تقریباً در جوانی درگذشت.

۳۴. سبک‌شناسی بهار، ج ۲، ص ۶۵: «اختلاط خراسانیان و عراقیان».
۳۵. دکتر شفیع کدکنی در *صویر خیال* (ص ۴۶۵) می‌نویسد: «... رباعی‌هایی که ابوسعید ابوالخیر می‌خوانده و اغلب به نام او شهرت دارد و البته اغلب آن‌ها از آثار قرن چهارم هجری است و بیشتر از آن استادش ابوالفضل حسن سرخسی است». به نظر من شیخ ابوسعید شعر عروضی نمی‌گفته اما شعر هجایی به سبک ایران پیش از اسلام می‌گفته که برخی از آن‌ها که همان اقاویل او باشد باقی مانده است.
۳۶. در مورد نوع پهلوی - پهلوی دوره ساسانی یا پهلوی به معنی لهجه‌های محلی - رجوع شود به کاروان حله، ص ۷۰.
۳۷. در این مورد به *سیر رباعی*، ص ۲۶۹ رجوع شود.
۳۸. تشبیه خیالی تشبیهی است که مشبّه به آن از دو جز تشکیل شده باشد که تک تک موجود باشند اما روی هم وجود حقیقی نداشته باشند، مثل «بیشه الماس» در این بیت ازرقی:
- هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
۳۹. *حدائق السحر فی دقائق الشعر*، مصحح عباس اقبال، ص ۴۲.
۴۰. مثال‌ها برگرفته از مواضع مختلف کتاب *صویر خیال* در شعر فارسی است.
۴۱. استاد شفیع می‌نویسند اصل تصویر از شعر عرب گرفته است و نمونه‌های مختلف می‌دهند (→ *صویر خیال* در شعر فارسی، ص ۲۶۴).
۴۲. بهشت سخن، ص ۱۸۴.
۴۳. از حواشی *برهان قاطع* چاپ استاد معین.
۴۴. *تذکره الشعراء*، دولتشاه، محمد رضانی، کلاله خاور، ۱۳۳۸، ص ۲۸.
۴۵. چهار مقاله، ص ۵۴.
۴۶. و دلیل آن این است که سعدی وارث بلافصل ادب خراسانی در قرن هفتم است و قبل از او سنت شعر فارسی در فارس نبوده است.
۴۷. گویی همی شبه به زمرد درو زنند، «دراوژند» تصحیح قیاسی است. بیت دوم به این صورت هم ضبط شده است:
- بانگ جراد بشنو در باغ نیمروز
همچون سبوی نو که به آبش فروزنند
۴۸. این قطعه در *المعجم* به نام امیر معزی آمده است. استاد شفیع به سبب تشبیه محقول به معقول «طرب‌گویی که اندر دل ده‌ای مستجابستی» انتساب شعر را به معزی متناسب تر می‌دانند. واژه «ندید» هم کمی غرابت دارد.
۴۹. این قصیده در *دیوان کسایی* چاپ دکتر محمدامین ریاحی ۵۰ بیت است و برخی از ابیات آن مشکوک به نظر می‌رسد. همه ابیات مسجع است جز بیت اول (چرا؟):
- باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا
۵۰. یعنی بر شیوه چشمان آن صنم، حافظ گوید:

شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

۵۱. یعنی همان بزرجمهر قسیمی عروضی معروف.

۵۲. وزن آن برخلاف دیگر شعرها وزن رباعی است.

۵۳. ممکن است دو شعر باشد.

تمرینات

۱. در مختصات سبکی شعر زیر بحث کنید:

ای آن که غمگنی و سزاواری	واندر نهان سرشک همی باری
رفت آن که رفت و آمد آنک آمد	بود آن چه بود خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟	گیتی است کی پذیرد همواری؟!
مستی مکن که نشنود او مستی	زاری مکن که نشنود او زاری
شر تا قیامت آید زاری کن	کی رفته را به زاری باز آری
آزار پیش بینی زمین گردون	گر تو به هر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلایی او	بر هر که تو بر او دل بگماری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل	آن به که می بیماری و بگماری
اندر بلای سخت پدید آید	فضل و بزرگواری و سالاری

رودکی

۲. «پیری فردوسی» را که در زیر نقل می‌شود با پیری رودکی که در کلیات سبک‌شناسی خواندید از نظر سبکی بسنجید:

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست	مده می که از سال شد مرد مست
به جای عنانم عما داد سال	پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان بر سر کوهسار	نبیند همی لشکر شهریار
گراینده تیزهای نوند	همان شست بدخواه کردش به بند
چو برداشتم جام پنجاه و هشت	نگیرم به جز پاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی	همان تیغ برزنده پارسسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو	گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار	که چندان زمان باهم از روزگار
کزین نامور نامه باستان	بمانم به گیتی یکی داستان
که هرکس که اندر سخن داد داد	ز من جز به نیکی نگیرند پاد

فصل سوم

شعر قرن ششم

علل تغییر سبک خراسانی

چنان که قبلاً گفتیم سلجوقیان ایرانی نبودند و در آغاز توجهی به رسوم و آیین‌های ایرانی نداشتند و از راه و رسم اداره کشور به سنت قدیم سامانی و غزنوی بی‌خبر بودند. آنان مردمی چادرنشین و بدوی بودند. طغرل اصلاً سواد نداشت. به قول بیهقی مثنوی نخواستند باشند. تکیه اصلی آنان به دو چیز بود دین و خلیفه و رؤسای تصوف و در بدو کار به ادب و فرهنگ توجهی نداشتند. علل مهم تغییر اوضاع و احوال اجتماعی و در نتیجه تغییر سبک در دوران ایشان عبارت است از:

۱. اختلاط مردم خراسان و عراق

بخش شدن لهجه فارسی دری در نواحی دیگر ایران و در نتیجه از بین رفتن لغات دشوار و متروک آن که بیشتر مربوط به نواحی شرقی‌تر بود و نفوذ لغات غیر فارسی چون عربی و ترکی در آن و روبهم گسترش واژگان و تلطیف زبان. سلجوقیان پایتخت را از غزنین یعنی از خراسان به اصفهان یعنی عراق عجم منتقل کردند و در نتیجه دو فرهنگ به هم درآمیخت.

۲. درسی شدن فارسی دری

به این معنی که نویسندگان و شاعران نواحی غیر خراسان می‌بایست دقایق زبان

فارسی دری را از آثار ادبی بیاموزند. توضیح این که شاعران خراسان لغات را همان‌طور که شنیده بودند به کار می‌بردند و کار ایشان مسبوق به سابقه نبود تا غلط و درستی در میان باشد و از این‌رو در آثار قدیم به کرات ابدال می‌بینیم و مثلاً هم نیلوفر گفته‌اند و هم نیلوفل. اما از دوره سلجوقیان کم‌کم زبان به سوی زبان معیار می‌رود و سابقه پیدا می‌کند و شاعران و نویسندگان معمولاً وجوه مرسوم و معمول را به کار می‌برند. مخصوصاً لغات و اصطلاحات فارسی کهن و نزدیک به پهلوی یا نواحی دوردست ترکستان و ماوراءالنهر از قبیل آزن‌داک، پرگست، الفختن... از میان می‌رود. قبلاً به سفرنامه ناصر خسرو که می‌گوید قطران نزد او آمد «شعری نیک می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست» اشاره شد.

۳. رواج تصوف و فعالیت صوفیان

در زمان سامانیان، از صوفیان بزرگ در خراسان خبری نبود و در زمان غزنویان صوفیان تحت فشارهای سیاسی و مذهبی بودند. محمود خود مردی متعصب بود. خراسان تحت سلطه کرامیان بود که از فرقه‌های متعصب سنی بودند. در اسرارالتوحید آمده است که شیخ ابوسعید ابوالخیر گرفتار این متعصبان بود. او را تکفیر کرده بودند که مردی پیدا شده است که بر منبر قرآن و حدیث نمی‌گوید، همه بیت و ترانه می‌گوید و حتی قرار بود او را به دار بیاویزند. از این‌رو مشایخ صوفیه علیه غزنویان توطئه می‌کردند و سلجوقیان را به حمله به خراسان تحریض می‌نمودند. وقتی سلاجقه روی کار آمدند به ازاء آن سابقه، به صوفیان امتیازهایی دادند. در اطراف و اکناف خانقاه‌های متعددی تأسیس شد. صوفیان نخستین بار بعد از شهادت حلاج جرأت یافتند تا افکار خود را آشکارا منتشر سازند و از این‌رو عرفان وارد ادبیات فارسی شد.

ذیلاً حکایتی در این باب از اسرارالتوحید (ص ۷۷) نقل می‌شود:

«حکایت»

خواجه حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد که چون شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در ابتدای حالت به نشابور آمد و مجلس می گفت و به یکبار مردمان روی به وی آوردند و مریدان بسیار پدید آمدند؛ در آن وقت در نشابور مقدم کرامیان، استاد ابوبکر اسحق کرامی بود و رئیس اصحاب رأی و روافض قاضی صاعد. و هریک را از ایشان تبع بسیار و شیخ را عظیم منکر بودندی و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ بر سر منبر بیت می گفتی و دعوت های بتکلف می کردی، چنانکه هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج می کرد و پیوسته سماع می کرد. و ایشان بر آن انکارهای بلیغ می کردند و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش. پس ایشان بنشستند و محضری کردند و ایمة کرامیان و اصحاب رأی گواهی بر آن محضر نشستند کی اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می کند و مجلس می گوید و بر سر منبر بیت و شعر می گوید، تفسیر و اخبار نمی گوید و سماع می فرماید و رقص می کند و جوانان را رقص می فرماید و لوزینه و گوزینه و مرغ بریان و فواکه الوان می خورد و می خوراند و می گوید من زاهدم و این نه شعار زاهدان است و نه صوفیان. و خلق بیکبار روی به وی نهادند و گمراه می گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده اند، اگر تدارک این نکنند زود بود که فتنه ظاهر گردد. و این محضر به غزنین فرستادند به خدمت سلطان غزنین. جواب نشستند بر پشت محضر، کی ایمة فریقین شافعی و بوحنیفة بنشینند و تفحص حال او بکنند و آنچه مفتضای شریعت است بر وی برانند.

این مثال روز پنجشنبه در رسید. آن ها کی منکران بودند شاد شدند و گفتند فردا آدینه است، روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهار سوی. برین جمله قرار دادند و این آوازه در شهر منتشر شد. و آن طایفه کی معتقد بودند رنجور و غمناک گشتند و کسی را زهره نبود کی این حال با شیخ بگوید و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که او خود هرچه رفتی به فراست و کرامت می دیدی و می دانستی.

خواجه حسن مؤدب گفت چون این روز نماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن، صوفیان چند تن اند؟ گفتم صد و بیست تن اند، هشتاد مسافر و چهل مقیم... گفت فردا باید که هریکی را رطلی حلوی شکر و گلاب پیش نهی با بخور، تا عود

می‌سوزیم و گلاب بر ایشان می‌ریزیم... و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابوبکر بردند... قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد و ابوبکر اسحق گفت بگذارید کی ایشان امروز شکمی چرب کنند کی فردا چوب‌دار چرب خواهند کرد... (بعد از اطعام صوفیان، شیخ دستور داد تا همه پس قاضی صاعد نماز کنند و سپس دستور داد تا شیرینی کاک خریدند و برای ابوبکر اسحق فرستاد تا با آن افطار کند و اتفاقاً ابوبکر اسحق هم هوس شیرینی کاک کرده بود تا روزه خود را با آن بگشاید...). ابوبکر اسحق روی به من کرد و گفت برو و با شیخ بگو کی قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع و ابوبکر اسحق با بیست هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی مصافی برکشیدند با تو و قلب و میمنه و میسره و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند تو به ده من کاک و ده من متقا مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح بر هم زدی. اکنون تو دانی با دین خویش و ما دانیم با دین خویش لکم دینکم ولی دین...

شیخ روی به اصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است، شما پنداشتید کی چوبی به شما چرب خواهند کرد، چون حسین منصوری باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی، تا چوبی بدوی چرب کنند. چوب به عیاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند. پس روی به قوال کرد و گفت بیار و این بیت بگوی...»

حکایاتی هم درباره ارتباط صوفیان با رؤسای آل سلجوق و تحریک ایشان برای سرنگون کردن حکومت مسعود غزنوی در همین کتاب اسرارالتوحید آمده است:

«در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و به خراسان آمدند و به طرف باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار بر ایشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند و به سبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملک و اشتغال او به فساد، و آن قصه مشهور است و ما را غرض ذکر آن نیست، مقصود ذکر شیخ ماست... سلطان مسعود مثالی فرستاد به تهدید بدیشان. ایشان جواب نوشتند که این کار به خدای است، آن باشد که او خواهد. شیخ را از آن حال خبر بود به کرامات. چون هردو برادر جفری و طغرل به زیارت شیخ آمدند به میهنه، شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشستند بود، ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفته و دست شیخ را بوسه دادند و به خدمت شیخ بیستادند. شیخ لحظه‌یی

سر در پیش افگند، پس سر برآورد و گفت جفری را که ما ملک خراسان به تو دادیم و ملک عراق به طغرل دادیم. هر دو خدمت کردند و بازگشتند. بعد از آن سلطان مسعود لشکر برگرفت و به جنگ ایشان آمد. چون به میهنه رسید بر در حصار بنشست و شیخ و مردمان به حصار شدند و در میهنه خلق بسیار بودند چنانکه در کاروانسرای بیاع چهل کپان آویخته بودست و در حصار چهل و یک مرد حکم‌انداز بودند که هر جا نشان کردند همه تیر بر آن موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی. این جماعت بسیار از معارف لشکر سلطان هلاک و مجروح کردند.^۱

از این رو سلاجقه بعد از تسلط دین خود را نسبت به صوفیه ادا کردند و از جمله خانقاه‌های بسیار ساختند. از این گذشته به صوفیه کلاً اعتقاد داشتند و یک نمونه از اعتقاد ایشان در حکایت زیر از راحة الصدور راوندی (ص ۹۸) دیده می‌شود: «شنیدم که چون سلطان طغرل بک به همذان آمد از اولیا سه پیر بوذند: باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشا. کوهکی است بر در همذان، آن را خضر خوانند بر آنجا ایستاده بوذند. نظر سلطان بریشان آمد. کوهک بشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندی پیش ایشان آمد و دست‌هاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌یی شیفته‌گونه بودی او را گفت: ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت آنچه تو فرمایی! بابا گفت آن کن که خدا می‌فرماید، آیه: اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستد و گفت: از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری! بابا سر ابریقی شکسته که سال‌ها از آن وضو کرده بوذ در انگشت داشت، بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم بر عدل باش. سلطان پیوست آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی.»

۴. تأسیس مدارس دینی و رواج معارف اسلامی

سلجوقیان هم مانند غزنویان (سلطان محمود انگشت به جهان در کرده، رافضی می‌جست)^۲ برای تثبیت قدرت خود و جنبه قانونی (شرعی) دادن به آن ناچار بودند که دست دوستی به سوی خلفای بغداد دراز کنند و از این رو به تأسیس مدارس دینی و ترویج معارف اسلامی پرداختند. از طرف دیگر مردم عراق عجم که اینک با مردم خراسان مربوط شده بودند از دیرباز با معارف اسلامی و زبان عربی سروکار داشتند. در

این منطقه کسانی چون صاحب‌بن عبّاد حکومت کرده بودند که در ادبیات عرب از مشاهیر طراز اول^۲ محسوب می‌شوند و انگهی هرچه از تاریخ ورود اسلام به ایران دورتر شویم به صورت طبیعی آشنایی مردم با معارف اسلامی و قرآن و تفسیر و حدیث بیشتر شده است. از این رو در شعر این دوره اشاره به آیات و احادیث و تلمیحات اسلامی بیشتر از سابق است و حتی کسانی به ضدیت با اساطیر ایرانی از جمله شاهنامه برمی‌خیزند.

تأسیس مدارس و آشنایی با کتب ادبی زبان عربی و رواج علوم و فنون باعث می‌شود که شاعران این دوره علاوه بر شاعری، فاضل نیز باشند و در اشعار خود به انواع علوم اشاره داشته باشند اما صبغه دینی باعث می‌شود که با فلسفه یونانی ضدیت داشته باشند و به این معنی بعداً اشاره خواهد شد.

البته در غالب مدارس که از قرن پنجم به بعد تأسیس شده بود تدریس علوم عقلی ممنوع بود و اهتمام اصلی بر علوم دینی و ادبیات بود. کسانی که صرفاً به علوم یا فلسفه اشتغال داشتند معمولاً در مظان کفر و زندقه قرار می‌گرفتند.

به هر حال بی‌اعتنایی به علم و علما که از زمان غزنویان آغاز شد در این دوره به اوج خود رسید و دیگر امثال بوعلی سینا و ابوریحان بیرونی به وجود نیامدند (رجوع شود به داستان سلطان محمود با ابوریحان در چهار مقاله). و عرفا هم تا آنجا که در توان داشتند عقل و دانش را کوییدند و علم را حجاب اکبر خواندند!

خاقانی در نکوهش عنصری می‌گوید:

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد که حرفی ندانست از آن عنصری

ادیب و دهبیر و مفسّر نبود نه سبحان به عرف زبان عنصری

انوری از قلیل شاعرانی است که به علم منطق و موسیقی نازیده است:

منطق و موسیقی و هیأت شناسم اندکی

راستی باید بگویم با نصیبی وافر

در الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم

گر تو تصدیقش کنی در شرح و بسطش ماهر

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم

ور همی باور نداری رنجه شو من حاضر

دامنهٔ تعصبات مذهبی به همه جا کشیده بود. مثلاً دعوای حنفیه و شافعیه که از قدیم کم و بیش وجود داشت در این قرن به اوج خود رسید و بسی مدرسه و کتابخانه سوخته شد.

به هر حال تسلط فکر مذهبی بر همه شؤون زندگی از این قرن نضج می‌گیرد. نظام‌الملک در بغداد و نیشابور و بصره و اصفهان و بلخ و هرات نظامیه‌هایی دایر می‌کند که کار اصلی آن‌ها تدریس علوم دینی بوده و در بعضی از مآخذ آمده است که در این زمان در اصفهان قریب به ۱۱۴ مدرسهٔ علوم دینی بود.

۵. از بین رفتن نهضت شعوبیه

از زمان محمود، تعصب و سختگیری در مسائل مذهبی و هواداری از خلفای عباسی نهضت شعوبیه را با خطر مواجه کرده بود و سرانجام در عهد سلجوقیان این نهضت از میان رفت. شعوبیه افرادی ملی بودند که نه تنها به تفوق عرب به عجم - که ایرانیان را موالی می‌دانستند و اعتقاد داشتند که مَنْ ابغض العرب ابغضه الله - قایل نبودند، بلکه گروهی از آنان حتی اهل تسویه یعنی تساوی بین عرب و شعوب (غیر عرب) هم نبودند و عرب را از پست‌ترین اقوام عالم می‌شمردند و با توسل به قرآن مجید فضیلت را فقط در تقوی می‌دانستند. جریان شعوبیه از دورهٔ امویه تا اوایل عباسیان بازار گرمی داشت تا اندک اندک مبارزه با آنان جدی شد و غالباً به تهمت زندقه نابود می‌شدند.

استاد بهار در جلد دوم سبک‌شناسی (ص ۶۵) در بحث از نفوذ و تأثیر زبان و ادب عرب در ادبا و سلاطین عهد غزنوی می‌نویسند: «پیدا شدن دولت سلجوقی نیز بر توجه و رجوع ملوک و وزرای خراسان به بغداد و تظاهرهای دینی و تربیت ادبا و علمای تازی زبان افزود و امرای ترکمان با آنکه خود از جلیه فضل و ادب عاری بودند، از طرفی به ترویج دین اسلام کوشیده و از سویی به نشر علوم تازی و تشویق طلاب پرداختند و زبان تازی در نتیجهٔ این کار بیشتر از هر وقت رایج گردید و بازار شعوبیان به کلی فاسد گشت و ادبای ضد شعوبی علی‌رغم این طایفه در نشر کتب لغت تازی و صرف و نحو آن زبان به قدم جد ایستادند که یکی از آن طایفه علامه جارالله زمخشری است که در مقدمهٔ نحو خود بدین معنی اشاره کرده است».

به هر حال حمله و تعریض به شهنامه‌ها و اخبار ملوک عجم و رسوم ایرانی که در عهد

غزنوی شروع شده بود و در دیوان فرخی و عنصری هم دیده می‌شود در عصر سلجوقی فراوان شد و امثال امیرمعزی حتی شاهنامه فردوسی را دروغ و نیرنگ خواندند^۴:

گفت فردوسی به شهنامه درون چندان که خواست

قصه‌های پسرعجایب فتح‌های پسرعبر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ

از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

گرچه او از روستم گفته است بسیاری دروغ

گفته ما راست است از پادشاه نامور

۶. عدم توجه سلجوقیان در آغاز کار به شعر و شاعری و رواج غزل

سلجوقیان در آغاز کار به شعر و شاعری التفاتی نداشتند از این رو قصیده که وسیله مدح بود عقب نشست و غزل که وسیله بیان عواطف و احساسات بود رواج یافت. البته سلجوقیان اندک اندک با تمدن ایرانی آشنا شدند و به سبک ایشان دربارهای باشکوهی ترتیب دادند و به کمک وزرای ایرانی خود به تدریج به اوضاع سابق برگشتند و از این رو دوباره قصیده و مدح رونقی یافت.

در چهارمقاله نظامی عروضی داستانی از قول امیر معزی آمده است که بی‌اعتنایی سلجوقیان را در اوایل کار به شعر و شاعری نشان می‌دهد:

«پدر من امیرالشعرا بُرهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه به شهر قزوین از عالم فنا به عالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا به سلطان ملکشاه سپرد درین بیت:

بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را به خدا و به خداوند سپردم
پس جامگی و اجراء پدر به من تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم. و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن. و از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام به‌گردن من درآمد و کار در سر من پیچید. و خواجه بزرگ نظام‌الملک رحمه‌الله در حق شعر اعتقادی نداشتی از آن که در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه به هیچ‌کس نمی‌پرداخت. روزی که فردای

آن رمضان خواست بود من از جمله خرج رضانی و عیدی دانگی نداشتم. در آن دلتنگی به نزد علاءالدوله امیرعلی فرامرز رفتم که پادشاهزاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او. حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! نه هرکاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد، یا آن چه پدر را بیاید پسر را بیاید. پدر من مردی جلد و سهم بود و در این صناعت مرزوق و خداوند جهان، سلطان شهید، الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی، آن چه ازو آمد از من همی نیاید، مرا حیائی مناع است و نازک طبعی با آن یار است. یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم. دستوری خواه بنده را تا به نشابور بازگردد و وام بگذارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعایی همی گوید.

امیرعلی گفت: راست گفتمی، همه تقصیر کرده ایم، بعد از این نکنیم. سلطان نماز شام را به ماه دیدن بیرون آید، باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد... نماز دیگر به در سراپرده سلطان شدم. قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید. خدمت کردم، گفت: سره کردی و به وقت آمدی. پس فرود آمد و پیش سلطان شد. آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد، کمان گروهی در دست، علاءالدوله بر راست. من بدویدم و خدمت کردم. امیرعلی نیکویی ها پیوست و به ماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود. عظیم شادمانه شد. علاءالدوله مرا گفت: پسر برهانی! درین ماه نو چیزی بگوی! من برفور این دویتی بگفتم:

ای ماه چو ابروان یاری گویی	یا نی، چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی	در گوش سپهر گوشواری گویی

چون عرضه کردم، امیرعلی بسیاری تحسین کرد. سلطان گفت: برو از آخر، هرکدام اسب که خواهی بگشای! و درین حالت برکنار آخر بودیم. امیرعلی اسبی نامزد کرد. بیاوردند و به کسان من دادند، ارزیدی سیصد دینار نشابوری. سلطان به مصلی رفت و من در خدمت، نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم. برخوان، امیرعلی گفت: پسر برهانی! درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتمی، حالی دویتی بگوی! من برپای جستم و خدمت کردم و چنان که آمد، حالی این دویتی بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید	از خاک مرا بر زبر ماه کشید
---------------------------	----------------------------

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دویستی ادا کردم، علاءالدوله احسنت‌ها کرد و به سبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود. علاءالدوله گفت: جامگی و اجراش نرسیده است، فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد. گفت: مگر تو کنی که دیگران را این جِسَبَت نیست! و او را به لقب من بازخوانید. و لقب سلطان معزالدینا و الدین بود... و چون ماه رمضان بیرون شد، مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد.^۵

نظامی که خود در دربار سلجوقیان می‌زیست از عصر غزنویان با احترام یاد کرده و در مورد سلجوقیان نوشته است: «چون سلجوقیان آمدند - و ایشان مردمان بیابان‌نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی‌خبر - بیشتر از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملک منظمس گشت. یکی از آن دیوان برید است، باقی برین قیاس توان کردن».^۶ البته نظامی جایی هم به شعردوستی سلجوقیان اشاره دارد: «آل سلجوق همه شعردوست بودند، اما هیچکس به شعردوستی تر از طغانشاه ابن الب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند».^۷ مرحوم استاد معین مصحح کتاب در توجیه تناقض این قول با قول قبلی نویسنده از علامه قزوینی نقل می‌کند که «مؤلف خواسته است بگوید که سلجوقیان نخست وحشی بودند ولی پس از چندی سلطنت شاهزادگان آنان شعر دوست شدند مانند قاجاریه». در دیباچه ترجمه تاریخ یمنی هم با لحنی اغراق‌آمیز به بی‌اعتنایی سلجوقیان به شعر و شاعری چنین اشاره شده است: «و ذکر محامد سلجوقیان... تا نه بس مدتی سپری خواهد شد و نام ایشان از جراید خواطر محو خواهد گشت و چون اهل فضل در ایام ایشان حظی نیافته‌اند و به شرح مقالات و مقامات و غزوات ایشان اعتنایی ننموده، کس از ایشان یاد نیارد و از معالی و مساعی ایشان یادگاری نماند».^۸

از این‌رو یکی از مضامین اشعار این دوره شکایت شاعران از کسادبازی بازار شعر و شاعری است که بعدها از موتیف‌های (مضامین رایج) ادبیات فارسی شد، یعنی در دوره‌های بعدی هم شاعران مطابق یک سنت به شکایت از فن شعر و شاعری و نکبت آن می‌پردازند:

نه بس بود که در غزل یار و در مدیح طبعی بود لطیف و زبانی بود فصیح

معشوق سازگار نباید گه غزل مدوح مال بخش نباید گه مدیح
معزی
خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرت تیز و ذکاء نیک و طبعی بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی خریدار مدیح
وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل
انوری
آغازگر این حمله به شعر و شکایت از کسادى بازار شاعری انوری است و این
مضمون در دیوان او بیش از دیگران آمده است و بعدها سرمشق شاعران شده است:
ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا زما مشتی گدا کس را به مردم نشمری
گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس
موجب توبه است و جای آن که دفتر بستری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش
تا شفای بوعلی بسیند نه ژاژ بهتری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
گر نبودی صاع شعر اندر جوامل بررسی
انوری
خود هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن
می کند دعوی که من شاعر نیم بل ساحرم
در چنین قحط مروّت با چنین آزادگان
وای من گر نان خوردندی دختران خاطر
انوری
عنصری گر به شعر می صله یافت نه ز اینای عصر برتری است
نیست اندر زمانه محمودی ورنه هرگوشه صد چو عنصری است
انوری
دوستی در سمر کتابی داشت یک دو صفحه به پیش من برخواند
که فلان شخص در فلان تاریخ به یکی بیت بدرهیی بفشاند

و آن دگر پادشه به یک نکته
گفتم ای دوست ترهات است این
آخر این قوم عادیان بودند
عالمی را فراز تخت نشاند
این سخن بر زبان نشاید راند
که خود از نسل‌شان کسی بنماند؟

انوری

بلی شاعری بود صاحب قبول
اگر زنده ماندی در این کور بخل
ز ممدوح صاحبقران عنصری
خسک ساختی دیگدان عنصری

خاقانی

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد
که دارم به دگرگونه هریکی ناشاد
که جز ز دیده دگر آهم از کسی نگشاد
چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

ظهیر لاریابی

یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاد

که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
و آن بمشکو که بگویند فلان شخص به شعر
از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد
آن چه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست

شاعران را همه زین کار خدا توبه دهداد

ابوالدین اومانی (متوفی ۶۶۵)

شاعران دوره بازگشت در تقلید خود از شعر عهد سلجوقی به این مضمون هم توجه داشتند:

شعر است هیچ و شاعری از هیچ هیچ‌تر
یک تن نهرسد از پی ترتیب چند لفظ

سحاب (متوفی ۱۲۲۲)

حدیث شاعری من شنو به پنجه سال
همی سرودم مدح و همی ستودم خلق
کتاب‌ها بنوشتم قصیده‌ها گفتم
ز خون خویشتن و خوان خویشتن خوردم
در حیرتم که در سر هیچ این جدال چیست
از اهلهان بی‌هنر این قیل و قال چیست

وصال (متوفی ۱۲۶۲)

ای تفو پر شعر باد و برفنون شاعری
و آن که این فن در میان آورد از افسونگری
مرده ریگی سخت ناخوش ماند از بهرام گور
ای که ماند بر سر گورش رسوم شاعری
تا چه فن بود این که در دست گداطبعان فتاد
وز غرور آوردشان در سر هوای سروری
این همه از شاعری خیزد که شاعر خود مباد

ای تفو پر شعر باد و برفنون شاعری

داوری (متوفی ۱۲۸۳)

از اواسط دوره سلجوقی وضع شعر و شاعری سامانی می‌گیرد اما هیچگاه به رونق دوره محمودی باز نمی‌گردد و شاعران همواره با حسرت از دوره محمودی یاد می‌کنند. با این که صاحب چهار مقاله (بعد از انتقاد از دوره سلجوقی) جایی از شعر دوستی طغانشاه یاد می‌کند اما خود او وضع رضایت‌بخشی نداشته است. در آغاز آن داستان درباره امیر معزی که در صفحات قبل نقل کردیم می‌گوید من از وضع ناگوار خود به شکایت نزد امیر معزی رفتم و او با نقل آن حکایت به من تسلی داد: «در سنه عشر و خمسه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه اطال الله بقاءه و اداً الی المعالی ارتقاءه به حد طوس به دشت تروق بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد و من از هری برسبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ. قصیده‌یی بگفتم و به نزدیک امیرالشعرا معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا برسخت. به مراد او آمدم. بزرگی‌ها فرمود و مهتری‌ها واجب داشت. روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و گله همی کردم. مراد دل داد و گفت: تو درین علم رنج برده‌ای و تمام حاصل کرده‌ای، آن را هرآینه اثری باشد و حال من هم چنین بود. و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است و تو درین صناعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد. باش تا ببینی که از این علم نیکویی‌ها بینی و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار به مراد تو گردد»^۹.

شاعران این دوره گاهی از ممدوح خود اسب و جو و کاه و کفش و لباس و کاغذ و هیزم و خواسته‌های حقیر دیگری از این قبیل تقاضا کرده‌اند و یا ممدوح را در قبال عدم پرداخت صلّه تهدید به هجو کرده‌اند:

بزرگوارا در انتظار بخشش تو نمانده است مرا طاقت شکیبایی
سه چیز رسم بود شاعران طماع را نخست مدح و دوم قطعه تقاضائی
اگر بداد سوم شکر اگر نداد هجا من آن دوگانه بگفتم سوم چه فرمایی؟!

جمال‌الدین اصفهانی

به هر حال شاعران این دوره از بدره‌های زری که محمود به غضائری رازی صله می‌داده با حسرت یاد کرده‌اند و یا اصلاً آن را باور نمی‌داشتند و «بس ای ملک» او در جان شاعران طماع آتشی افروخته بود.

یمنین دولت سلطان ماضی از غزنین به مدح گویان هر وقف داشتی اموال
غضائری که اگر زنده باشدی امروز به شعر من کندی فخر در همه احوال
به هر قصیده که از شهر ری فرستادی هزار دینار، او بستدی ز زرّ حلال
«بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلّم بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال

مسعود سعد سلمان

این اوضاع و احوال باعث شد که تا حدودی از رواج قصیده که وسیله مدح بود کاسته شود و شاعران به تغزل قصیده که وسیله‌ی بی‌انگیزگی و احساسات و وصف بود بسنده کنند و قالب ادبی غزل رواج یابد. در بیت تخلّص که باید اسم شاه را می‌آوردند اسم خود را آوردند. بی‌اعتنائی، روحیه شاعران را حساس و مناسب طرح مطالب غنائی کرده بود. افکار عرفانی و به هر حال غیر دنیوی نیز در حال رشد بود. از این‌رو روز به روز غزل پیشرفت می‌کرد و جای قصیده را می‌گرفت.

۷. انهدام نسل فضلائی سابق

مسعود بعد از شکست خوردن به هند رفت و در تاریخ به احفاد او غزنویان دوم می‌گویند که تا سال ۵۸۲ حکومت داشتند و در این تاریخ به دست افغانان غوری از میان رفتند. طبیعی است که دبیران و شاعران و فاضلان مربوط به دربار با او از ایران خارج شدند مانند خانواده مسعود سعد سلمان یا نصرالله منشی صاحب کلّیله و دمنه. بازماندگان نیز گرفتار آمدند چون بیهقی که زندانی شد. دربار از غزنین به اصفهان منتقل شد و از این‌رو به تدریج نسل جدیدی از دبیران و شاعران بوجود آمدند که دیگر آن رابطه استوار را با خراسان نداشتند و این نیز در تغییر سبک مؤثر بود.

۸. هرج و مرج حاصل از اختلاف بین امرا و جنگ‌های داخلی

هرج و مرج حاصل از اختلاف بین امرا و جنگ‌های داخلی و مشغول بودن رجال به عیش و عشرت و فساد اداری و قضایی و رشوه‌خواری به نحوی که حتی وزارت نیز با رشوه قابل حصول بود، باعث شد که یکی از مضامین شعر این دوره شکایت از قحط و فاساد و نابسامانی حال و روز شاعر و قدر ندانستن مایه فضل و فضیلت باشد.

البته چنان که قبلاً اشاره شد زمینه‌های فساد از اواخر دوره غزنوی (بعد از محمود)

آماده شده بود. و سنایی در ذم علمای دین و حاکمان شرع انتقادهای بلیغی دارد:

نر خدا ترس ونه ز مردم شرم	یک سو انداخته ره آزر
همه در جستجوی دانگانه	از شریعت به جمله پیگانه
شرع را جمله پشت پای زده	هریک از رای خویش رای زده
دین فروشان گرفته منبر تو	زار گشته شبیر و شبر تو
سر باغ و دل زمین دارند	کی دل عقل و شرع و دین دارند

سه دبستان شعری در قرن ششم

در قرن ششم سه مکتب شعری در ایران دایر بود:

۱. سبک خراسانی: هنوز کسانی (مثلاً معزی و ادیب صابر) کم و بیش به همان سبک کهن قصیده می‌گفتند. این شاعران معدودند و نقش مهمی ندارند.

۲. سبک آذربایجانی: یعنی شعری که در حوزه آران پیدا شد و نمایندگان آن خاقانی و نظامی و مجیر و فلکی هستند. سبک آذربایجانی هرچند سبک مستقلی است اما می‌توان بنیاد زبانی آن را همان زبان کهن فارسی یعنی زبان سبک خراسانی دانست اما از نظر فکر و مختصات ادبی بیشتر به سبک عراقی نزدیک است.

۳. سبک جدید بینابین یا سبک عهد سلجوقی: سبکی است بین خراسانی و سبکی که بعدها شکل می‌گیرد و به آن سبک عراقی می‌گویند. شاعران این دوره مانند انوری و ظهیر دو جنبه‌ی هستند هم قصیده می‌گویند و هم غزل. قصیده آنان متمایل به سبک عراقی و غزل آنان متمایل به سبک خراسانی است بدون آن که دقیقاً این و آن باشد. باید

توجه داشت که قصیده‌پردازان دوره غزنوی از قبیل عنصری و فرخی و منوچهری... غزل‌پرداز نبودند و اگر احیاناً در دیوان آنان اشعاری شبیه به غزل دیده می‌شود معلوم نیست غزل است یا تغزل‌هایی که قسمت مدح آن سروده نشده یا ازین رفته است، به هر حال غزل‌هایی ابتدایی هستند که همان اسلوب تغزل را دارند. حال آن که غزل در عهد سلجوقی قالبی است که روز به روز به سوی توسعه و تکامل می‌رود. شاعرانی هم که بیشتر به امر قصیده اشتغال دارند مانند مسعود و ازرقی، در قصیده تحولی ایجاد می‌کنند و به لحاظ عواطف و احساسات و صور بیان مخصوصاً تشبیه قصاید آنان از قصیده‌های سبک خراسانی قابل تشخیص است.

به هر حال بعد از قرن ششم سبک خراسانی از میان می‌رود و قرن هفتم قرن سبک عراقی است. عصر قصیده به پایان می‌رسد و دیگر عصر غزل است. سبک آذربایجانی هم فقط در همین قرن است و به سرعت از میان می‌رود. در صفحات بعد - قبل از این که در فصل بعد به بیان سبک عراقی بپردازیم - از هر یک از این سه مکتب سخنی می‌گوییم.

خراسان و عراق

در جغرافیای کهن، دو منطقه اصلی و مهم ایران، خراسان و عراق است:

ای خواجه خواجه‌گان علی‌الاطلاق بر جمله عراقی و خراسانی

جمال‌الدین اصفهانی

به شهرهای خراسان و شهرهای عراق چو آفتاب زرافشان عزیز و مشهورم

قطران

و از این رو شعر به اعتبار شاعران یا خراسانی است یا عراقی. جمال‌الدین اصفهانی در آن قصیده‌یی که خطاب به خاقانی ساخته:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
خود را از شاعران عراق خوانده است:

هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوه ناطقه مدد از ایشان برد

اما ادیب صابر خود را شاعر خراسان می‌داند:

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی بدین معنی مسلم کرده‌اند اهل خراسانش

خاقانی (که نه خراسانی است و نه عراقی) مدام در آرزوی دیدن خراسان و زیارت

فضلائی آنجا بود:

آن ره آسان شوم انشاءالله
به خراسان شوم انشاءالله
به گلستان شوم انشاءالله

به خراسان شوم انشاءالله
چه نشینم به وها خانه ری
عندلیم چه کنم خارستان

یا:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی
گنج درها نتوان برد به دریای عراق
گیر فرمان ندهندم به خراسان رفتن
از پی علم دو جا مکتب و دکان دارم
چنان که ملاحظه می شود مکتب خود را خراسان و دکان خود را تبریز گفته است.
حال آن که نظامی (که مانند خاقانی نه خراسانی است و نه عراقی) شعر خود را عراقی خوانده است:

چرا گشتی در این بیغوله پابست
چنین نقد عراقی در کف دست
مراد از بیغوله گنجه و مراد از نقد عراقی شعر اوست.

دلیل این اختلاف نظر این است که شعر آذربایجانی نه خراسانی است و نه عراقی:
در خراسان نیست ماندش چنانک
در عراقش هم قرین جستیم نیست

خاقانی

و جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی در جواب خاقانی می گوید که سبک هیچکدام از
ما خراسانی نیست:

وه که چه خنده زنده بر من و تو کودکان
اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد
خاقانی مشتاق زیارت عراق هم هست و از شروان گلایه دارد:

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست

دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من

روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشغولم به تو

وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشم شما بی‌روزی است
از دریچه گوش می‌بیند شماعات شما
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم
هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا

او به هر حال خود را بزرگترین شاعر و ادیب خراسان و عراق می‌داند:
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام
به نظر می‌رسد که شاعران سبک آذربایجانی (ارانی) بیشتر شعر خود را عراقی
می‌دانستند تا خراسانی. مجیرالدین بیلقانی هنگامی که از خدمت قزل ارسلان کناره
گرفت و شاه، ائیر اخسیکتی و اشهری را به دربار خواند و گرامی داشت.
(- لباب‌الالباب، ج ۲)؛ سرود:

گفتند کرد شاه جهان از ائیر پاد	و از اشهری که پیشهٔ او مدح گستر است
داند خدایگان که سخن ختم شد به من	تا در عراق صنعت و طبع سخن‌ور است
و خاقانی گوید:	
گرچه به عراق اندر سلطان سخن گشتی	جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

سلمان ساوجی می‌گوید:

جان برین گفتهٔ روان باشد	انوری گر در این زمان باشد
ذره‌ی کز عراق برخیزد	رشک خورشید خاوران باشد
و چون مرکز شعرای عراق، اصفهان است در مفاخره گوید:	
هر سیاهی که آید از قلم	رشک اعیان اصفهان باشد
مولانا شیخ حسن کاشی (متوفی بعد از ۷۰۸ هجری) در تاریخ محمدی ^{۱۰} گوید:	
در خراسان و در عراق همی	شعر کاشی همی کنند از بر

شیخ حسن کاشی

منطق ابن حسام در چمن نعتشان	بلیل داستان سرای طوطی شکرشکن
این سخن تو که داد آب روان را روان	گر به خراسان برند یا به عراق این سخن
روضهٔ خواجه کند بر سخنم آفرین	فخر خراسان دهد ملک معانی به من

ابن حسام

ابن عربشاه در عجایب المقدور (چاپ عثمانی، ص ۲۰۸) درباره خلیل سلطان فرزند میرانشاه و نوه و جانشین تیمور می‌گوید: «و استمر خلیل سلطان فی ذلک المكان و اطراف ترکستان یرسل بالفارسی الاشعار العراقیة...»

همگی پیروان طرز مانند	نکته‌دانان اگر نو ار کهنند
که نباشد عدیل در سختم	در خراسان و در عراق منم
از منش چند داستانی هست	هرکجا فارسی زبانی هست

وحشی بافقی

قدما بین خراسان و ماوراءالنهر (شهرهای شرقی تر خراسان) فرق می‌گذاشتند و برخی از متأخران هم اصطلاح سبک ترکستانی را به کار برده‌اند. در برخی از منابع قدیم مثلاً لباب‌الالباب به شاعران ماوراءالنهر اشارات متعددی شده است. نظامی عروضی در اواخر مقاله دوم بعد از ذکر آن پنج بیتی که ارتجالاً سروده بود می‌نویسد که امیر عمید صفی‌الدین از او چنین ستایش کرد: «من از جمله شعراء ماوراءالنهر و خراسان و عراق هیچ کس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت!»
در تذکرة الشعراء (ص ۱۱۹) آمده است:

«و دیوان رفیع و اثیرالدین اومانی در عراق عجم بسیار محترم و عزیز است... در خراسان و ماوراءالنهر متروک است.»

در دوره بازگشت به تقلید از شاعران کهن از خراسان و عراق هم سخن گفته‌اند:

خسروا دانی که ایدون در خراسان و عراق	هیچکس بر شیوه من شعر نسراید ه ی
رودکی باید که آید بار دیگر در جهان	کو ترا مانند من شاید که بستاید همی

سروش اصفهانی

در شعر زیر سروش به جای خراسان و عراق از عراق و فارس یاد می‌کند زیرا از شگفتی روزگار در دوره بازگشت که اساس تقلید سبک خراسانی بود، شاعر بزرگی از خراسان برنخاست و برعکس فارس (خاندان وصال، قآنی) و عراق (کاشان) کانون شعر بازگشت بود:

فرخنده خسروا، ملکا، فضل پرورا	بنگر بدین قصیده دوشیزه متین
تا کس تواند از شعرای عراق و فارس	هرگز یکی قصیده بسیارستن چنین؟
گشتم به فرّ تربیت تو چنان که نیست	اندر عراق و فارس مرا هیچ کس قرین

سروش اصفهانی

اعتقاد به دو مکتب خراسانی و عراقی علاوه بر شعر، در تصوّف (کشف‌المحجوب، ص ۲۱۹) و حتی به نحوی در فلسفه هم دیده می‌شود: مکان علم یونانی بُد اکنون از بد گردون
نه مردی ماند در یونان نه علمی ماند یونانی
بدان گه کز خراسان خاست پس سوی عراق آمد

شدند از علم یونانی عراقی و خراسانی
لامعی

صفت عراقی و خراسانی را مردم این دو محل تا این اواخر در مورد طرف دیگر به کار می‌برند: دکتر قاسم غنی در خاطراتش می‌نویسد: «با آن سرعتی که حرف می‌زد طوری بود که ما سبزواری‌ها هم نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید تا چه برسد به عراقی‌ها».^{۱۱}

ادامه سبک خراسانی در قرن ششم

شاعرانی که هنوز به سبک قدیم شعر می‌گویند معمولاً شاعران متوسطی هستند، البته در شعر آنان هم می‌توان تحولاتی را نسبت به سبک قدیم ملاحظه کرد، اما کلاً چهارچوب بیان آن‌ها همان اسلوب دوره غزنوی است. مختصّه اصلی شعر آنان همان مختصّه اصلی شعر سبک خراسانی یعنی سادگی و روانی است و خود هم به این معنی اشاره کرده‌اند:

به شعر روان گفت مدحت توانم روانی فزون است شعر روان را

ادیب صابر

تعداد این شاعران اندک است چون تتبع در اشعار قدما و به اصطلاح بزرگان دیگر متروک شده بود و از اندرز سید اشرف غزنوی (راحة الصدور) برمی‌آید که تتبع در اشعار متاخران چون عمادی و انوری و بلفرج رونی و توجه به امثال و اشعار عرب بیشتر مرسوم بود تا مثلاً دیوان رودکی. اما با رونقی که شعر در عهد ملک‌شاه و سنجر یافت تا حدودی تتبع در دیوان فرخی و عنصری و قطران هم مرسوم شد.

معزی نیشابوری (۴۴۱-۵۲۱) به همان سبک قدیم و بیشتر نزدیک به فرخی قصیده می‌گوید. شعرهای او شعرهایی است متوسط و رسمی که از سبک شخصی در آن خبری نیست. چند قصیده و رباعی مشهور دارد، از جمله:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم برربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم

اطلال را جیهون کنم از آب چشم خویشتن
معزی در نزد قدما (و حتی شاعران دوره بازگشت) از شاعران بزرگ محسوب می‌شد
اما در دوران معاصر به سبب نقّادی استاد فروزانفر (و به تبع او دیگران) از اهمیت او
کاسته شد. سید اشرف در دستورالعمل شاعری به احمد بن منوچهر شصت کله می‌گوید:
«... از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن، هرگز نشنوی و نخوانی که آن
طبع‌های بلند است، طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد».^{۱۲}

انوری در مورد او به کنایه می‌گوید:

کس دانم از اکابر گردن‌کشان نظم کورا صریح خون دو دیوان به گردن است
یعنی دیوان عنصری و فرخی.^{۱۳}

به قول عباس اقبال مصحح دیوان او، کسی که به فصاحت و بلاغت توجه داشته باشد
از شعر معزی لذت می‌برد.

ادیب صابر (۵۴۷) بعد از معزی ملک الشعراء دربار سنجر شد و اتفاقاً مانند معزی
متابع فرخی است با این فرق که گاهی ردیف‌های مشکل‌تر و بلندتری دارد. گاه گاهی هم
از معاصران خود از قبیل مسعود سعد سلمان و انوری تقلید می‌کند.

سید حسن غزنوی (۵۵۵) هر چند گاهی مضامین نوی دارد و یا به اشعار مسعود و
سنایی هم توجه می‌کند اما اسلوب کلی او همان اسلوب قدیم است

لامعی گرگانی (ولادت حدود ۴۱۴، وفات؟) که از او جز ۱۲۰۰ بیت نمانده است
به سبک شاعران دوره اول غزنوی شعر می‌گوید، و در عصری که استفاده از اصطلاحات
علمی و تصویرسازی از مواد اولیه علمی در حال رواج است و امثال مسعود و ابوالفرج
به استعاره توجه دارند مانند معزی سرگرم تقلید از تشبیهات قدماست و مانند منوچهری
مسمط می‌گوید.

سبک بینابین یا سبک عهد سلجوقی

اکثریت شاعران بزرگ قرن ششم به سبکی بینابین سبک خراسانی و عراقی (سبک
قرن بعد) شعر می‌گویند و علاوه بر این جز قصیده به غزل هم توجه دارند.

سنایی (متوفی در ۵۴۵) هم قصیده دارد و هم غزل و هم مثنوی. نخستین بار به صورت جدی مطالب عرفانی را در شعر وارد کرد، اما عرفان او بیشتر نزدیک به شرع و اخلاق است. اشاره به آیات و احادیث از مشخصات شعر اوست. اثر مهم او حدیقة الحقیقه است که بسیار مورد توجه صوفیان از جمله مولانا بود.^{۱۴} لحن قصاید او تا حدودی مخصوص به خود او است و به نظر می‌رسد که به ناصرخسرو توجه داشته است. طریقه عرفانی او که در حقیقت شرع و پند موعظه است مورد توجه بسیاری از شاعران مخصوصاً نظامی و خاقانی قرار گرفته است و به قول استاد شفیمی کدکنی او شاعری دوران‌ساز (Epoch maker) است^{۱۵} و بعد از خود جریانی را در ادبیات به وجود آورده است. به طور کلی می‌توان گفت که موضوعات شعر سنایی تازه است اما گاهی کلام او روان و مؤثر نیست و گاهی حتی جملات و ترکیبات او خشن و بدوی و غیربلیغ می‌نماید.

استاد فروزانفر می‌نویسد: «شعر صوفیانه از اواسط قرن چهارم هجری آغاز شده و اشعار ابوالفضل بشر بن یاسین و دیگران که ابوسعید بن ابی‌الخیر در مجالس خود خوانده و در اسرارالتوحید نقل شده و یک رباعی از ابوعلی دقاق (متوفی ۴۰۵) و رباعی دیگر منسوب به یوسف عامری که ظاهراً مقصود ابوالحسن محمد بن یوسف عامری است (متوفی ۳۸۱) با ذکر نام پدر به جای نام پسر که معمول قدماست و این هر دو رباعی در تمهیدات عین‌القضاة (مقتول ۵۲۵) مذکور است، وجود شعر صوفیانه را در آن قرن ثابت می‌کند و پس از آن در قرن پنجم عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱) اشعار زهد مایل به تصوف می‌سرود و شعری بوده‌اند که ترانه‌های صوفانه سروده‌اند و آن ترانه‌ها در کشف‌الاسرار و سوانح احمد غزالی و آثار عین‌القضاة بدون ذکر قائل آمده و بعضی هم از آن احمد غزالی و عین‌القضاة است که هم عصر سنایی بوده‌اند و در حقیقت سنایی مبتکر این طریقه در شعر فارسی نیست ولی بدون شک بسط و تکمیل آن در ضمن مثنوی‌های مفصل و کوتاه و قصائد و غزلیات فصیح و شیوا و شورانگیز با تعبیرها و ترکیب‌های تازه و بی‌شمار و بخصوص نوع شعر قلندری که نمودار آزادی فکر و نوعی سرکشی نسبت به رسوم و عادات و عقاید معمول و ارجمند نزد عامه آن عصر به شمار می‌رود و حافظ آن را به اوج کمال رسانیده است، دستکار صنعت فکر و طبع معنی‌آفرین و فصاحت‌گستر حکیم سنایی است، هرچند که او در گسترش حقائق و تفصیل اندیشه‌های

صوفیانه چندان توانا نیست و در حدود معلومات آموخته از دیگران محدود و زندانی است و به ویژه باب آخر از کتاب حدیقه و هجوهای زشت و ناپسند از قیمت اخلاقی بلکه عرفانی او می‌کاهد و نشان می‌دهد که تحول فکری او تمام و کامل نبوده است.^{۱۶} یکی از مشخصات عرفان سنایی این است که هنوز در آن بنا به سنت‌های فکری ایرانیان، گوهر عقل و علم مقام والایی دارد، حال آن‌که در دوره‌های بعد به خوار داشت عقل و علم می‌پردازند و حتی کسانی چون مولانا هم گاهی از عقل و علم نکوهش می‌کنند (و گسترش مکتب اشعریه که اکثر فضلا بدان منتسب بودند در این امر بی‌تأثیر نیست). حدیقه با این بیت آغاز می‌شود:

ای درون پرور برون آرای
ای خردبخش بی‌خرد بخشای
وفصلی در ستایش عقل دارد:

هرچه در زیر چرخ، نیک و بدند
خوشه‌چینان خسرمن خردند
و فوقش این است که بین عقل و عشق (دل) چندان فاصله نمی‌گذارد:

هست اعضا چو شهر پیشه‌وران
عقل دستور و دل درو سلطان
هرچند در برخی از ابیات بدون نکوهش عقل، عشق را از آن برتر می‌نهد:

عشق برتر ز عقل و از جان است .
لی مع‌الله وقت مردان است
بالغ عقل‌ها بسی یابی
بالغ عشق کم کسی یابی

و هم‌چنین از تن ستایش می‌کند (هرچند عشق و دل را برآن ترجیح می‌دهد، اما معمولاً در تقابل دل، نفس را می‌کوبد نه تن را).

بد شود دل چو تن تباه بود
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

حدیقه

که شبیه به این سخنان فقط در مثنوی دیده می‌شود و البته در این متون نوعی اضطراب است و هم ستایش عقل و تن است و هم نکوهش از آن. به طور کلی به نظر می‌رسد که در مکتب عرفانی خراسان (مثلاً در اقوال شیخ ابوسعید) اعتدال و واقع‌بینی بیشتری است.

حدیقه و مثنوی‌های دیگر سنایی در ضمن مطالب عالی اخلاقی و شرعی و عرفانی از ابیات مستهجن رکیک هم خالی نیست و بعدها همین شیوه را مولانا در مثنوی به کار گرفت.

سنایی دارای اشعار انتقادی تندی از اوضاع و احوال اجتماعی و رجال عصر خود است. طرح این گونه مطالب را در شعر شاید از ناصرخسرو آموخته باشد، اما این انتقادات در دیوان او وسیع‌تر و حادث‌تر از دیگران است:

عالمان بی‌عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده‌اند
خون چشم بیوگان است آن که در وقت صبح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
غازیان نابوده در غزو و غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند
و چون این انتقادات با پند و تنبّه همراه می‌شود کلام او جوی شکوهمند می‌یابد:

در فریب آه‌گیتی چند باید داشت حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون چنار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوذا شکار
بنگرید اکنون بنات‌النعمش وار از دست مرگ
نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار
نظامی و خاقانی و کثیری از شاعران دیگر با احترام تمام از سنایی یاد کرده‌اند. و یکی از بهانه‌های خاقانی در هجو رشید و طواط شاید این بود که رشید به سنایی اعتقاد نداشت:

گواه حق تو طعن تو در سنایی بس که احمق است سرکرده‌های شیطانی
این همه علاقه که خاقانی به سنایی دارد فقط به خاطر این نیست که شعر زهد را از او آموخته یا مضامین شبه عرفانی را از او گرفته بلکه در برخی از موارد به اسلوب او رفته یا به جواب‌گویی برخاسته است. مخصوصاً اگر سنایی جایی مفاخره داشته خیلی به مذاق خاقانی خوش آمده و آن را استقبال کرده است. مثل قصیده‌یی از سنایی به مطلع
این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند بس بلفضول و یافه درای و زنج ززند
که خاقانی آن را به همان وزن و قافیه جواب گفته (شعر خاقانی مردّف است):
مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند با من قران کنند و قرینان من نیند
مقایسه این دو قصیده نشان می‌دهد که سخن خاقانی بر سنایی بیشی گرفته است. اولاً

به سبب نفس شاعری و ثانیاً موضوع شعر که مفاخره است و آن تخصص خاقانی است.

استاد شفیع کدکنی در کتاب تازیانه‌های سلوک اشاره می‌کند که تغییر سبک گاهی با تغییر فرم و قالب همراه است اما معمولاً با حفظ فرم و قالب اما تغییر موضوعات شعری صورت می‌گیرد. سنایی از این گروه اخیر است و با تغییر نحوه نگرش و یا به اصطلاح معنی در همان قالب قصیده به سبکی دیگر رسید، چنان که در غزل امروز با آن که قالب همان قالب است اما سبک دیگر، آن سبک متعارف غزل نیست.

قصیده معروف فرخی «برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا» را شاعران متعددی از قبیل معزی و قآنی به همان اسلوب خراسانی ساخته‌اند. سنایی اما با تغییر معنی و رویکرد به عرفان آن را به سبک خاص خود ساخته است و در آن با تضمین مصرعی از فرخی به قصیده متعارف تعریضی لطیف دارد:

نگردانم در این عالم ز بیش آزی و کم عقلی

«چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا»

خیام (متوفی قبل از ۵۳۰) در تحول رباعی نقش عمده‌ی دارد، مسائل فلسفی را در رباعی مطرح کرد. خیام در قرن ششم به شاعری معروف نبود و خاقانی از او در مقام خرد نام برده است، همچنین در صحت انتساب بسیاری از رباعیات او تردید است.

ابوالفرج رونی (متوفی بعد از ۴۹۲) تقریباً سبک مخصوص به خود دارد، زبانی مشکل و لغاتی مهجور و مشتمل بر اصطلاحات علمی و می‌توان گفت که درج مطالب علمی را در شعر او بنا نهاد. از مختصات بارز شعر او «تشخیص» و استعاره است. با مسعود سعد مراوده داشت. و مسعود به تازگی شعر او اشاره کرده است:

شاعران را ز لفظ و معنی او	لفظ و معنی همه دگرسان گشت
و او را استاد خود خوانده است:	

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من	تا شاد گردد این دل ناشاد من
نازم بدان که هستم شاگرد تو	شادم بدان که هستی استاد من

قصاید او همه مقتصب است. رونی مورد توجه همه شاعران و نویسندگان قرن ششم بود و بیش از همه انوری به شعر او توجه داشت:

باد معلومش که من بنده به شعر بلفرج تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

استاد شفیعی در علت این امر می‌نویسند: «نقطهٔ اصلی این گرایش در طرز دید علمی بلفرج است که در آن روزگار تازگی داشته، یعنی کوشش برای ایجاد تصاویری که نهاد علمی دارند و از فرهنگ علمی روزگار شاعر مایه می‌گیرند».^{۱۷}

این بیت او، شباهت سبک او را با انوری نشان می‌دهد:

گر در سخن آید شناگرده لاشک گوش از لغت خاطر او جذر اصم را

از اشعار اوست:

آمد از حوت بر نهاده ثقل	پیشوای ستارگان به حمل
روز و شب را به مسطر انصاف	استوا داده چون خط جدول
زود بینی کنون ز اشهب روز	ادهم ناب شب شده ارجل
نافه‌های تبت گشاده صبا	روضه‌های بهشت زاده طلل
باقلی‌ها شکوفه آورده	راست چون چشم اعور و احول

چنان‌که ملاحظه می‌شود از در این شعر تا در شعر عهد سامانی بلکه غزنوی راهی

نیک است!

علاقه‌مندان با سنجیدن سه شعر هموزن و هم قافیه «روزگار عصیر انگورست» از ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و عثمان مختاری می‌توانند به خوبی به اسلوب شعر بینابین رایج در قرن ششم آشنا شوند.

عمیق بخارایی (۴۵۰-۵۴۲) به بدیع توجه داشت. انوری او را «استاد سخن» خوانده است. از او بیش از هفتصد بیت نمانده است. استاد صفا (تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۳۳۹) او را دارای سبک خاصی می‌داند و می‌نویسد: «وی در قصاید خود راه تازه‌یی را که عبارت از وصف خیالات شاعر به نحوی که به آن‌ها جنبهٔ حیات و حرکت و تکلم داده شود، پیش گرفته.»

رشیدالدین وطواط (۵۷۳) به کلام مصنوع (صنایع بدیعی) متمایل بود (نثر او هم فنی است). کتاب حدائق السحر را در بدیع تألیف کرد.

ظهير فاریابی (۵۹۸)، دقیقاً حرکت سبک خراسانی را به سوی عراقی در دیوان او می‌توان دید. غزل‌های او هم لطیف است. مجد همگر در داوری خود انوری را بر ظهیر ترجیح داده است. به نظر من قصیدهٔ انوری بر قصیدهٔ ظهیر سر است اما غزل ظهیر بر غزل انوری برتری دارد.

علامه قزوینی در مقدمه دیوان حافظ می‌نویسد:

«خواجه گویا در قصاید خود غالباً شیوهٔ ظهیر فاریابی را پیروی می‌کرده و معتقد

سبک و اسلوب او بوده چنان که قصیدهٔ او به مطلع:

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان از پستو سعادت شاه جهانستان

ظاهراً به استقبال این قصیدهٔ ظهیر است:

گیتی ز فر دولت فرمان ده جهان ماند به عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

و قصیدهٔ دیگر او به مطلع:

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی هزار نکته در این کار هست تا دانی

به نحو وضوح به استقبال این قصیده ظهیر است:

در این هوس که من افتاده‌ام به نادانی مرا به جان خطر است از غم تو تادانی

و قصیدهٔ او به مطلع:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

گویا از حیث سبک و اسلوب و نیز وزن به استقبال این قصیدهٔ ظهیر باشد:

سپیده‌دم که صبا مژدهٔ بهار دهد دم هوا مدد ناغهٔ تار دهد

گو این که به همان ردیف و قافیه نیست.»

جمال‌الدین اصفهانی (۵۸۸) قصایدی به سبک سنایی و انوری دارد. استاد فروزانفر

می‌نویسد: «تأحدی قصیده را به غزل نزدیک می‌سازد».^{۱۸} خود را نمایندهٔ سبک عراقی

می‌داند و خطاب به خاقانی می‌گوید:

هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد

و مراد او از «هنوز» علاوه بر خود او، سخنوران استاد کثیری است که در قرن ششم در

اصفهان می‌زیسته‌اند و در لباب‌الالباب به نام آنان برمی‌خوریم و استاد دکتر صفا در جلد

دوم تاریخ ادبیات خود شرح حال بسیاری را آورده است و نشان نسخ خطی دیوان آنان

را (که هنوز به طبع نرسیده) در کتابخانه‌های جهان داده است. مطالب شبه عرفانی

نزدیک به شرع و پند و اندرز هم در شعر او هست. ترجیع‌بندی بدیع در مدح پیغمبر اکرم

سروده که معروف است:

ای تیغ تو کفر را کفن باف نعلین تو عرش را کله‌دوز

ای ملت‌ها ز مبعث تو چون مکتب‌ها به عید نوروز

اثیر اخسیکتی (۵۷۰ یا ۵۷۷) با آن که چند قصیده به سبک خاقانی دارد اما بیشتر مقلد انوری است.

عبدالواسع جبلی (۵۵۵)، او هم در تغییر سبک خراسانی به عراقی سهمی دارد، زبان او زبان مردم عراق است که با عربی درآمیخته است. به بدیع توجه داشت.

انوری (۵۸۳) بزرگترین شاعر این گروه است. قصیده او نماینده کامل سبک دوره سلجوقی است و کاملاً نسبت به دوره غزنوی مشخص است. چنان که گوید:

لیک ار انصاف خواهی هیچ حاجت نیست تاطریق فرخی گویی و طرز عنصری
او در حقیقت ادامه دهنده سبک ابوالفرج رونی است و چند مورد هم به او اشاره دارد:

از متانت جبل اقبالت چو شعر بوالفرج وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی
در اشعار او اشاره‌های فراوانی به علوم مختلف شده است. مشکل است (و گاهی هم مطالب پیش پا افتاده آسانی را مشکل کرده است) و لذا بر آن شروحن نوشته‌اند. اما غزل او ساده و به زبان محاوره عصر است و از الگوهای سعدی بوده است.

سعدی روانی کلام را از او آموخته است. به این معنی که بتوان شعر را یک نفس و بی هیچ گیر و اشکالی به راحت‌ترین وجهی خواند:

خواجه اسفندیار می‌دانی	که به رنجم ز چرخ رویین تن
من نه سهرابم و ولی با من	رستمی می‌کند مه بهمن
خورد زال را بسپرسیدم	حالم را چه حیلست است و چه فن
گفت افراسیاب وقت شوی	گر به دست آوری از آن دو سه من
باده‌یی چون دم سیاوشان	سرخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تویی فریدونم	ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحاک ناگهان پیچم	مارهای هجات برگردن

انوری

با آن که اسامی حماسه ملی ایران را التزام کرده است سخن سهل و راحت و روان است. سعدی در همین وزن در موضوعی دیگر قطعه‌یی دارد که مانند شعر انوری راحت و روان است:

هرکجا دردمندی از سر شوق گوش برنالۀ حمام کند

چهارپایی برآورد آواز و آن تلذذ بر او حرام کند
 حیف باشد صفیر بلبل را که زفیر خر ازدحام کند
 کاش بلبل خموش بنشستی تا خر آواز خود تمام کند

که در ضمن مُلَوّ معنی و موضوع را در شعر سعدی نسبت به انوری نشان می‌دهد.
 انوری در قطعه نیز از شاعران ممتاز است.

استاد مرحوم، ملک‌الشعراء بهار به این که انوری را در کنار فردوسی و سعدی از پیامبران شعر فارسی خوانده‌اند^{۱۹} معترض است:

من عجب دارم از آن مردم که هم پهلو نهند در سخن فردوسی فرزانه را با انوری
 انوری هرچند باشد اوستادی بی‌بدیل کی زند با اوستاد طوس لاف همسری
 سحر هرچندان قوی عاجز شود با معجزه چون کند با دست موسی سحرهای سامری
 از مشخصات بارز شعر او مضمون آفرینی و استخراج معانی نوین از آیات و احادیث
 و تلمیحات و حتی مطالب عادی است که یادآور شیوهٔ متنبی (خلاق‌المعانی) است، و از
 این روست که می‌گوید در ساختن هر شعر رنج بسیار می‌برم:

چون من بهره سخن فراز آیم خواهم که قصیده‌یی بیارایم
 ایزد داند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم
 صدبار به عقده در شوم تا من از عهدهٔ یک سخن برون آیم

قصیدهٔ زیر از قصاید معروف اوست که در مدح بلخ و تبرئهٔ خود از اتهام هجو آن
 سروده است:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
 وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
 کارِ آب نافع اندر مشرب من آتشی است
 شأن خاک ساکن اندر کلبهٔ من صرصری
 آسمان در کشتی عرم کند دایم دو کار:
 وقت شادی بادبانی، گاه انده لنگری
 گر بخدم - و آن به هر عمری است - گوید زهرخند
 وریگریم - و آن به هر روزی است - گوید خون‌گری

برسر من مغفری کردی کله و آن درگذشت
 بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
 روزگارا چون ز عنقا می‌نیاموزی ثبات
 چون زغن تا چند سالی مادگی، سالی نری
 به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
 همچنان کز پارگین امید کردن کوثری
 گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است
 داده انندی فتنه را قطبی، بلا را محوری
 بعد ما کاندرا لگدکوب حوادث چندبار
 بخت شورم حنجری کرده است و دورش خنجری
 خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
 تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
 قیبة الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت
 حاشا لله، باالله ار گوید جهود خیبری
 آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش
 مکه داند کرد معمور جهان را مادری
 هجو گویم بلخ را هیهات، یارب زینهار
 خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری؟
 باالله ار برمن توان بستن به مسمار قضا
 جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
 افترا کردن بر او درگیرد از دیو و پری
 ای به رسم خلعت از آغاز دوران داشته
 طارم قد ترا هندوی هفتم اختری
 بازدان آخر کلام من ز منحول حسود
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری

عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چرپک او همچنان چون جان شیرین می خوری
مرد را چون مبتلی شد از حسد کار افتراست
بدمزاجان را قی افتد در مجالس از پری
آن که اندر بارگاه کن فکان ابداع او
بی اساس مایه‌یی از مایه‌های عنصری،
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوش‌ترین رنگی منور بهترین شکلی کری
آن که گر آلائی او را گنج بودی در عدد
نیستی جذر اصم را غبن گنگی و کری
آن که قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
گرنه از «ثم اجتباه» اوش دادی یآوری
آن که آدم را «عصی آدم» ز پای افکنده بود
و آن که لطفش داد آتش را سمندرپروری
آن که قوم نوح را از تندباد «لاتذر»
در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری
آن که دشتی جادویی را از عصایی کم کند
یک شبان از ملک او بی تهمت مستگیری
آن که نیل مادری برچهره مریم کشید
حفظ او بی آن که باطل شد جمال دختری
اندر این سوگند اگر تاویل کردم کافرم
کافری باشد که در چون من کسی این ظن‌بری...
در این قصیده مفصل که ایاتی از آن را نقل کرده‌ایم ایات متعددی است که محتاج
به شرح است، و اینک توضیحاتی چند...
مغفری کردن کلاه (وقتی که کلاه من حکم مغفر را داشت) اشاره به دوران قدرت،
گذشتن دور معجری از طیلسان اشاره به دوره خواری است زیرا اهالی بلخ برسر انوری
معجر (روسری) بسته بودند. می‌گویند زغن یک سال نر و یک سال ماده است. قطب

ساکن است. بیت‌المعمور به محاذات کعبه در آسمان است و فرشتگان آن را طواف می‌کنند. زر جمعری دینارهای ارزشمندی بود که به فرمان جعفر بن یحیی برمکی ضرب شده بود. هندوی هفتم، زُحل است. نقش آزی: بت‌های آزر عمو یا پدر ابراهیم بود. بهشتی روی ازرق پوش کنایه از ستاره است. منور، رنگ سرخ است که از نظر قدما خوشترین رنگ‌ها بوده است، شکل کُری کاملترین اشکال است. گنج بودن در عددِ نعمت‌ها: اگر بتوان نعمت‌ها را شمرد، و *إِنْ تَعُدُّا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا* (آیه ۱۸ سوره النحل). جذر اصم: عددی که جذر آن عدد صحیح نباشد مثل ۱۰ (اما ۹ جذر مُنطق است). شهاب ثاقب شیاطین را رجم می‌کند و از نزدیک شدن به آسمان باز می‌دارد. سمندر در آتش می‌زید. و *عَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى ثُمَّ اجْتَبِيَهُ رَبُّهُ...* (آیات ۱۲۰ و ۱۲۱ سوره طه) آدم نسبت به خدا عصیان ورزیده و گمراه شد، سپس برگزید او را خدا. و *قَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذُرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا* (آیه ۲۷ سوره نوح): و نوح گفت ای خدای من باقی مگذار کسی را از کافرن بر زمین. شبان اشاره به موسی است.

مشکل بودن شعر انوری بیشتر به سبب ارجاعات به مطالب علمی و نجومی و مذهبی و به طور کلی مطالب خارج از شعر (که بیان احساس و عواطف و تصویرگری باشد) است حال آن که دشواری شعر مثلاً خاقانی بیشتر برآمده از مسائل خود شعر از قبیل انواع استعارات و کنایات و تخیل شاعرانه است.

مسعود سعد سلمان (۵۱۵-۴۳۸) شاعری است که کم و بیش سبک شخصی دارد. اکثر اشعار خود را در زندان سروده است و مبدع «حبسیه سرایی» در ادبیات ماست. به مقتضای زندگی هجده نوزده ساله در زندان عواطف و احساسات را به طرز مؤثری وارد قصیده کرد. با شهرش لاهور قصه سر می‌دهد، با ستارگان شب سخن می‌گوید، تنهایی خود را با گفتگو با خیال دوست تحمل‌پذیر می‌کند. و از این رو شعر او نسبت به شعر سبک خراسانی انفسی‌تر (سوژکتیو) و تجریدی‌تر است. از طرفی دیگر غرور و مناعتی دارد (زمانی امیر و حاکم بوده است) و این باعث می‌شود تالحن حماسی قصیده را کم و بیش حفظ کند. و در همان قصاید سوزناک که در زندان گفته و از بدبختی خود قصه سر داده است ناگاه مفاخره می‌کند و شعر لحنی حماسی و فاخر می‌یابد. شعر او به لحاظ انواع تکرارها (ردالصدر الی العجز و اقسام دیگر) و موازنه مشخص است و از تشبیهات لطیف و انواع استعاره خالی نیست و الحق این چند بیت سوزناک خلاصه تاریخ زندگی اوست:

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
 و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش
 فهرست حال من همه با رنج و بند بود
 از قصد بدسگالان و ز غمز حاسدان
 چوگان بنه که گوی تو اندر چه افتاد
 لیکن به شکر کوش که از طبع پاک تو
 شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
 دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
 از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
 جان در بلافتاد و تن اندر گزند ماند
 خیره مطب که کزّه تو در کمند ماند
 چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
 نظامی عروضی (ص ۷۲) به یکی از مختصات مهم شعر او که تأثیر در خواننده
 (بلاغت) است چنین اشاره می‌کند:

«ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو به چه درجه رسیده
 است و در فصاحت به چه پایه بود. وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی
 براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود» زیرا مختصّه
 حقیقت‌نمایی در شعر او بسیار قوی است و خواننده از قبل می‌داند که مسعود چه
 شب‌های دیجوری را در آن زندان‌های مخوف بر فراز کوهستان‌ها تا سحر بیدار بوده
 است. معمولاً منوچهری را شاعر شب می‌گویند، اما این وصف برای مسعود شایسته‌تر
 است. از لوازم این بیداری‌ها و تنهایی‌ها در شب مشغول بودن و سخن گفتن با خیالات
 خود است و نیز توجه به صور فلکی و ستارگان و احوال نجوم. اگر شب‌های منوچهری
 شب‌های باده‌نوشی و عشرت است، شب‌های مسعود شب‌های اضطراب و عذاب
 است. درحقیقت شب منوچهری، شبی سطحی است، حال آن که مسعود با برخورد‌های
 سخت عاطفی، خواننده را با خود به اعماق آن شب‌های تیره کوهستانی فرو می‌برد:

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
 رخم ز چشم هم چهره تذرو شود
 همه خزانه اسرار من خراب کنند
 من آن غریبم و بیکس که تا به روز سپید
 ستارگان ز برای من اضطراب کنند
 براین حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام
 که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
 اگر به دستِ خسانم چه شدا نه شیران را
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند؟
 به کار کرد مرا با زمانه دفترهاست
 چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب کنند

یکی از قصیده پردازان معاصر در مقایسه او و انوری می‌نویسد: «در اشعار خوب وی
 نیز آن انسجام و استحکام قصاید خوب انوری و آن جا افتادگی ماهرانه کلمات که

هر مصرع را به صورت ردیفی از دندان‌های درخشان و محکم و منظم و مرواریدگون در دهان شعر، تنگ‌هم به رشته می‌کشد دیده نمی‌شود و هم از این بابت است که مسعود نسبت به انوری سمتی جز شاگردی چیردست نمی‌تواند داشت.^{۲۰} اما نکته آنجاست که آن قصاید بی‌عیب و ایراد انوری یک صدم تأثیر و نفوذ قصاید مسعود را در خواننده ندارد. ممکن است اعجاب اهل سخن را از اقتدار او در سخنوری باعث شود اما هرگز باعث تپش قلب و برکشیدن آهی نخواهد شد. خواننده با مسعود همدردی می‌کند اما انوری را نهایتاً فقط ممکن است تحسین کند.

چند قصیده او از قصاید معروف و طراز اول ادبیات فارسی محسوب می‌شوند، از جمله قصیده‌یی به مطلع:

چون نای بینوایم از این نای بینوا شادی ندید هیچکس از نای بینوا

که در آن بین دو نای مصراع اول جناس تام است و نای مصراع دوم ایهام دارد و نیز بین دو بی‌نوا جناس تام است و از همه هنری‌تر این که اولاً صنعت استخدام دارد و ثانیاً ربط دو مصراع با صنعت اسلوب‌الحکیم است:

در زندان نای مثل نی بی‌صدا هستم، هیچکس از زندان نای و نی بی‌صدا شادی ندیده است.

جناس تام بین دو نوا مورد علاقه اوست:

وزنوی شعرشان افزود نمی‌گردد نوا شاعران بی‌نوا خوانند شعر بانوا
و قصیده به مطلع:

تاکی دل خسته در گمان بندم جرمی که کنم براین و آن بندم
و قصیده به مطلع:

از کرده خویشتن پشیمانم جز توبه ره دگر نمی‌دانم
و قصیده به مطلع:

ای سرد و گرم دهر چشیده شیرین و تلخ دهر چشیده
و قصیده به مطلع:

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای
که در مصراع اول بین دو نای جناس تام و در کل مصراع صنعت استخدام است و در مصراع دوم تضاد دارد.

مسعود مورد احترام همه معاصران خود بود و سنایی دیوان او را در زمان حیات شاعر گردآوری کرد.

مسعود سعد بین دو سبک خراسانی و عراقی است، چنان که قبلاً اشاره کردیم هم مفاخره می‌کند و لحن حماسی دارد و با سپهر و چرخ مکالمه و مجادله می‌کند (که از مختصات شعر حماسی است و در فردوسی هم هست) و هم عواطف و احساسات خود را بروز می‌دهد و حتی خود را خوار و زیون می‌شمارد:

از کرده خویشتن پشیمانم	جز تسوبه ره دگر نمی‌دانم
کسارم همه بخت بد بهیچاند	در کام، زبان همی چه پیچانم؟
این چرخ به کام من نمی‌گردد	برخیره سخن همی چه گردانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم	مرد سفر و عصا و انبانم ^{۲۱}
از کوزه آن و این بود آهم	در سفره این و آن بود نانم
و سپس مفاخره می‌کند و علت بدبختی خود را فضل و بزرگی خود برمی‌شمارد:	
آن است همه که شاعری فحلّم	دشوار سخن شده است آسانم ^{۲۲}

و من در کتاب زندانی نای بزرگترین مشخصه شعری او را همین متضادگویی و حالت تعلیق بین مدح و مفاخره و بروز عاطفه و احساس پنداشته‌ام.

دیگر از مختصات شعری او که تا حدی در خاقانی و دیگران هم دیده می‌شود این است که در مورد امری خاص به شیوه تمثیلی چندین تصویر و بیت می‌آورد تا تمام شود و سپس به همین شیوه تفصیلی و تمثیلی به امر دیگری می‌پردازد.

در مورد اثبات این نکته که:

بخت من زیر فضل شد ناچیز	ز آن که بسیار گشت در هرفن
این تمثیل را می‌آورد:	

خیزد از آهن آتشی که چو آب	می‌شود زو گداخته آهن
آهنم بی‌خلاف ز آن که همی	در دل خویش پرورم دشمن

و سپس در مورد این که من تسلیم دشمن نمی‌شوم به تمثیل سخن می‌گوید:

نشوم خاضع عدو هرگز	گرچه برآسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان؟	شیر روباه را نهد گردن؟

و بدین ترتیب مسعود سعد شاعری مضمون‌ساز است.

مقایسه قصیده‌یی از منوچهری و مسعود سعد سلمان

منوچهری از شاعران اواخر سبک غزنوی است که در دوره خود تشخص سبکی دارد. مسعود سعد هم از شاعران اوائل عهد سلجوقی است که در دوره خود تشخصی دارد. فاصله زمانی آنان تقریباً نیم قرن است. یکی از مضامین شعری عرب سفر در بیابان‌های بی‌آب و علف است که از همان آغاز مورد تقلید شاعران ایرانی قرار گرفت و امثال فرخی و منوچهری آن را در شعر فارسی وارد کردند اما به جای شتر از اسب سخن گفتند، البته شاعران ایرانی خود از بیابان تجربه داشتند. معروف‌ترین قصیده منوچهری را در این باب با قصیده‌یی از مسعود سعد در همین زمینه مقایسه می‌کنیم:

الا یا خیمگی! خیمه فروهل	که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تسیره زن بزد طبل نخستین	شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب	مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فروشد آفتاب از کوه باهل
چنان دو کفه زرین ترازو	که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر	که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید	براین گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری	که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجرست و لاهد	نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید	ببارید از مژه باران واهل
تو گویی پهلل سوده به کف داشت	پراکند از کف اندر دیده پهلل
بیامد اوفتان خیزان برمن	چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد برمن	فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره به جانم	به کام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که بازآیی تو یا نه	بدانگاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همی دیدم به هرکار	ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند	که جاهل گردد اندر عشق، عاقل

نیم من در فنون عشق جاهل
 چنین گفتند در کُتُب اوایل
 که عاجر گردد از هجران عاجل
 سفر باشد به عاجل یا به آجل
 کند تدبیرهای مرد باطل
 که روز و شب همی بُرد منازل

نهادم صابری را سنگ بردل
 به جای خیمه و جای رواحل
 نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
 چو مرغی کش گشایند از حیائل
 فرو هشتم هویدش تا به کاهل
 بهجست او چون یکی عفریت هائل
 همی گفتم که اللهم سَهِّل
 بسیمودم به پای او مراحل

همی کردم به یک منزل دو منزل
 کزو خارج نباشد هیچ داخل
 که بادش داشت طبع زهر قاتل
 طبقها برسر زرین مراحل
 برآمد شعریان از کوه موصل^{۲۳}
 به کردار کمر شمشیر هرقل
 همی گشت از بیاض برف مشکل
 تو گفتمی باشدش بیماری سل
 همی برخاست از شخسارها گل
 چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

نگار خویش را گفتم: نگارا
 ولیکن اوستادان مجرب
 که عاشق قدر وصل آن گاه داند
 بدین زودی ندانستم که ما را
 ولیکن اتفاق آسمانی
 غریب از ماه والاتر نباشد

چو برگشت از من آن معشوق مشوق
 نگه کردم به گرد کار و آنگاه
 نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
 نجیب خویش را دیدم به یک سو
 گشادم هردو زانو بندش از دست
 برآوردم زمامش تا بناگوش
 نشستم از برش چون عرش بلقیس
 همی راندم نجیب خویش چون باد
 چو مساحی که پیماید زمین را

همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان سخت و چنان سرد
 ز بادش خون همی بفسرد در تن
 ز یخ گشته شمرها همچو سیمین
 چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
 بنات النعش کرد آهنگ بالا
 سواد شب به وقت صبح برمن
 همی بگداخت برف اندر بیابان
 به کردار سریشم های ماهی
 رسیدم من فراز کاروان تنگ

به گوش من رسید آواز خلخال	چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد	بسان عندیلی از عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی	که طاووسی است بر پشت حواصل
جرس مانده دو ترگ زرین	معلق هردو تا زانوی بازل
ز سوک نیزه‌های نیزه‌داران	شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیسراکان	بدان کشتی روان زیر محامل
نجیب خویش را گفتم سبکتر	الا یا دستگیر مرد فاضل
بچراکت عنبرین بادا چراگاه	بچم! کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار	منازل‌ها بکوب و راه بگسل
فرود آور به درگاه وزیرم	فرود آوردن اعشی به باهل...

منوچهری

روایت شعر: شاعر در غروب (نماز شام) آماده سفر شده است (کاروان‌ها به سبب گرمای روز در شب حرکت می‌کردند). به کاروانسرای محل حرکت کاروان می‌رود. طبل زن طبل نخست را که اخطار اول است به صدا در می‌آورد تا مسافران آماده سفر شوند. هنوز خورشید کاملاً غروب نکرده اما ماه هم بیرون آمده است. معشوق او برای تودیع آمده است. شاعر به او می‌گوید برگرد و گریه نکن. اما معشوق زار می‌گیرد و شاعر را در آغوش می‌گیرد و به او می‌گوید که معلوم نیست که دوباره ترا ببینم (سفر در قدیم مخاطره‌آمیز بود). عاشق می‌گوید ضرورتی مرا به هجران تو مجبور کرده است. پس از رفتن معشوق، شاعر متوجه می‌شود که کاروان سفر کرده و او جا مانده است. پس سوار اسب خود می‌شود و به سوی کاروان در بیابان می‌تازد. بیابانی سخت و سرد (زمستان یا اواخر زمستان) است و او تا دم صبح می‌تازد. برف در حال آب شدن است و همه جا را گل و لای فرا گرفته. سرانجام به کاروان می‌رسد و از سرعت اسب می‌کاهد. دیگر وقت استراحت فرا رسیده است.

لطف این شعر امروزه برای ما این است که با زبانی ساده و قدیمی (قطع نظر از لغات عربی آن) سفر در روزگاران کهن را توصیف می‌کند. لغات مهجور در متن زبان ساده و روان خراسانی به این شعر تشخیصی مطبوع داده است.

از نظر زبان: اولین چیزی که جلب نظر می‌کند لغات غیرمأنوس عربی آن است که

غالباً در محل قوافی جا گرفته است: وابل، عاذل، رواحل، حبایل، مراجل، بازل، سنابل، محامل... در عین حال از لغات زیبا و کهن فارسی یا فارسی شده خالی نیست: خیمگی، تبیره، فروهستن، صابری، بیسراک.

از نظر فکری: شعری است توصیفی و روایی که در آخر مدحی می‌شود. به سبک شاعران خراسان بیشتر به توصیف امور بیرونی و عینی پرداخته اما تا حدودی هم فضاهای درونی را توصیف کرده است آنجا که از وداع عاشق و معشوق سخن می‌گوید. هرچند لحن شعر به طور کلی حماسی است و سخن از سفری خطیر در دل شب در بیابانی مهیب است اما تا حدودی هم غنائی است و عواطف و احساسات عاشق و معشوقی را به هنگام جدایی بیان می‌کند. اسب او مانند دیوی است که آن را به زنجیر کشیده باشند:

نجیب خویش را دیدم به یک سو چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

و از سوی دیگر سخن از وصل و هجران و اتفاق آسمانی است.

از نظر ادبی: شعری است مستقیم و حرفی، گوئی نثری است زیبا که منظوم شده است. هرچند کمی از صنایع ادبی و بیانی استفاده کرده است اما زبان تشخص ادبی (قطع نظر از مسأله سبک) نیافته است. لغات را تکرار می‌کند، حال آن که شعر در تکامل خود به جایی می‌رسد که شاعران زیر بار تکرار لغت نمی‌روند مگر آن که در آن صنعتی باشد مثلاً جناس تام (در شعر مسعود چنین است).

و اما قصیده مسعود سعد که بعید نیست به مضمون شعر منوچهری هم (علاوه بر فرخی که بعداً اشاره خواهد شد) ناظر بوده باشد:

دوال رحلت چون پرزدم به کوس سفر

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

چو حاجبان^{۲۴} زمی از شب سیاه پوشیده

چو بندگان ز مجرّه سپهر بسته کمر

به هست و نیست در آرد عنان من در مثن

چو دو فریشته‌ام از دو سو قضا و قدر

مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان

مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر

مرا به «چون شود؟» و «کاشکی» و «شاید بود»
 حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر
 اگر چه خواند همی عقل مرا در گوش
 قضا چو کارگر آید چه فایده ز حذر
 گه از نهییم گم شد پسان ماران پای
 گهم ز حرص برآمد همی چو موران پر
 تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید
 به بطوه و سرعت، کیوان همی نمود و قمر
 چو خار و گل ز گل و خار روی و غمزه دوست
 ز تف و غم لب من خشک بود و مؤگان تر
 وگر نه گیتی، خشک از تف دلم بودی
 ز اشک چشمم پر خنگ زیورم، زیور
 به راندن اندر راندم همی ز دیده سرشک
 دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر
 به لون زر شده روی من از غبار نیاز
 به رنگ می‌شده چشم من از خمار سهر
 نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
 نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر
 رهی چو تیغ کشیده، کشیده و تابان
 اثر ز سم ستوران بر او به جای گهر
 اگر چه تیغ بود آلت بریدن، من
 همی بریدم آن تیغ را به گام‌آور
 وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ
 از او همی به درازی بریده گشت نظر
 چو آفتاب نهان شد، نهان شد از دیده
 نیام او شب دیرنده تیره بود مگر

مخوف راهی کز سهم شور و فتنه آن
کشید دست نیارست کوهسار و کُور
گه اخگر از جگر من چو خون دل گشته
گهی زخون دلم خون شده دل اخگر
گهی چو خاک پراکنده، دل ز باد بلا
گهی چو پوست، ترنجیده دل ز آتش حر
شهاب‌وار به دنبال دشمنان چون دیو
فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین
گهی به دشت شدی هم عنان من صرصر
بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزء لایتجزی تن از نهیب خطر
ولیک از همه پتیاره، ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر

قصیده منوچهری تشبیب مفضلی داشت نخست وداع با معشوق و سپس سفر در بیابان تا به مدح برسد، اما تشبیب قصیده مسعود کوتاه‌تر است فقط سفر در بیابان را وصف می‌کند و آن گاه به مدح وزیر می‌پردازد. این موضوع به اضافه قوافی مشکل شعر منوچهری و قافیه آسان شعر مسعود سعد این نکته را به ذهن می‌آورد که شاید منوچهری راحتی بیشتری در سرودن شعر حس می‌کرده و احتمالاً تسلط بیشتری در کلام منظوم داشته است، مخصوصاً این که مانند مسعود سعد سلمان مقید به زیان تصویری (تشبیه و استعاره) و اعمال صنایع بدیعی نبود و در حقیقت هدف او منظوم کردن نثری بوده است. اما به لحاظ خود شعر، قصیده مسعود از سطح عالی‌تری برخوردار است. اگر در شعر منوچهری سادگی و بی‌پیراگی و بدویت کلام و گاهی خشونت الفاظ خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد، در شعر مسعود اعتلای زبان ادبی و استفاده از انواع صنایع ادبی و تخیل پیچیده و اقتدار در توصیف‌های هنری است که خواننده را مجذوب می‌کند. شعر منوچهری بیشتر به سبک خراسانی نزدیک است و

شعر مسعود به سبک عراقی. شعر مسعود بیشتر از منوچهری وارد فضاهاى درونى و ذهنى شده است. بیم و امید و حرص و قناعت را بیان می‌کند. اگر در شعر منوچهری فقط اسم ستاره آمده است در شعر مسعود سخن از همدلی و هم سخنی ستاره‌ها با شاعر است. اگر بعضی ابیات منوچهری فقط به لحاظ واژگان محتاج به شرح است، شعر مسعود به لحاظ ساخت بدیعی محتاج توضیح است (لغات عربی غلیظ آن فقط بطوء و قنوع است). یعنی در توضیح شعر منوچهری کافی است معنی لغات را در پانوشت ذکر کنیم اما شعر مسعود را باید با اتکا به دانسته‌های خواننده در بدیع و بیان بشکافیم. علاوه بر این‌ها در شعر مسعود اشاره‌هایی به علوم مختلف است (نقطه موهوم، جزء لایتجزی) – که در شعر منوچهری نیست – و این از مختصات شعر پیشرو قرن ششم است که – علاوه بر توجه به استعاره – در تصویرسازی (تشبیه) از مواد علمی استفاده می‌کند و چنان که قبلاً اشاره شد این اسلوب را ابوالفرج رونی بنا نهاد و انوری به کمال رسانید. اینک قبل از این که برخی از ابیات بدیعی مسعود را توضیح دهیم، روایت منثور شعر را ذکر می‌کنیم:

روایت شعر: هنگامی که کوس سفر را نواختم، شب (غروب) بود و زمین وزمان سیاه‌پوش. دل به قضا و قدر سپرده بودم. خوف و رجا تن و جان مرا فرا گرفته بود و در میان دو احساس متضاد مباش و باش سرگردان بودم. حرص و قناعت در دل و سر من ندای مجوی و جوی سر داده بودند. اگرچه زمزمه عقل را می‌شنیدم اما می‌دانستم که حذر را تاب قدر نیست. گاهی از ترس دست و پای خود را گم می‌کردم و گاهی از حرص (صله ممدوح) پر در می‌آوردم و شتابان می‌تاختم. گاهی چون کیوان نحس، کند می‌شدم و گاهی چون قمر سعد، تند می‌رفتم. گاهی آه می‌کشیدم و گاهی اشک می‌ریختم. از اشک‌هایم بر اسبم زیور بسته بودم، اما بیابان از آه دلم خشک شده بود. در حال راندن اشک می‌ریختم. دلم از سوز عشق و تاب گرم رنجور بود. چهره‌ام زرد بود اما چشمم از بیدار خوابی سرخ شده بود. راه مانند شمشیر آخته، تیز و تابان بود، اما به جای گوهر شمشیر (شمشیر مرصع)، نشانه‌هایی از سم ستوران داشت. هر چند شمشیر وسیله بریدن است اما من راه را با اسب می‌بریدم. راه مثل شمشیر تیزی بود که در شب دیده نمی‌شد، گویی شب نیام او بود. راهی مخوف که کوهسار و تپه ماهورها از بیم آن دست‌های خود را جمع کرده بودند. ستاره از اندوه دل من خون شده بود و دلش به حال

من می سوخت و از طرف دیگر از اندوه من گرم و سرخ شده بود. دلم پریشان بود و از گرما مانند پوست چروکیده و خشک شده بود. مانند شهاب ثاقب که به دنبال شیاطین است، از کوه‌های بلند فرو می‌ریختم. در اوج کوه‌ها گاهی با ستاره پروین هم سخن می‌شدم و گاه در دشت‌ها با باد حکایت می‌گفتم. دلم از بیم تنگ شده و تنم از احساس خطر خرد شده بود. اما بلایی به من نرسید زیرا مدح وزیر را که حکم دعا دارد زیر لب می‌خواندم.

این شعر هم مانند شعر منوچهری سفر در شب و بیابان است، اما این بیابان برخلاف بیابان منوچهری که سرد و زمستانی بود، گرم و تابستانی است. آن بیابان دامغان بود و این بیابان لاهور است. این شعر هم مانند شعر منوچهری هم حماسی و هم غنایی است، اما مایه‌های غنایی در آن گسترده‌تر و متکامل‌تر است. در سبک بعدی یعنی سبک عراقی است که شعر کاملاً مایه‌های حماسی و لحن فخیم و فاخر خود را از دست می‌دهد. شعر منوچهری روان‌تر و شعر مسعود لطیف‌تر است و حرکت به سوی سبک عراقی را نشان می‌دهد.

از نظر زبان: از نظر زبان فرق چندانی بین آن‌ها نیست. جز این که لغات فارسی منوچهری از لغات فارسی مسعود، فارسی‌تر (قدیمی‌تر) و لغات عربی او از لغات عربی مسعود عربی‌تر (غلیظ‌تر و بدوی‌تر) است. در حقیقت در زبان شعر مسعود تعادلی است که باز از مختصات شعر قرن ششم محسوب می‌شود. و این تعادل زبانی به لحاظ اخراج لغات مهجور فارسی و عربی و رسیدن به یک به اصطلاح معیار زبانی، در سبک عراقی و در اشعار امثال سعدی و حافظ به کمال می‌رسد، به نحوی که می‌توان گفت پایه زبان امروز فارسی همان زبان امثال سعدی و حافظ است و در حافظ جز چند لغت (مثلاً جمّاش) بقیه لغات هم امروز مصطلح و رایج است.

از نظر فکری: شعر منوچهری بیرونی‌تر و شعر مسعود درونی‌تر است. منوچهری در جمع است و آنجا هم که تنها می‌شود با خیال معشوق و ممدوح سرگرم است. اشیاء را از دور و از سطح لمس می‌کند و از نظر عاطفی با آن‌ها درگیر نمی‌شود، از کنار آن‌ها می‌گذرد نه از متن آن‌ها. مسعود از همان آغاز تنهاست و حتی کوس رحلت را هم خودش می‌زند نه تیره زن. ارتباط او فقط با اجزاء زنده طبیعت در شب است. با آن‌ها - هر چند

دور و سهمگین می‌نمایند - رابطه‌ی درونی و ملموس دارد. سخن‌گفتن او را با ستاره هم امروز هم می‌توان احساس کرد (مسافر بی‌خوابی در اتوبوسی که از جاده‌های کویر می‌گذرد)، در او یک حالت تضاد و دوگانگی است. هم با خود است (بیشتر) و هم با ممدوح (کمتر). هم صدای باش را می‌شنود و هم مباحش را، هم جوی را هم مجوی را و ناخودآگاه وضع شعر بینابین عهد سلجوقی را نشان می‌دهد که یک سر آن در قصیدهٔ مدحی سبک خراسانی است و سر دیگر آن در مضامین معنوی غزل سبک عراقی، از این روست که در دل او هم حرص و هم قنوع است و شعر هم حماسی و هم سخت عاطفی و غنایی است. اگر منوچهری بیشتر به فکر ممدوح و رسیدن به اوست، مسعود در این راه سخت مردد است و گویی رسیدن به ممدوح را بهانه کرده است تا در خلوت شبی هراسناک که یادآور روح پر آشوب خود اوست با طبیعت خاموش بیدار، تنها باشد. از نظر ادبی: اما از نظر ادبی شعر مسعود قیامتی است. از همان آغاز دوال رحلت (بسیاری از اضافه‌های تخصیصی ارزش هنری دارند) می‌زند نه طبل نخستین. شعر مجموعه‌ی از نقاشی‌های مختلف مربوط به هم است. به عبارت دیگر پر از تشبیه و اضافه‌های تشبیهی و استعاره است و از بدیع استفاده‌های هنری ظریفی کرده است، مثل منوچهری حرف نمی‌زند نمایش می‌دهد. اگر منوچهری در سرودن شعر با آهنگ کلی مفاعیلن مفاعیلن فعولن فقط کافی است که کلمات بدوی و وحشی را به ساده‌ترین وجهی پشت سر هم ردیف کند، مسعود در وزن حدیث نفسی مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن فعلن باید مدام مجسم کند، خودش را در متن آن شب قدیمی احساس کند، تا بتواند کلمه‌ی بگوید و از اجتماع واژه‌ها - که در معنای ما وضع لهی خود برای او کافی نیستند - منظره‌های ذهنی خود را به زبان منتقل کند.

توضیح برخی از صنایع ادبی:

الف) بدیع:

چند لف و نشر هنرمندانه دارد:

مباحش و باش ز بیم و امید با تن و جان

مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر

که لف و نشر سه‌گانه (مرتب و مشوش) است:

مباش-بیم-تن/باش-امید-جان/مجوی-قنوع-سر/جوی-حرص-دل.
تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید به بطوه و سرعت، کیوان همی نمود و قمر
که لف و نشر چهارگانه است:
تن-درنگ هراس-بطوه-کیوان/دل-شتاب امید-سرعت-قمر.
در مصراع «دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر» هوا ایهام دارد به هوی و هوا.
در چند مورد از عالی‌ترین و پیچیده‌ترین نوع ایهام که استخدام باشد استفاده کرده
است:

رهی چو تیغ کشیده، کشیده و تهاپان اثر ز سم ستوران بر او به جای گهر
کشیده با راه به معنی باریک و ممتد و با تیغ به معنی آخته است.
اگرچه تیغ بود آلت بریدن، من همی بریدم آن تیغ را به گام آور
بریدن با تیغ به معنی قطع کردن و با راه به معنی طی کردن است (در ضمن تیغ در اینجا
ایهام به تیغ کوه هم دارد و گام آور کنایه از اسب است).
استخدام در سبک خراسانی نادر و ابتدایی است حال آن که در مسعود فراوان و
متکامل است.

از مختصات شعر مسعود بسامد بالای موازنه است که در اینجا هم دیده می‌شود:
نه بوی مستی در مغز من مگر زان می نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر
موازنه در سبک خراسانی هم هست و چنان که قبلاً گفتیم از ابزارهای رایج ساخت
بیت بود و در آن قصیده منوچهری هم آمده بود:

بچرا کت عنبرین بادا چراگاه بچم! کت آهنین بادا مفاصل
و هم چنین انواع تکرار در شعر مسعود فراوان است از قبیل ردالصدر الی‌الابتدا:
گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین گهی به دشت شدی همعان من صرصر
شعر از انواع جناس (مباش و باش) و تضاد (هست و نیست) و تلمیح (الحذر لایقدر
مع‌القدر) خالی نیست.

(ب) بیان:

شعر مسعود به لحاظ تشبیهات نوین آیتی است:
چو حاجبان زمی از شب سیاه پوشیده چو پندگان ز مجره سپهر بسته کمر

که هم تشبیه تازه است و هم ربط دو مصراع با صنعت تناسب (حاجبان، بندگان) صورت گرفته و هم مطابق جریان شعر پیشرو قرن ششم از زیر ساخت‌های علمی (مجره) استفاده کرده است.

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا چو جزء لایتجزی تن از نهیب خطر
در تشبیه به نقطه موهوم و جزء لایتجزی (هر دو به یک معنی) وجه شبه باریکی و کوچکی است. تشبیه محسوس به معقول است اما با اتکا به دانش علمی خواننده وجه شبه را ذکر نکرده است.

رهی چو تیغ کشیده، کشیده و تابان اثر ز سم ستوران بر او به جای گهر
راه را به دو جهت به تیغ تشبیه کرده است (وجه شبه متعدد): کشیدگی و تابان بودن. شمشیر مرصع و جواهر نشان است اما برچهره راه به جای جواهر اثر (کندگی) سم ستوران بود (تشبیه تفریق).

به لحاظ تشخیص چند بیت بلند دارد:

مرا به «چون شود؟» و «کاشکی!» و «شاید بود»

حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر

حذر موجود زنده‌ی انگاشته شده که تمام دفتری را از چون؟ و کاشکی! و شاید بود پر کرده است! مسعود در استعاره بسیار قوی است (و در قرن ششم همه شاعران پیشرو به استعاره توجه دارند، حال آن که شعر عهد سامانی و غزنوی شعر تشبیه بود نه استعاره)، اما در این شعر به مناسبت موضوع که وصف است به تشبیه رو آورده است. نمونه استعاره بیت زیبای زیر است:

اگرچه تیغ بود آلت بریدن، من همی بریدم آن تیغ را به گام آور

که آن قرینه استعاره و تیغ استعاره از راه است، اما لطف کلام در آن است که کلمات مصراع اول را در مصراع دوم به جناس تام تکرار کرده است. تیغ نخست شمشیر و تیغ دوم راه، بریدن اول قطع کردن و بریدن دوم طی کردن است.

چنان که قبلاً اشاره کردم فرخی هم در موضوع سفرهای بیابانی قبل از مسعود و منوچهری قصیده‌ی دارد. بد نیست علاقه‌مندان این شعر را با دو شعر قبلی بسنجند (به نظر من با وجود زیبایی، تأثیر اشعار منوچهری و مسعود سعد سلمان را ندارد). در

این قصیده فرخی سفر خود را از سیستان به بُست شرح می‌دهد و سپس خواجه منصور بن حسن میمندی وزیر معروف غزنوی را مدح می‌کند. سفر او هم در شب است و بی‌شک هم منوچهری و هم مسعود به این شعر توجه داشته‌اند:

چون بسیج راه کردم سوی بُست از سیستان	شب همی تحویل کرد از باخت بر آسمان
روز چون قارون همی نادیده گشت اندر زمین	شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب	برگرفت از پشت شب زریفت رومی طیلسان
لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته	همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران
وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز	چون سرمستان سر هر جانور گشته گران
خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز	خواب غالب گشته اندر هر تنی بر سان جان
روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر	پیش هر یک بر گرفته پردهٔ راز نهان
آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او	همچو کشتی‌های سیمین بر سر دریا روان
یا کواکب‌های سیم از بهر آتش روز جنگ	بر زده برغیبه‌های آهگون بر گستان
گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید	که چو لولو ریخته بر روی کحلی پرنیان
من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو	از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان
سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه	پهنور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان
ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها	سنگ او بالین بَبر و بستر شیر ژیان
گاه رفتن ریگ او چون نشتری در زیر پای	گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیر ران
نه ز گیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول	نه ز مردم یادگاری اندرو جز استخوان
چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتمی همی	کافرین خواجه منصور حسن بر من بخوان
زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی	کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران
اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بُست	بانگ آب هیرمند آمد به گوشم ناگهان
منظر عالی شه بنمود از بالای دژ	کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

الی آخر

تبصره در مضامین شعر عرب

از دورهٔ غزنوی توجه به ادب عرب مرسوم شد و منوچهری در این راه افراط کرد. بعد از آن در هیچ دوره‌یی نیست که شاعران به شعر عرب بی‌توجه باشند. به مناسبت بحث موضوع رایج (موتیف) سفر بیابانی به سه موضوع اصلی شعر جاهلی که در ادب فارسی هم تقلید شده است اشاره می‌شود:

۱. گریه بر اطلال و دمن و مشاهده جای خالی معشوق سفر کرده:

قفا نیک من ذکرى حبيب و منزل بسقط اللوى بين الدخول فحومل

امرؤالقیس

یعنی: درنگ کنید تا در ریگستان دخول و حومل به یاد یار و دیارش گریه سر دهیم.

این مضمون در شعر فارسی رایج شده است:

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر ریع و اطلال و دمن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم زتن

امیر معزی

۲. وصف سفر به قصد زیارت ممدوح که در آن شاعر مرکب خود را هم وصف می‌کند:

مکّر، مفرّ، مُقبِل، مُدبّر معاً کجلمود صخرِ حطّة السیل من عل

امرؤالقیس

یعنی: اسب من به جلو و عقب می‌رفت، روی می‌کرد و پشت می‌کرد. مانند صخره‌یی

سترگ بود که سیلی گران آن را از فراز کوه به نشیب افکنده باشد.

همچنان سنگی که سیل آن را دراندازد ز کوه

گاه ز آن سو گاه زین سو گاه فراز و گاه باز

منوچهری

۳. توصیف ممدوح که معمولاً با مبالغه همراه است.

نمونه‌های آن در فارسی فراوان است.^{۲۵}

سبک آذربایجانی

سبک آذربایجانی (اّرانی)^{۲۶} سبک شاعران حوزه شمال غربی ایران یعنی منطقه اران و آذربایجان است. رئیس این حوزه ادبی ابوالعلاء گنجوی بود. شاعران معروف آن عبارتند از مجیرالدین بیلقانی (۵۷۷)، فلکی شروانی (۵۸۷)، خاقانی (۵۹۵) و نظامی (۵۹۹). مختصات شعری آنان از نظر بنیان زبان، همان زبان خراسانی است اما از نظر فکر و

مخصوصاً از نظر مختصات ادبی تحول شگرفی را نشان می‌دهد، به طوری که حتی سبک شعر بینابین قرن ششم در مقایسه با شعر آنان همان سبک قدیم خراسانی جلوه می‌کند. این است که خاقانی سبک مسعود سعد سلمان را که از پیشروان تحول شعری در قرن ششم است همان سبک عنصری می‌داند:

مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فعل کاندر سخنش گنج روان یافت هرکه جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چُست^{۲۷}
به طور کلی از نظر تحول در فکر و مختصات ادبی شعر، سبک آذربایجانی در اوج روند تکامل شعری قرن ششم قرار دارد. در شعر سبک آذربایجانی از نظر فکری فاضل‌نمایی و اشاره به علوم مختلف، تلمیحات گوناگون از جمله به آداب و رسوم مسیحیت (اران همجوار با ارمنستان است^{۲۸})، اشاره به فولکلور و عقاید عامیانه از جمله طب و نجوم و جانورشناسی عامیانه مطرح است به نحوی که شعر این مکتب غالباً محتاج به شرح و تفسیر است. لحن حماسی در شعر این دوره تبدیل به مفاخره شده است و شاعران این مکتب معمولاً در ستایش خود داد سخن داده‌اند، شاعران دیگر را قبول ندارند و هجو می‌کنند. هم‌چنین نوعی عرفان نزدیک به شرع از نوع عرفان سنایی در اشعار این مکتب مشاهده می‌شود.

دیگر از ممیّزات فکری شعر این مکتب ایران‌دوستی و توجه به معارف ایران باستان است چنان که خاقانی در قصیدهٔ ایوان مدائن از مجد و عظمت گذشته ایران یاد کرده و نظامی متهم به طرفداری از آئین گبران و مجوسان بوده است.^{۲۹}

خاقانی بارها احساسات منفی خود را نسبت به ترکان حاکم (در آثار خاقانی و نظامی حتی یک مصراع ترکی هم نیست) بروز داده است:

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سو و اتمک از ایشان طلب کند کی مهر شه به اتسز و بغرا برافکند
و در عوض در مرثیهٔ لیالواشیر اسپهد مازندران گوید:

چراغ کیان کشته شد کاش من به مرگش چراغ سخن کشتمی

و این در حالی است که شاعران عهد سلجوقی درست برعکس، مداح ترکان مهاجم بودند و با مظاهر و معارف ایرانی مخالفت می‌ورزیدند.

اما به لحاظ ادبی شعر این مکتب از بدیع لفظی مخصوصاً انواع جناس و از بدیع

معنوی مخصوصاً انواع ایهام سود می‌برد و به تشبیه و استعاره نیز توجه وافر دارد چنان که به این لحاظ مثلاً شعر خاقانی یادآور شعر حافظ است. دیگر از مشخصات آن التزام ردیف‌های مشکل و دراز است.

نمونه کامل اشعار این مکتب را در قصیده در دیوان خاقانی و در مثنوی در آثار نظامی می‌توان جست.

و اینک از چند شاعر این مکتب یاد می‌شود:

ابوالعلاء گنجوی استاد خاقانی^{۳۰} و فلکی شروانی بود. از آنجا که رئیس حوزه ادبی شروان و گنجه و استاد شاعران آنجا بود، دقت در اشعار او به لحاظ سبک‌شناسی بسیار مهم است اما به قول صاحب مجمع الفصحا «اشعار آن جناب کمیاب است». قصیده‌یی از او که در مجمع الفصحا (ج ۱، ص ۲۰۰) آمده نقل می‌شود تا روشن شود که سبک خاقانی (و دیگر شاعران این حوزه چون نظامی) در حقیقت سبک ابوالعلاء است.

در فخریه و تبرای از تهمت به مدح شروان‌شاه منوچهر گوید:

ضمیرم ابر و سخن گوهرست و دل دریا	زبان منادی این گوهر و زمانه بها
به چون منی که ز اقران خود سبق بردم	گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
سخنوران به من ار اقتدا کنند سزد	از آن قبل که منم قدوه همه شعرا
بنازد از نکتم عقل بوعلی دقاق	ببالد از سخنم جان بوعلی سینا
چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف	چو رفت جان سنایی به من همانند سنا
ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا نظم	گمان بری که ز نارست و آب و خاک و هوا
اگر چو آتش و آب روان لطیف و قویست	چو خاک و باد ز هر ناکسم ذلیل چرا
تسبارک الله پسنجاه و پسنج بشمردم	به شست نشده پشتم چو شست گشت دوتا
بسان چنگ شدم گوژپشت و مردم را	زمن نیاید زین پس مگر خروش و نوا
ز اهل دهر درین عمر بیکران یک تن	نیافتم که در او راستی بیبود و وفا
هزار خصم مرا حاسدند از هر نوع	هزار شخص مرا قاصدند از هرجا
چو من بصیری فارغ نباشد از حاسد	چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا
به هر دیاری بر چرخ قدر چون قمرم	درین دیار چرا گم شدم بسان سها
گاهی به شعر من اندر همی کنند دخول	گاهی به خون من اندر همی کنند شنا

نماند نقلی کز من نمی‌کنند دروغ
 دروغ‌تر سخنی اینکه شاه را گفتند
 مخالفان را حال تو می‌دهد اعلام
 به حق گریه داوود و حق نوحه نوح
 به حق حرمت انجیل و عزت تورات
 به عزت شب معراج و حرمت حجاج
 به عارفان حقایق به عالمان علوم
 کز آن عیوب که در من منافقان گفتند
 منزهم چو محمد ز گفته کفار
 چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف
 خدایگانا امروز عدل شامل تست
 اگر نبودی بهر شهادت توحید
 نرفته دستت هرگز تهی بر دستی
 نه هیچ خلق بدید از تو بی‌خطا زخمی
 به‌گاه حلم ترا کوه خواندمی گر کوه
 به‌گاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر
 به عدل و علم و به حلم و سخای تو به جهان
 نه رای تو به تهور نه عدل تو به نفاق
 ز لطف و بخشش کف تو خاره گردد موم
 اگر ز لطف تو بویی به نخل پیوستی
 مختصات این شعر که مختصات شعر خاقانی (و دیگر شاعران مکتب ازان) هم
 هست عبارتند از:

الف: از نظر فکری

۱. مفاخره:

به‌چون منی که ز اقران خود سبق بردم
 سخنوران به من ار اقتدا کنند سزد
 گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
 از آن قبل که منم قدوه همه شعرا

۲. خود را جانشین سنایی می‌داند:
 چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف
 چو رفت جان سنایی به من نهاد سنا
 ۳. شکایت از قحط وفا:
 ز اهل دهر درین عمر بیکران یک تن
 شکایت از دشمنان و حاسدان:
 هزار خصم مرا حاسدند از هر نوع
 هزار شخص مرا قاصدند از هر جا
 ۵. شکایت از این که قدر او را نمی‌دانند:
 به هردیاری برچرخ قدر چون قمرم
 ۶. شعر او را می‌دزدند:
 گهی به شعر من اندر همی کنند دخول
 گهی به خون من اندر همی کنند شنا
 ۷. اشاره به سنوات عمر خود:
 تبارک‌الله پنجاه و پنج بشمردم
 ۸. احترام به انجیل و تورات:
 به حق حرمت انجیل و عزت تورات
 به سز صحن پراهیم و رتبت بطحا
 به شصت ناشده هشتم چو شست گشت دوتا
 به سز صحن پراهیم و رتبت بطحا

(ب) از نظر ادبی:

۱. استفاده از جناس:
 تبارک‌الله پنجاه و پنج بشمردم
 ۲. استفاده از استخدا:
 به سز صحن پراهیم و رتبت بطحا
 ۳. موازنه:
 چو من بصیری فارغ نباشد از حاسد
 سوگند خوردن:
 به حق گریه داوود و حق نوحه نوح
 ۵. استثنای منقطع:
 نرفته دستت هرگز تهی بردستی
 نه هیچ خلق بدید از تو بی خطا زخمی
 به شصت ناشده هشتم چو شست گشت دوتا
 ز من نیاید زین پس مگر خروش و نوا
 چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا
 به حق محنت ایوب و عصمت یحیا
 مگر به ساقی در جام دادن صهبا
 مگر قلم که بپری سرش نکرده خطا

۶. تلمیح:

چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف چو نفس یحیا از آدم از طریق خطا
اما فرق سبکی این شعر با اشعار خاقانی در این است که به سبک شعر عهد غزنوی از
تشبیه تفضیل و اغراق استفاده کرده است:

به گاه حلم ترا کوه خواندمی گر کوه به ما بشارت دادی به جایگاه صدا
به گاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر به وقت موج نکردی تلاطم و غوغا

ز لطف و بخشش کف تو خاره گردد موم ز بیم ضربت تیغ تو خون شود خارا
اگر ز لطف تو بویی به نخل پیوستی به وقت هر همه بی خار آمدی خرما
دیگر این که به علوم و آیات و احادیث اشاره ندارد و نیز استعاره گرا نیست.
به طور کلی می توان گفت که شعر بوالعلاء ساده تر (و حرفی تر) و شعر خاقانی
دشوارتر (و تصویری تر) است.

خاقانی شروانی (۵۹۵-۵۲۰) شاعری است دارای سبک شخصی، مخصوصاً شعر
او به لحاظ دشوار بودن^{۳۱}، وصف خورشید و صبح در تشبیب قصیده (او را شاعر صبح
نام نهاده اند، در صبح های عجیب او صبح صادق و کاذب باهم است و از این رو هم از
ستاره و ماه سخن می رود و هم از خورشید)، مفضل بودن (تجدید مطلع را در قصیده
باب کرد)^{۳۲}، مفاخره و ستایش خود، تلمیح به رسوم و فرهنگ عامه که در منابع و مأخذ
رسمی یافت نمی شود، تلمیح به سنن مسیحی (مادر او مسیحی بود و چند جا خود آگاه و
ناخود آگاه خدا را پدر خوانده است:

چه معنی گفت عیسی بر سر دار که آهنگ پدر دارم به بالا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو دارالخلافة پدر است ایرمان سرا)

تلمیح به مسائل علمی (نجومی - طبی)، بدگویی از حاسدان و دشمنان (شاگردان
شاعر سایه اویند که به دنبال اویند اما دشمنند) تشخیص خاصی دارد. موسیقی کلام،
طنطنه عبارات و ضربه های پتک وار قوافی و ردیف پیش و بیش از آن که خواننده به معنی
توجه کند او را مسحور و گیج می کند. طمطراق اصطلاحی است که قدما در وصف شعر
او به کار برده اند. حمدالله مستوفی می نویسد: «و به طمطراق طرز شعر او، تا غایت مانند
او کس نگفته است»^{۳۳} و دولت شاه می گوید: «هریک از این سه فاضل را شیوه یی است که

دیگری را نیست. اثر سخن را دانشمندان می‌گویند و انوری سلیقه سخن را نیک‌تر رعایت می‌کند. و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه تفضیل دارد.^{۳۴}

و از همین دیدگاه است که مولانا می‌فرماید:

منطق‌الطیر آن خاقانی صداست منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

بین کلمات شعر او چون حافظ، پیوندهای لفظی و معنوی متعددی است. چندین رشته طلایی کلمات را به هم زنجیر کرده است و او چون فرماندهی مقتدر به این زیردستان هرطور که بخواهد فرمان می‌راند:

در این رصدگه خاکی چه خاک می‌پیزی نه کودکی، نه مقامر، ز خاک چیست ترا
که خاک اول تخته خاک محاسبان است، کودک خاک بازی می‌کند، قماربازان نقشی
بر خاک می‌کشند و قمار می‌بازند.

اساساً لغات و تعابیر خاصی دارد که به نام او سگه خورده‌اند. دیوان خاقانی به لحاظ محتوا بر طرح مسایل سبکی و نقد ادبی هم از جاذبه خالی نیست.

دیگر از اموری که در شعر او برخواننده تأثیر می‌گذارد طرح مسایل عاطفی و احساسی در کشاکش میدان‌های مفاخره و حماسه و هیجان است. مناعتی دارد و از روزگار گله‌مند است. احساسات را صادقانه بیان می‌کند و خواننده می‌پذیرد که حقیقت را می‌خواند. مانند انوری حقیر نیست و شعر او از مضامین معنوی نزدیک به عرفان از نوع شرعی آن، که خود آن را تحقیق می‌خواند خالی نیست.

اینک با توجه به قصیده‌یی از او به مطلع:

سریر فقر ترا سرکشد به تاج رضا تو سر به جیب هوس درکشیده اینت خطا

مختصاتی از شعر او را مورد بحث قرار می‌دهیم:

۱. در این شعر به اصطلاح عرفانی که در ستایش حکمت و ترک و تجرید گفته است مضامین اصلی موعظه و حکمت و ترک دنیا است یعنی به مسائل کلی و اولی عرفان نظر دارد نه به دقایق و جزئیات آن، این کلیات عرفان عملی با مسائل شرعی مشترک است. از مختصات این عرفان آغازین این است که نه تنها از عقل نکوهش نمی‌کند بلکه ستایش هم می‌کند (چنان که در سنایی هم چنین است):

سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا

۲. از تمثیل فراوان استفاده می‌کند و به همین جهات بسامد کاربرد «که» تعلیلی در شعر او

بالاست. به همین سبب درک ربط دو مصراع آسان و مبتذل نیست (و اگر جایی ربط بین دو مصراع ساده باشد جلب نظر می‌کند):

چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای که آسمان ز سر افکندگیست پاهرجا
همان موضوعی است که صائب به مقتضای سبک هندی ساده و عامیانه اما شاید زیباتر مطرح کرده است:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.
این که برخی (مثلاً مرحوم دشتی) او را از پایه‌گذاران سبک هندی خوانده‌اند ناظر به این مسأله است. زیرا بارزترین مختصه سبک هندی تمثیل است. خاقانی خود به تمثیل پردازی خود که آن را رمز می‌خواند وقوف دارد:
از رمز در گذر نه زمین چون جزیره‌یی است؟

گردون به گرد او چو محیطی است در هوا؟
شاعران دیگر هم از تمثیل (مانند موازنه) در ساخت شعر بهره برده‌اند. اما سبک‌شناسی مسألهٔ بسامدهاست. نکتهٔ دیگر این که تمثیل در امثال سعدی این امتیاز را دارد که به بیت خاصیت ارسال‌المثلی می‌دهد و لذا بیت معروف می‌شود. اما در خاقانی تمثیل دشوار است، یعنی ربط بین دو مصراع چندان آشکار نیست. و لذا بیت جنبهٔ ارسال‌المثلی نمی‌یابد. چنان که گفتیم بسامد بالای تمثیل باعث بسامد بالای «که» تعلیلی هم هست:

ز خشکسال حوادث امید امن مدار که در تموز ندارد، دلیل برف، هوا
تمثیل‌های دو بیتی و چند بیتی هم داریم، اما خاقانی استاد تمثیل کوتاه در مصراع دوم است.

نمونه‌یی از دشواری در فهم ربط دو مصراع با استفاده از شیوهٔ تمثیل:
برآستانهٔ وحدت، سقیم خوشتردل به پالکانهٔ جنت عقیم به حورا
حورا عقیم است و نمی‌زاید، اما با این معنی ربط دو مصراع آشکار نمی‌شود. یکی از معانی عقیم ناتوان است که با سقیم به معنی بیمار ایهام تناسب دارد. یعنی اساس معنی را بر مبنای معنای غایب (ایهام تناسب) نهاده است.

۳. اشاره به آیات و احادیث و تلمیحات نادر:

مگر شبی ز برای عیادت دل تو قدم نهد صفت یتزلُّ الله^{۳۵} از بالا

۴. مانند سنایی دلبستهٔ تصاویر مربوط به لاله‌الاله‌الله است.

۵. از لغات و اصطلاحات نرد و شطرنج زیاد استفاده می‌کند.
 ۶. از لغات مورد علاقه او هرا، وحدت (به معنی توحید)، ناخنه، عطسه (فرزند) است.
 ۷. از بدیع لفظی مخصوصاً انواع جناس و بدیع معنوی مخصوصاً انواع ابهام و از بیان مخصوصاً تشبیه و استعاره (در این حوزه تنها حافظ با او قابل قیاس است) استفاده بسیار می‌کند.

در باب استعاره در دیوان خاقانی می‌توان رساله مستقلی نگاشت. استعاره مصرحه مرشحه که دشوارترین نوع استعاره است در دیوان او کم نیست. (مثلاً قصیده: صبحدم چون کله بندد.) گمان می‌کنم برای خورشید حدود شصت استعاره داشته باشد.
 ۸. تا آخرین رمق می‌کوشد از تمام امکانات دشوارسازی و ابهام آفرینی استفاده کند:
 یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
 برو یتیم نوازی بورز یعنی به دل برس و سپس با تلمیح عنقا درک مطلب را مشکل‌تر می‌کند.

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت چو چشم دوست که بیماری است عین شفا
 درک این که چشم دوست مخمور و بیمار است خود مطلب آسانی نیست سپس آن را
 با این پارادوکس که بیماری عین شفاست دشوارتر می‌کند.
 ۹. به طور کلی می‌توان خاقانی را مصداق کامل این سخن رابرت فراست دانست که شعر آن است که چیزی گفته شود و چیز دیگری فهمیده شود.

ترا میان سران کی رسد گله‌داری ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا
 که مراد از مصراع دوم شهید شدن است.

به سبب تمایلات عرفانی (تحقیق و زهد و پند) از میان آن همه شاعر استاد و معروف، به سنایی اعتقاد دارد، اما البته در عین ستایش او، خود را به حق در شیوه شاعری بالاتر می‌داند^{۳۶} و می‌گوید که هرچند از دانه او خوردم اما گوهر زادم:

چون زمان عهد سنایی در نوشت	آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون به غزنین ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحری دیگر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت	طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مفلک فرد ار گذشت از کشوری	مبدع فعل از دگر کشور بزاد
چون به پایان شد ریاحین، گل رسید	چون سرآمد صبح صادق، خور بزاد

آفتاب از دامن خاور بزاد
 سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
 چون فروشد بهمن، اسکندر بزاد
 از قضا موسی پیغمبر بزاد
 شافعی آخر شب از مادر بزاد^{۳۷}
 آیت روز از مهین اختر بزاد
 گر شکوفه فوت شد نویر بزاد
 ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد
 دانه‌یی در^{۳۸} خورد پس گوهر بزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر
 جان محمود ار به گوهر باز شد
 در فلان تاریخ دیدم کز جهان
 یوسف صدیق چون بر بست نطق
 اول شب بسوحنیفه درگذشت
 گر زمانه آیت شب محو کرد
 تهنیت باید که در باغ سخن
 گر شهابی برد چرخ اختر گذاشت
 آن مثل خواندی که مرغ خانگی

خاقانی به لحاظ مضامین عرفانی مورد توجه قدما بود. شمس تبریزی (مقالات، چاپ موحد، ص ۳۷۲) می‌گوید: «آن دو بیت خاقانی می‌ارزد جمله دیوان سنایی و فخری نامه‌اش [= حدیقة الحقیقه]»

دیوان خاقانی، دیوانی است که کسی جز به اجبار (مثلاً فرمان استاد و بیم امتحان) به سراغ آن نمی‌رود، اما اگر کسی با آن مانوس شد دیگر مزه حلاوت آن را تا جان در بدن دارد فراموش نخواهد کرد. خاقانی شاعری است که من از سر شیفتگی بارها روزهای زندگی او را پیش خود مجسم کرده‌ام. مردی باوقار که در زمستان‌های سرد شروان آن چنان باشکوه از آفتاب و آتش سخن گفته است...

از قصاید معروف اوست:

راز دل زمانه به صحرا برافکنند
 کاین پیر طیلسان مطراً برافکنند
 ترسم که نقره خنگ به بالا برافکنند
 بر خنگ صبح برقع رعنا برافکنند
 آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکنند
 سحرا که برقواره دیبا برافکنند
 بر رُقعہ کعبتین همه یکتا برافکنند
 کز تف به کوه لرزه دریا برافکنند
 بس جرعه هم به زاهد قرا^{۳۹} برافکنند

رخسار صبح پرده به عمدا برافکنند
 مستان صبح چهره مُطراً به می‌کنند
 جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون
 در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
 گردون یهودیانه، به کتف کبود خویش
 چون برکشد قواره دیبا ز جیب صبح
 هر صبحدم که بر چند آن مُهره‌ها فلک
 دریا کشان کوه جگر باده‌یی به کف
 عاشق به رغنم شُبعه زاهد کند صبح

از جرعه سبچه سبچه هویدا برافکند
 بر روی هفت‌دخمه خضرا برافکند
 بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
 تا بحر سینه جیفه سودا برافکند
 گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
 تا هفت پرده خرد ما برافکند
 ایسام قفل بر در فردا برافکند

رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
 تا سستی‌یی به عقرب سرما برافکند
 کو شعله‌ها به صرفه و عوا برافکند
 بر پر سبز، رنگ غبیرا برافکند
 رومی لحاف زرد به پهنا برافکند
 خیل پری شکست به غوغا برافکند
 پروین صفت کواکب رخشا برافکند
 گاورس ریزه‌های منقا برافکند

می راز عاشقان شکبیا برافکند
 طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
 می‌بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
 گویی که عروه بال به عفرا برافکند
 از حلق ناردان مصفا برافکند

خجلت به روی زُهره زهرا برافکند
 تب لرزه تـنـاتـنـا برافکند
 چون آب لرزه وقت مُحاکا برافکند
 کاین صف بر آن کمین به مدارا برافکند

از جام دجله دجله کشد، پس به روی خاک
 آب حیات نوشد، پس خاک مردگان
 ساقی به یاد دار که چون جام می دهی
 یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا
 جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن
 هر هفت کرده پردگی رز به خرگه آر
 امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را
 سرد است سخت سنبله رز به خرمن آر
 بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
 گویی که خرمگس پرد از خان عنکبوت
 نالیده اسقفی ز بر بستر پلاس
 غوغای دیو و خیل پری چون به هم رسند
 مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
 طاووس بین که زاغ خورد و آن گه از گلو

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
 ساقی تذرو رنگ و به طوق غیب چو کبک
 بردست آن تذرو چو پای کبوتران
 چون بلبله دهان به دهان قدح برد
 یا فاخته که لب به لب بچه آورد

مطرب به سحر کاری هاروت در سماع
 انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر
 چنگی به ده بلورین ماهی آبدار
 در چنبر دف آهو و گورست و یوزو سگ

حلق رباب، بسته طناب است اسیروار کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند

دُرّ دری که خاطر خاقانی آورد قیمت به بزم خسرو والا برافکند
با حذف ایات و قسمت مدح و تجدید مطلع

در این شعر زیبا اما دشوار تشبیب مفصلی است مشتمل بر چهار بخش:

توصیف صبح و خورشید، توصیف سرما و آتش، توصیف می و ساقی، توصیف
مطرب و انواع ساز. و سپس در چند بیت مختصر به مدح می پردازد و سپس تجدید مطلع
می کند که باید در دیوان دید.

آن چه در این شعر کاملاً با سبک خراسانی مغایر است و جلب نظر می کند زبان ادبی
متشخص آن و توجه شدید به بدیع و بیان است. شعر حرفی نیست، تصویری و نمایشی
است، شاعر مانند شاعران قبل از خود حرف نمی زند نمایش می دهد. بین واژه ها روابط
متعدد موسیقایی و معنایی است. به ترتیب به مواردی اشاره می شود:

رخسار صبح: اضافه استعاری. راز دل زمانه به صحرا افکندن: کنایه از آشکار کردن.
پیر: استعاره از روزگار. طلیسان مطراً: استعاره از شب. شیب مقررعه صبح: اضافه
استعاری. نقره خنگ: استعاره از خورشید. خنگ صبح: استعاره از خورشید. زرد پاره:
استعاره از خورشید. قواره دیبا: استعاره از خورشید، مهره ها: استعاره از ستاره. کعبتین
یکتا: استعاره از خورشید. خاک مرده بر چیزی افکندن: کنایه از هیچ گرفتن و ذلیل
خواستن. هفت دخمه خضرا: کنایه از هفت آسمان. کوه غم: اضافه تشبیهی. بحر سینه:
اضافه تشبیهی. جیفه سودا: اضافه تشبیهی. پردگی رز: اضافه تشبیهی. قفل بر در افکندن:
کنایه از بستن و تعطیل کردن. منقل چون دل عاشق: تشبیه. عقرب سرما: اضافه تشبیهی.
خرمگس: استعاره از شعله آتش. اسقف نالنده: استعاره از ذغال. لحاف زرد رومی:
استعاره از آتش. دیو: استعاره از ذغال سیاه. پری: استعاره از ذغال گرفته. مریخ: استعاره
از ذغال سرخ. زحل: استعاره از ذغال سیاه. کواکب رخشا: استعاره از جرقه. طاووس:
استعاره از زغال گرفته. زاغ: استعاره از ذغال سیاه. گاورس ریزه: استعاره از جرقه. رنگ
عید: کنایه از سرخی. بلبله: استعاره مکنیه. چون بلبله دهان به دهان... تشبیه مفصل
(صورت تفصیلی تشبیه جمع) است یعنی مشبّه به متعدد و طولانی است. ده بلورین
ماهی آبدار: استعاره از ده انگشت...

این از نظر بیان اما از نظر بدیع هم این شعر آیتی است: ^{۳۹}

ردالمروض الی العجز در بیت مستان صبح. ایهام تناسب بین رکاب و عنان. تناسب بین قواره و جیب. تناسب بین مهره و رقعہ و کعبتین. تناسب بین دریا و کوه. تضاد بین حیات و مرده. تناسب بین بحر و کوه. ایهام تناسب بین گوش ماهی و بحر. لف و نشر در جام و می. سجع متوازی در هفت کرده و هفت پرده. تضاد بین امروز و فردا. هم‌حروفی در بیت سردست سخت. ایهام در عقرب (یکی از معانی: برج عقرب و ماه آبان). جناس تام در صرفه. تناسب بین خرمگس و عنکبوت. تناسب بین اسقف و روم. تضاد بین دیو و پری. تناسب بین مریخ و زحل و پروین. تناسب بین طاووس و زاغ. تناسب بین تذرو و کبک و کبوتر. اشتقاق در زهره زهرا. تناسب بین ماهی و آب. جناس بین آبدار و آب. تناسب بین آهو و گور و یوز و سگ. تناسب بین طناب و اسیر...

علاوه بر این، شعر به لحاظ اشاره به اعتقادات و آداب و سنن و تلمیح بسیار غنی است: یهودیان برای آن که شناخته شوند بر کتف خود زرد پاره یا عسلی یا غیار نصب می‌کردند. اشاره به بازی نرد (هر صبحدم...) اشاره به اعتقاد قدما که طبع عقرب سرد است و زهرش خون آدمی را می‌بندد (برعکس سم مار که گرم است). اشاره به صرفه و عوا از منازل قمر. اسقف اهل ریاضت و رنج است. پری سرخ چهره است. مریخ سرخ است و زحل هندوی فلک و سیاه است. عروه و عفرا عاشق و معشوقی در ادبیات عربند. تلمیح به داستان هاروت و زهره. دور دف عکس جانوران را می‌کشیدند...

چنان‌که ملاحظه می‌شود شعر خاقانی پُر از مطلب است و کسی که با رنج با این همه مطلب آشنا می‌شود طبیعی است که برای دانسته‌های خود و در نتیجه خاقانی احترام قائل است. از این‌رو خاقانی در طول تاریخ همواره در ذهن فضلا زنده بوده است. خاقانی شاعر ادب‌است و شاید تنها شعری از او که برای مردم عادی جاذبه بی داشته است قصیده زیبای ایوان مدائن باشد.

چنان‌که ملاحظه شد خاقانی در توصیف دستی توانا دارد و مناظر و صحنه‌های مختلفی را با دقت و ذکر جزئیات به صورت مؤثری بیان کرده است. خاقانی در اکثر موضوعات شعری طبع آزمایی کرده است. در قطعۀ انتقادی خود در باب عنصری به این نکته که عنصری «در انواع علوم متنوع و در اطراف رسوم مستطرف»^{۴۰} نبوده است اشاره می‌کند. به نظر خاقانی عنصری فقط قصیده‌پرداز بوده است آن هم قصیده مدحی و در

انواع مختلف شعر مانند خاقانی دست نداشته است و شهرت او فقط به سبب صله‌های کلان ممدوح اوست.

این انتقاد خاقانی در واقع انتقاد همه شاعران قرن ششم مخصوصاً شاعران سبک بینابین و سبک آذربایجانی از شعر قرون چهارم و پنجم یا سبک خراسانی است:

بسه تعریض گفתי که خاقانیا	چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول	ز ممدوح صاحبقران عنصری
بسه معشوق نیکو و ممدوح نیک	غزلگو شد و مدح خوان عنصری ^{۴۱}
جز این طرز مدح و طراز غزل	نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود	به مدح و غزل درفشان عنصری
که این سحر کاری که من می‌کنم	نکردی به سحر بیان عنصری
مرا شیوه خاص و تازه است و داشت	همان شیوه باستان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعری است	به یک شیوه شد داستان عنصری ^{۴۲}
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد	که حرفی ندانست از آن عنصری ^{۴۳}
به دور کرم بخششی نیک دید	ز محمود کشور ستان عنصری
به ده بیت صد بدره و برده یافت	ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان	ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این کوزیخل	خسک ساختی دیگدان عنصری
زنی دور باش دو شاخی نداشت	چو من در سه شاخ بنان عنصری
نخوردی ز خوان‌های این مردمان	پری‌وار جز استخوان عنصری
به بوی دوان پیش دوان شدی	زدی بوسه چون پرنان عنصری ^{۴۴}
ز تیر فلک تیغ چستی نداشت	چو من در نیام دهان عنصری
نبوده است چون من گه نظم و نثر	بزرگ آیت و خرده‌دان عنصری
به نظم چو پروین و نثر چو نعش	نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود	نه سبحان به عرف ^{۴۵} زبان عنصری
چنان که این عروس از درم خرم است	به زر بود خرم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون	ستد زر و شد شادمان عنصری
به دانش پر از عرش گر رفته بود	به دولت پر از آسمان عنصری،

به دانش توان عنصری شد و لیک به دولت شدن چون توان عنصری
 از آنجا که اشعار چندانی از ابوالعلاء گنجوی نمانده است علی‌المجاله باید خاقانی را
 مبدع شیوه‌ی خاص دانست. بعد از خاقانی هم کسانی شیوه او را تقلید کرده‌اند اما
 هیچکدام مانند همه شاعران مقلد مقامی نیافته‌اند. از قدما شمس طبری (متوفی در
 سال‌های ۶۱۴-۶۱۸) به شیوه خاقانی توجه داشت. در مقدمه یکی از نسخ دیوان او
 (مقدمه دیوان شمس طبری، صفحه سی) آمده است: «و در آن زمان مردم را شعر
 خاقانی و طرز او عجیب می‌آمد، زیرا کسی آن شیوه پیش از او نگفته بود. شمس هرچند
 شیوه او تتبع کرده است اما انصاف از آن شمس شیرین‌تر و لطیف‌تر می‌آید» از متاخران
 طالب آملی هم به شیوه خاقانی توجه کرده است.

خاقانی و سنایی

این همه علاقه‌ی که خاقانی به سنایی دارد و احترامی که برای او قایل است بی‌سببی
 نیست، او بسیاری از ریزه‌کاری‌های شعری و دقایق فکری را از او آموخته است. در
 حقیقت سبک خاقانی تلفیقی از سبک ابوالعلاء گنجوی (که او خود به سنایی توجه بسیار
 داشت) و سنایی است که با ذوق و ابتکارات خود او آمیخته است. برای اثبات این امر
 مثال‌های زیادی می‌توان زد.

سنایی در مورد معاندان خود می‌گوید:

لاف که هستیم سنایی دگر از غزل و مرثیه سحرآفرین
 آری هستند سنایی و لیک از سرشان جهل جدا کرده سین

که در این صورت آنان در مقابل سنایی، «نایی» هستند. این مضمون آفرینی از اسم
 خود - مخصوصاً در زمینه مفاخره و رد معاندان - بسیار مورد پسند خاقانی قرار گرفته
 است. در قصیده‌ی که در مفاخره دارد، به مطلع:

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
 در پایان می‌گوید:

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا
 گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا
 که در این صورت معاندان او «خانی» هستند یعنی چشمه.

حتی در لغات و ترکیبات و اضافات هم به سنایی نظر دارد. و همان آیات و احادیث مورد استفاده او را به کار می‌برد. سنایی در مورد امیر معزی لغت معزا را به کار می‌برد. تا چند معزای معزی که خدایش ز اینجا به فلک برد و بقای ملکی داد خاقانی هم می‌گوید:

با شعر من حدیث معزی فروگذار کاین ره سوی کمال برد آن به سوی نقص
چون نیشه ضمیر من آوا دهد برون جان معزی آنجا معزی کند به رقص
جهت پرهیز از تطویل بهتر است ابیاتی از همان قصیده سنایی را که قبلاً به آنها اشاره کردیم با قصیده‌یی از خاقانی بسنجیم:

این ابلهان که بی سببی دشمن منند بس بلفضول و یافه درای و زرخ زنند
اندر مصاف مردی، در شرط شرع و دین چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند
چون گور کافران ز درون پر عفونتند گرچه برون، به رنگ و نگاری مزینند
در قعر دوزخند نه جتنی نه انسی اند در چاه وحشتند، نه یوسف نه بیژند
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران هرکس که هست خوشه‌چن خرمن منند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من گویی نه مردمند همه ریم آه‌ند
تهمت نهند بر من و معنیش: کبر و بس خود در میان کار چو درزی و درزنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم ایشان هم‌اند قرص ولی قرص ارزند
تا خامشند از سخن خویش آن زمان بر دیگ گنده گشته تو گویی نه‌بینند
هان ای سنایی! از چه چنین است تیغ ده! کایشان نه آه‌ند که ریم خماهند
تو تخت ساز تا حکما رخت برگردند تو نردباز تا شعرا مهره برچند

لغات و ترکیبات و تصاویری که در این چند بیت آمده، برای متبعان دیوان خاقانی آشناست: مخنث، ریم آهن، نه‌بین، خماهن، مهره برچیدن...

این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت

شد سکاها پوشش از دود دل دروای من

هر صیعدم که برچند آن مهره‌ها فلک

بر رقعہ کعبتین همه یکتا برافکنند

خاقانی مخصوصاً در دو مورد شیفته سنایی بود یکی در موارد پند و اندرز و مضامین

شرعی و عرفانی و ستایش عزلت، مثلاً قصایدی با مطلع زیر.

طفلی هنوز بسته گهواره فنا مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
 عروس عافیت آن گه قبول کرد مرا که عمر پیش بها دادمش به شیربها
 ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
 و دیگر در مضامین مفاخره آمیز و نکوهش اقران و حاسدان:

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند با من قران کنند و قرینان من نیند
 پروردگان مائده خاطر منند گر خود بجمله جز پسر ذوالبزن نیند
 چون ارقم از درون همه زهرند و از برون جز پیس رنگ رنگ و شکال شکن نینند
 اندر چه اثیر اسیرند تا ابد ز آن جز شکسته پای و گسسته رسن نینند
 گویند عیسی دگریم از طریق نطق برکن پروتشان که بجز گورکن نیند
 از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم کایشان زنج زنجند همه خامه زن نیند
 آنجا که من فقاع گشایم ز جیب فضل الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند

این قصیده سنایی را سوزنی سمرقندی هم به مطایبه پاسخ گفته است:

هست این جواب آن که سنایی به نظم کرد این ابلهان که بی سببی دشمن منند
 شاعر فحل دیگر این سبک نظامی گنجوی (۵۳۵-۵۹۹) است که سبک او کاملاً شبیه
 به خاقانی است (لغت، تعبیر، ایهام، استفاده از تلمیحات، اشاره به رسوم و اعتقاد
 عامه...) الا این که خاقانی قصیده پرداز است و او مثنوی سرا. نظامی نیز از شاعرانی است
 که اسلوب خاص خود را دارند، با آن همه تقلید که از مثنوی‌های او کرده‌اند چهره‌اش
 هیچ‌گاه مخدوش نشده و صدایش هنوز ممتاز و کاملاً مشخص است و خلاصه این که
 شعر او با شعر احدی از مقلدانش اشتباه نمی‌شود.

یکی از نکات قابل توجه در سبک نظامی این است که او عمده به داستان‌پردازی و
 بیان عواطف و احساسات توجه داشته و مثل دیگران در امور حقیری از قبیل تقاضا و
 مدح وقت نگذرانده است و از این رو موضوعات شعری او جاذبه بیشتری دارند. نظامی
 مثل شکسپیر است، کسی است که در معیار جهانی قابل ملاحظه است. زیرا عمر خود را
 در سرودن منظومه‌های داستانی که در ایام کهن حکم رمان امروزی را داشت^{۴۶} سپری
 کرده است و مثل معاصران خود همه عمر خود را به ساخت مینیاتورهای ادبی هدر نداده
 است. البته نظامی گذشته از غنا به حماسه هم توجه داشت و در مقدمه کتاب‌های خود
 به کلام و شعر شرعی به سبک سنایی (عرفان ابتدایی) نیز پرداخته است. علاوه بر توجه

به کلام و عرفان او یک ایرانی ملی‌گرا هم هست. احساسات او در مرگ دارا هنوز هم تکان دهنده است.

نظامی استاد بی‌بدیل استعاره است. زبان او زبانی است کاملاً تصویری و کنایی و کمتر اتفاق می‌افتد که در طی این داستان‌های بلند به منطقی نثری سخن بگوید بلکه همواره در همه زمینه‌ها با منطقی شعری مطلب را در طی تشبیه و استعاره و کنایه به نمایش می‌گذارد و عرضه می‌کند.

به طور کلی می‌توان گفت به لحاظ شعر من حیث هو شعر (با توجه به حجم کار و مضایق داستان‌سرایی) کسی به‌گرد او نرسیده است.

نظامی از دوستان شعر دشوار است. به قول امروزی‌ها بر روی شعر کار می‌کند و وسواس دارد:

چون فلک از پای نشاید نشست	تا سخنی چون فلک آری به دست
به‌که سخن دیرپسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری
هرچه در این پرده نشانت دهند	گرنه‌سندی به‌از آنت دهند
من که در این شیوه مصیب آمدم	دیدنی ارزم که غریب آمدم

مخزن‌الاسرار

نمونه‌یی از زبان شعری او:

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم برزد سپیدی	سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد	فروشد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را	به تلخی داد جان یکبارگی را
پسدید آمد چو مینو مرغزاری	در او چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی	شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته	غبار از پای تا سر برنشسته
به‌گرد چشمه جولان زد زمانی	ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد به یک سو بارگی بست	ره اندیشه برنظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور	فلک را آب در چشم آمد از دور

نفر از شعری گردون برآورد	سهیل از شعر شکرگون برآورد
شد اندر آب و آتش در جهان زد	پرنده‌ی آسمان گون بر میان زد
موصول کرد نیلوفر به نسرین	فلک را کرد کُعلی‌پوش پروین
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه	حصارش نیل شد، یعنی شبانگاه
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب	تن سیمینش می‌غلطید در آب
غلط گفتم که گل بر چشمه روید	عجب باشد که گل را چشمه شوید
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست	در آب انداخته از گیسوان شست
ز کافورش جهان کافور خورده	ز مشک آرایش کافور کرده
که مهمانی نوش خواهد رسیدن	مگر دانسته بود از پیش دیدن
ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب	در آب چشمه‌سار آن شکر ناب

زبان تصویری این شعر اولین نکته‌ی است که جلب نظر می‌کند. خواننده موضوع داستان را از قبل می‌داند با این همه از خواندن داستان لذت می‌برد چون نظامی مطلب را در زبانی که از آن ادبی‌تر به زحمت یا به ندرت قابل تصور است بازسازی و بازگویی کرده است. خواننده همواره باید هشیار باشد که تخیل شاعر را در بازسازی مطالب تعقیب کند یعنی مجاز و تشبیه و استعاره و کنایات او را بفهمد و این است راز جاودانگی داستان‌های نظامی که با این که تمام جزئیات آن را خوانندگان از قبل می‌دانند ولی در هربار خواندن مجدد لذت‌ها می‌برند.

به ترتیب ابیات به مواردی از هنرنمایی‌های او در زبان ادبی به لحاظ بدیع و بیان اشاره می‌شود:

جناس بین دو دم و جناس بین سپیده و سپیدی، تضاد بین سپیدی و سیاهی. نرگس استعاره از ستاره و گل زرد استعاره از خورشید. سجع بین شتابان و جان. تشبیه مرغزار به مینو و چشمه‌سار به آب حیوان. کنایه در ظلمت شدن به معنی ناپدید شدن و ایهام تناسب بین ظلمت و آب زندگانی. سجع بین سر و بر. ده اندر ده کنایه از مسافت بسیار (ده میل یا فرسنگ). چشمه نور استعاره از شیرین و تکرار چشمه و جناس بین چشمه و چشم. آب در چشم آمدن کنایه از حسرت خوردن. سهیل استعاره از اندام سپید، شعر شکرگون کنایه از لباس، نفر برآوردن کنایه از آه از نهاد کسی برآوردن، جناس بین شعر و شعری، تناسب بین سهیل و شعری. پرنده آسمان گون کنایه از لُنگ آبی، تضاد بین آب و

آتش، آتش در جهان زدن کنایه از سوختن دل، پروین و نسیرین استعاره از اندام شیرین. نیلوفر استعاره از پرند نیلی یعنی لُنگ آبی یا سبزی یا تیره (که در نظر قدما رنگ‌های نزدیک به همنند). نیل استعاره از پرند نیلی یعنی لُنگ. ماه استعاره از شیرین. تشبیه مرکب در غلطیدن تن سفید در آب. گل استعاره از شیرین. مشک استعاره از موی سیاه و کافور بدن سفید. کافور خوردن کنایه از ناتوان شدن و کوتاه بودن دست. شکر ناب استعاره از شیرین و تناسب آن با گلاب.

نظامی هم مانند خاقانی و شاعران صاحب سبک دیگر در مطاوی اشعار خود درباره سبک و نقد ادبی و ماهیت شعر سخنان ارزشمندی دارد^{۴۷}. نظامی در آثار خود از سنایی و فردوسی تمجید کرده است و این مبین ذوق او در شرع و عرفان و حماسه است. اینک ابیاتی متحدالمضمون از فردوسی و نظامی در مرگ دارا ذکر می‌شود تا اولاً مقایسه‌ی بین سبک خراسانی و سبک آذربایجانی باشد و ثانیاً اسلوب دو استاد صاحب سبک نموده آید.^{۴۸} شعر فردوسی بنا به اسلوب شاعران سبک خراسانی ساده و بی‌پیرایه و مبتنی بر ایجاز است اما شعر نظامی چون شعر بینابین قرن ششم و مکتب آذربایجانی مبتنی بر آرایش کلام و اطناب است. این قسمت در شاهنامه (چاپ مسکو، ج ۶) حدود ۸۰ بیت و در شرفنامه حدود ۱۳۶ بیت (یعنی یک برابر ونیم) است. هدف فردوسی بیان خلاصه مطلب با زبانی ساده و روان و فاخر است اما هدف نظامی بازسازی مطلب در زبان ادبی و مؤثر کردن آن (بلاغت) است. در لیلی و مجنون به شیوه خود که بازسازی داستان و ادبی کردن مطلب است چنین اشاره می‌کند:

زیبارویی بدین نکویی و آنگاه بدین برهنه رویی؟
کس دُر نه به قدر او فشانده است زین روی برهنه روی مانده است

و مراد او از «دُر» صنایع بدیعی و بیانی است و این سلیقه و شیوه در آرایش کلام بی‌پیرایه در قرن ششم هم در نظم و هم در نثر رایج بود و در سبک‌شناسی نثر مجدداً به آن اشاره خواهم کرد. بدین ترتیب می‌توان گفت که شعر فردوسی در نسبت به شعر نظامی تا حدودی حرفی و روانی و مستقیم (direct) می‌نماید و شعر نظامی بیشتر نمایشی و مهیج و هنری (oblique) به نظر می‌رسد.

در کشتن جانوسیار و ماهیار دارا را:

به نزدیک اسکندر آمد وزیر که ای شاه پیروز و دانش‌پذیر

بکشتیم دشمنت را ناگهان

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
 زندش یکی تیغ پهلو گذار
 درافتاد دارا بدان زخم تیز
 درخت کیانی درآمد به خاک
 برنجد تن نازک از درد و داغ
 کشنده دو سرهنگ شوریده رای
 که آتش ز دشمن بر انگیختیم
 ز دارا سر تخت پرداختیم
 به یک زخم کردیم کارش تباه
 بسیا تا بسینی و باور کنی
 چو آمد ز ما آن چه کردیم رای
 بما بخش گنجی که پذیرفته‌ای
 سکندر چو دانت کان اهلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میرد امیدواری ز مرد

در پرسیدن اسکندر جای دارا را:

که دشمن که افکندی اکنون کجاست
 برفتند هردو به پیش اندرون
 چو نزدیک شد روی دارا بدید
 بفرمود تا راه نگذاشتند

سرآمد برو تاج و تخت مهان

فردوسی

برآن پیلتن برگشادند دست
 که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
 ز گیتی برآمد یکی رستخیز
 بغلطید در خون تن زخمناک
 چه خویشی بود باد را با چراغ
 به نزد سکندر گرفتند جای
 به اقبال شه خون او ریختیم
 سر تاج اسکندر افراختیم
 سپردیم جانش به فتراک شاه
 به خویش سم بارگی ترکی
 تو نیز آن چه گفתי بیاور به جای
 وفا کن به چیزی که خود گفته‌ای
 دلیرند بر خون شاهنشهان
 که برخاستش عصمت از جان خویش
 چو همسال را سر درآید به گرد

نظامی

بباید نمودن به من راه راست
 دل و جان رومی پر از خشم و خون
 پر از خون برو روی چون شنبلید
 دو دستور او را نگه داشتند

فردوسی

کجا خوابگه دارد از خون و خوی
 به بیداد خود شاه را رهنمون
 ز موکب روان هیچکس را ندید

نشان جست کان کشور آرای کی
 دو بیداد پیشه به پیش اندرون
 چو در موکب قلب دارا رسید

کلاه کیانی شده سرنگون
همان پشهی کرده بر پیل زور
ز روئین دز افتاده اسفندیار
به باد خزان گشته تاراج غم
ورق بر ورق هرسویی برده باد
درآمد به بالین آن پیل زور
دو کج زخمه خارج آهنگ را
خود از جای جنبید شوریده وار

نظامی

سرمرد خسته به ران بر نهاد
بمالید بر چهر او هردو دست
گشاد آن بر و جوشن پهلویش
تن خسته را دور دید از پزشک
دل بد سگالت هراسان شود
وگر هست نیروت بر زین نشین
ز درد تو خونین سرشک آورم
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
بیاویزم از دارشان سرنگون
دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش
به بیشی چرا تخمه را برکنیم

فردوسی

ز درع کیانی گره کرد باز
شب تسیره بر روز رخشان نهاد
بدو گفت برخیز از این خون و خاک

(در نظامی در این قسمت به جای اسکندر، دارا سخن می گوید:)

چراغ مرا روشنایی نماند

تن مرزبان دید در خاک و خون
سلیمانی افتاده در پای مور
به بازوی بهمن برآموده مار
بهار فریدون و گلزار جم
نسب نامه دولت کقیباد
سکندر فرود آمد از پشت پور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار

در رفتن اسکندر بر بالین دارا:

سکندر ز باره درآمد چو باد
نگه کرد تا خسته گوینده هست؟
ز سر برگرفت افسر خسرویش
ز دیده ببارید چندی سرشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت
جفا پیشگان ترا هم کنون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم

به بالین گه خسته آمد فراز
سر خسته را بر سر ران نهاد
فروسته چشم آن تن خوابناک

رها کن که در من رهایی نماند

که شد در جگر پهلویم ناپدید
نگهدار پهلو ز پهلو من
همی آید از پهلویم سوی تیغ
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
به تاج کیان دست یازی کنی
نه پنهان چو روز آشکاراست این
نقابی به من درکش از لاجورد
چنان شاه را در چنین بندگی
به آمرزش ایزدم یاد کن
ملرزان مرا تا نلرزد زمین
زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
که گردون گردان برآرد نفیر
رها کن به خواب خوشم یک زمان
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

نظامی

سپهرم بدان گونه پهلو درید
تو ای پهلوان کامدی سوی من
که با آن که پهلو دریدم چو میغ
سر سروران را رها کن ز دست
چه دستی که برما درازی کنی
نگهدار دستت که داراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد
مبین سرو را در سر افکنده
در این بندم از رحمت آزاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین
رها کن که خواب خوشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر
زمان من اینک رسد بی‌گمان
اگر تاج خواهی ریود از سرم
چو من زین ولایت گشادم کمر

سخن گفتن دارا و اسکندر:

که همواره با تو خرد باد جفت
بسیابی تو پاداش گفتار خویش
سر تاج و تخت دلیران تراست
بپردخت تخت و نگون گشت بخت
خرامش سوی رنج و سودش گزند
فزونم ازین نامدار انجمن
و زو دار تا زنده‌باشی سپاس
بمدین در نکوهیده هرکسم
نبد در زمانه کس از من به رنج
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

چو بشنید دارا به آواز گفت
بر آنم که از پاک دادار خویش
یکی آن که گفتی که ایران تراست
به من مرگ نزدیک‌تر ز آن که تخت
بر این است فرجام چرخ بلند
به من درنگر تا نگویی که من
بدو نیک هر دو ز یزدان‌شناس
نمودار گفتار من من بسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه

چه پیوستگان داغ دل خستگان
چنین بود تا بخت بُد خویش من
گرفتار در دست مردم کشان
سیه شد جهان و دو دیده سپید
امیدم به پروردگارست و بس
ز گیتی به دام هلاک اندرم
اگر شهریارم وگر پهلوان
شکارست مرگش همی بشکرد

فردوسی

سکندر منم چاکر شهریار
نه آلوده خون شدی پیکرت
تأسف ندارد در این کار سود
کمر بند او چاکری ساختی
که تا سینه در موج خون آمدم
چرا پی نکردم درین راه گم
نه روزی بدین روز را دیدمی
که دارم به بهبود دارا نیاز
کلید در چاره ناپد به چنگ
همین بود و بس ملک را یادگار
سکندر هم آغوش دارا شدی...

نظامی

به لحاظ نقد ادبی باید گفت که نظامی تکیه بر سخنان عاطفی و احساسی و مؤثر دارد و گویی خود سخت تحت تأثیر قرار گرفته و عواطف ملی او تحریک شده است. او کاملاً نسبت به بهمن احساس همدردی دارد و شخصیت او را بر اسکندر برتری نهاده است؛ حال آن که فردوسی بر احساسات خود مسلط است.

مطلب دیگر اطناب شعر نظامی است که در اینجا عین بلاغت است و لازمه بازسازی مطلب و مؤثر کردن موضوع بوده است. مثلاً در همان بند اول استاد فردوسی - که اولین

همان نیز فرزند و پیوستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید
ز خویشان کسی نیست فریادرس
برین گونه خسته به خاک اندرم
چنین است آیین چرخ روان
بزرگی به فرجام هم بگذرد

سکندر بنالید کای تاجدار
نخواهم که بر خاک بودی سرت
ولیکن چه سودست کاین کار بود
اگر تا جور سربرافراختی
دریغا به دریا کنون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم
مگر ناله شاه نشنیدمی
به دارای گیتی و دانای راز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
دریغا که از نسل اسفندیار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی

کسی بود که به این مطلب می‌پرداخت - خنجر خوردن دارا را بسیار به ایجاز مطرح کرده است:

بکشتیم دشمنت را ناگهان سرآمد برو تاج و تخت مهان...
 حال آن که نظامی می‌داند که این موضوع (موضوع عاطفی) توان فراوانی از برای
 بسط دارد و لذا آن را به آسانی در چند بیت از دست نمی‌دهد:
 که آتش ز دشمن برانگیختیم به اقبال شه خون او ریختیم
 ز دارا سر تخت پرداختیم سر تاج اسکندر افراختیم...
 و همین‌طور است در بخش بعدی که اسکندر تن خونین دارا را می‌بیند. استاد
 فردوسی در یک بیت می‌گوید:

چو نزدیک شد روی دارا بدید پر از خون بر و روی چون شنیلید
 حال آن که نظامی مطلب را در چند بیت توسعه داده و داد سخن داده است:
 تن مرزبان دید در خاک و خون کلاه کیانی شده سرنگون
 به بازوی بهمن برآموده مار ز روئین در افتاده اسفندیار...
 که مار استعاره از خون است تا سرانجام به این بیت بی‌بدیل می‌رسد:
 نسب نامه دولت کیقباد ورق بر ورق هرسویی برده باد
 شبلی نعمانی در شعر العجم این بیت فردوسی را در گرفتار شدن خاقان چین به دست
 رستم ذکر می‌کند:

چو از دست رستم رها شد کمند سر شهریار اندر آمد به بند
 که نظامی شبیه به آن می‌گوید:
 کمند عدو بند را شهریار بینداخت چون چنبر روزگار
 بیان فردوسی قاطع است و ایجاز و فوریت را نشان می‌دهد. در ابیات جنگ
 اشکبوس هم چنین است:

چو بوسید پیکان سرانگشت اوی گذر کرد از مهره پشت اوی
 که بین دو عمل (دو مصراع) هیچ فاصله‌یی نیست و این تناسب میدان جنگ و شتاب
 و دار و گیر و نهایتاً لحن حماسی است.

در نظامی این فوریت و ایجاز مطرح نیست. در بیت نظامی فقط از انداختن کمند
 سخن رفته است، شتاب ندارد و اسیر شدن را در بیت‌های بعد می‌گوید. علاوه بر این

جنبهٔ دراماتیک و نمایشی آن نسبت به فردوسی ضعیف است، زیرا تشبیه چنبر روزگار احتیاج به تأمل دارد تا محسوس شود و لذا شعر فردوسی برون گرایانه‌تر و شعر نظامی درون‌گرایانه‌تر است و تا حدی صیغهٔ احساسی و فلسفی دارد و لذا شاید مؤثرتر باشد.

نظامی و خاقانی

نظامی و خاقانی هر دو در یک منطقه می‌زیستند و هم‌زمان بودند اما هیچکدام از یکدیگر نام نبرده‌اند الا این که نظامی در رثاء خاقانی گفته است:

همی گفتم که خاقانی درینا گوی من باشد درینا من شدم آخر درینا گوی خاقانی
 به نظر من روحیه این دو استاد کاملاً با یکدیگر فرق داشت، اما سبک آنان به هم شبیه است و مخصوصاً در مواردی به طور غیر محسوس یکدیگر را جواب گفته‌اند که یکی از آن موارد توصیف آتش است. البته شروان منطقه‌ی سرد بود و توجه به آتش مورد توجه شعرا بود. در شعرهای خاقانی، شاعر صبح زود بیدار می‌شود و بعد از زیارت خورشید به اطاق می‌رود و به توصیف آتش می‌پردازد و سپس سخن از مطرب و می است. استفاده از عناصر مضمون آفرین چون شمع، آتش، بلبل در هر سبکی فرق می‌کند و اصلاً خود این عناصر مضمون آفرین هم در سبک‌های مختلف، مختلف است. زغال و منقل، و تگرگ و برف و زمستان از عناصر خاص مضمون آفرین در سبک آذربایجانی هستند. در آن قصیده‌ی که از خاقانی نقل کردیم این ابیات بسیار بدیع را - تابلویی که امروزه به سبب حجاب زبان دیده نمی‌شود - خواندیم:

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را	رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
نالنده اسقفی زیر بستر پلاس	رومی لعاف زرد به پهنا برافکند
غوغای دیو و خیل پری چون به هم رسند	خیل پری شکست به غوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان	پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاووس بین که زاغ خورد و آنکه از گلو	گاورس ریزه‌های منقا برافکند

منقل چون دل عاشق سوزان است و پرتو سرخی بر اطاق افکنده است، زغال سیاه که در خاکستر سفید در حال گرفتن است چون کشیش سیاه‌پوشی است که ناله می‌کند تا آن که شعلهٔ زرد همه جای منقل را فرا می‌گیرد. آری دیو سیاه (زغال نگرفته) و پری سرخ‌رو (زغال گرفته) چون به هم رسند مسلم است که پری دیو را شکست می‌دهد. زغال سرخ

چون مریخ است که چون به جان زحل سیاه روی نحس افتد از دهن خود پروین
(جرقه‌های آتش) به بیرون می‌افکند. یا زغال سرخ چون طاووسی است که زاغ سیاه
(زغال نگرفته) را می‌خورد و از گلوی خود دانه‌های ارزن (جرقه) به بیرون می‌افکند.
استاد نظامی هم چندجا به وصف آتش پرداخته و انصافاً داد سخن داده است. هم در
شعر خاقانی و هم شعر نظامی بعد از وصف آتش وصف مجلس بزم و شراب و کباب
است:

دود گردش چو هندوان به سجود	آتش انگیخته ز صندل و عود
کان گوگرد سرخ زردشتی	آتشی زو نشاط را پشتی
پرنیانی به خون در آغشته	خونی از جوش منعقد گشته
گشته شنگرف سوده، سیمابش	فندقی رنگ داده عنابش
بدلش ناردانه آکنده	سرخ سیبی دل از میان کنده
آفتابی ز مشک بسته نقاب	کهربائی ز قیر کرده خضاب
قرۃ‌العین هندوان لقبش	ترکی از اصل رومیان نسبش
بزم عیسی و باغ ابراهیم	مشعل یونس و چراغ کلیم
کان یاقوت بود در ظلمات	آن سیه رنگ و این عقیق صفات
عنبرینه زکال در بر او	نوعروسی شراره زیور او
مغ چو پروانه خرقة باز بر او	زند زردشت نغمه‌ساز بر او
ای دریغا چرا شد آتش نام	آب افسرده را گشاده مسام

مفت پیکر

مراد از فندق (که تیره رنگ است) زغال سیاه و مراد از عناب، آتش است. شنگرف
سرخ است، سیماب مغز فندق است. دانه سیب سیاه است (وسط زغال) که تبدیل
به دانه سرخ اناز شده. کهربا زغال نیم گرفته است. ترک سرخ است (زغال گرفته). هندو
آتش پرست است. زغال نگرفته سیاه و گرفته سرخ است مثل عقیق. نوعروس آتش گرفته
است. زردشتیان اوستا را به زمزمه می‌خواندند (زند خوانی: جیرجیر آتش). آب افسرده،
یخ است.

از این زیباتر و فریبنده‌تر وصف زیر از خسرو و شیرین است که هوش از سر اهل
ادب می‌رباید:

نهاده منقل زریسن پرآتش	نسبید خوشگوار و عشرت خوش
سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز	زگال ارمنی بر آتش تیز
چو بالای سیاهی نیست رنگی	سیه را سرخ چون کرد آذرنگی؟
که از موی سیاه ما برد رنگ	مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
بنفشه می درود و لاله می کشت	به باغ مشعله دهقان انگشت
گرفته خون خود در نای و منقار	سیه پوشیده چون زاغان کهسار
سیه ماری فکنده مهره در پیش	عقابی تیر خود کرده پر خویش
چو زردشت آمده در زند خوانی	مجوسی ملتی هندوستانی
به شنگرفی مدادی کرده بر کار	دهیری از حبش رفته به بلغار
که ریحان زمستان آمد آتش	زمستان گشته چون ریحان ازو خوش

انگشت، زغال است که به دهقانی تشبیه شده که در باغ آتش لاله (آتش سرخ) می‌کارد و بنفشه (زغال سیاه) درو می‌کند. زغال سیاه چون زاغی است که خون او (آتش) در نای و منقارش جمع شده باشد. زغال خود، خود را می‌خورد چون عقابی که با تیری کشته می‌شود که مسلح به پر خود اوست (چون نیک نگه کرد پر خویش در آن دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست). هندوستانی (سیاه) آتش پرست، زغال است که چون زردشت بازخوانی (زمزمه) می‌کند. حبش سیاه و بلغار سفید (روشن و سرخ) و شنگرف سرخ است. بعد از این وصف صراحی و می است که باز قابل مقایسه با ایات خاقانی است. در همه این شعرها اصطلاحاتی از آیین زردشتی و مسیحیت است.

از شاعران دیگر مکتب آذربایجانی، مجیرالدین بیلقانی (م ۵۷۷) است که از مادری ارمنی زاد و شاگرد خاقانی بود اما بین استاد و شاگرد کار به هجا کشید و خاقانی با صنعت قلب او را دیو «رجیم» و دزد بیان خود خواند:

دیو رجیم آن که بود دزد بیانم کردم طغیان زد از هجای صفاهان

و چند جای دیگر هم به او توهین‌های زشتی کرده است.

برخی از اشعار مجیر به تقلید از خاقانی است و قسمتی نیز به سبک فرخی و منوچهری و سید اشرف است.

دیگر فلکی شروانی (م ۵۸۷) است که همراه خاقانی از شاگردان ابوالعلاء گنجوی بود اما خاقانی در رثائی که برای او سروده او را شاگرد خود خوانده است:

عطسه سحر حلال من فلکی بود بود به ده فن ز راز نه فلک آگاه
 زود فروشد که عطسه دیر نماند آه که کم عمر بود عطسه من آه
 جانش یکی عطسه داد و جسم بهر داخت هم ملک الموت گفت یرحمک الله
 عطسه در واژگان خاقانی به معنی فرزند، زیاد آمده است.
 مجیر و فلکی در پایان قصیده قبل از دعا، تغزل می‌آورند و این شیوه در دوره
 بازگشت هم یکی دوبار مورد تقلید قرار گرفت (صبا).
 مکتب آذربایجانی در قرن ششم پدید آمد و در همین قرن هم از میان رفت و هرچند
 در طول زمان عده کثیری از قصاید خاقانی و مثنوی‌های نظامی تقلید کردند اما هیچ کدام
 نتوانستند در این سبک تشخیص یابند.

درباره شعر قرن ششم

شعر قرن ششم - در هر سه جریان آن - نسبت به شعر قرون چهارم و پنجم نشان
 دهنده تحول و دگرگونی است و این تحول در سبک بینابین و سبک آذربایجانی بیشتر
 مشخص است. تحول مورد بحث در مرحله اول در مختصات ادبی است و شاعران
 گرایش به بیان و بدیع پیدا کرده‌اند. روش ادبی قرن چهارم و پنجم ادبیات عرب که
 استفاده از جناس و کنایه و استعاره باشد و ثعالبی در *یتیمه الدهر* آن را شرح داده است.
 در ابیات قرن ششم فارسی بازتاب یافته است. و در مرحله دوم در سطح فکری است،
 شعر پر از اشارات علمی و تلمیحات شده است؛ به طوری که اگر از علوم قدیم چون
 نجوم و معارف اسلامی و آیات و احادیث بی‌خبر باشیم نمی‌توانیم از عهده فهم شعر
 برآیم. اما تحول در مرحله زبان نسبت به فکر و ادبیات کمتر است و می‌توان گفت که
 همان مختصات زبان خراسانی با تغییر بسامد در این دوره هم دیده می‌شود، مخصوصاً
 لغات و ترکیبات عربی بیشتر شده است. این عوامل روی هم باعث می‌شود که معیار
 فصاحت و بلاغت که سادگی و روانی و روشنی است در معرض تغییر قرار گیرد و شعر
 به طرف مشکل بودن و مبهم بودن پیش رود.

انوری می‌گوید:

صد بار به عقده درشوم تا من
و نظامی می‌گوید:

به که سخن دیرپسند آوری
هرچه در این پرده نشانت دهند
از عهده یک سخن فراز آیم
تا سخن از دست بلند آوری
گر نپسندی به از آنت دهند

نظامی عروضی شاعر قرن ششم و نویسندهٔ چهار مقاله که در کتاب خود از چهار صناعت طب و نجوم و دبیری و شاعری سخن گفته است با توجه به وضع شعر و شاعری در دورهٔ خود می‌نویسد (چهار مقاله، ص ۴۷):

«اما شاعر باید که در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنان که شعر در هر علمی به کار همی شود، هر علمی در شعر به کار همی شود...»
از دیدگاه او که ناظر به شعر قرن ششم است، شعر عرصهٔ اظهار فضل و ملغمه‌ی است از ادب و علم. دربارهٔ معلومات شاعر می‌گوید:

«اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دوا این استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش به جانب علو میل کند.

هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت، روی به «علم شعر»^{۴۹} آرد و عروض بخواند... و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم.^{۵۰} و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن بداند تا نام استادی را سزاوار شود.»

از همین قرن است که توجه به علوم ادبی نیز چون توجه به علوم شرعی - همچنان که نجوم و طب - مطمح نظر فضلا قرار می‌گیرد. عوفی در شرح حال مولانا قطب‌الدین سرخسی (که دبیر صدر جهان و مدیر کتابخانهٔ سر پل بازارچه بود) می‌نویسد:

«و پیش از آن در بخارا اشتغال محصلان در شریعیات (= علوم شرعی) بود و به فضلیات (= علوم ادبی)، کس التفات نکردی و در آن خوض نکردی، چون اقبال او بدیدند خلق بر تحصیل آن شیوه اقبال نمودند.»^{۵۱}

نمونهٔ این گونه شاعران در قرن ششم امثال انوری و خاقانی هستند. خاقانی «دبیر و ادیب و مفسر» است. به چند مورد از جزئیات اطلاعات ادبی او اشاره می‌شود.

در غزل به مطلع:

خاک شدم درِ ترا آبِ رخم چرا پری داشتمت به خون دل خون دلم چرا خوری
که وزن آن مفتعلن مفاعلن دوبار است گوید:

کیسه هنوز فربه است از تو از آن قوی دلم چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد به لاغری
گرچه به موضع لقب مفتعلن دوباره شد بحر ز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری
در مصراع «چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد به لاغری» به جای مفتعلن مفاعلن گفته
است مفتعلن مفتعلن یعنی با استفاده از اختیار قلب به جای مفاعلن، مفتعلن آورده است
و از بیم طعن ناآگاهان یا جهت اظهار فضل، خود آن را توضیح داده است.

این گوشه‌یی از معلومات عروضی او، اینک به گوشه‌یی از معلومات تاریخ ادبی او و
آشنایی او به اشعار و احوال معاصران اشاره می‌شود که در حکایتی از لباب‌الالباب آمده
است. از این حکایت علاوه بر وسعت آشنایی شاعران با اشعار شاعران دیگر، معلوم
می‌شود که اولاً توجه به علوم شرعی زیاد بوده است و ثانیاً علمای دین شاعری را دون
مقام خود می‌دانستند و از علوم شعری روی به علوم شرعی می‌آوردند، حال آن که قبلاً
به سبب صلوات محمودی حال دگرگونه بود و از امور دیگر روی به شعر و شاعری
می‌بردند چنان که در شرح احوال برخی (مثلاً عنصری و انوری) به این معنی اشاره شده
است. هم‌چنین معلوم می‌شود که زبان عربی را از فارسی مهم‌تر می‌دانستند.

این حکایت مربوط به سفر خاقانی به ری است. در آنجا علما به دیدار او می‌آیند از
جمله حسام‌النسفی عالم دینی که قبلاً شاعر بود:

«از بزرگی شنیدم که در آن وقت که به سفر قبله رفته بود، چون به ری رسید، چنین
اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود. حسام‌الدین به زیارت او رغبتی کرد و به نزدیک او
شد و عُمَر نوقانی که استاد قرآ و داوود دل‌ها بود، در خدمت او برفت و چون به محاوره
یکدیگر انسی گرفتند خاقانی پرسید که مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت مولانا
شرف‌الدین حسام که به حسام بیان، حق را شرح و باطل را شرحه کند! گفت [خاقانی]:
صاحب «نشکند»^{۱۹۵۲} مولانا سخت از این سخن بشکست، چه او در انواع علوم دینی
استاد بود و در هر فنی از آن مقتدی، او را به شعر پارسی^{۵۳} نسبت کردن لایق منصب او
نبود. گفت: آری در اوایل ایام جوانی و عهد شباب که مظنه نادانی باشد، خاطر بدان
شیوه [یعنی شعر و شاعری] بیرون شده است و دیرست (= دیری است) تا آن سقطات
را استغفار می‌کنم!

خاقانی گفت: ای مولانا، بایست که تمامی دیوان من تراستی و آن یک قصیده تو مرا، چه با آنک اکثر عمر ما بدین منوال مصروف است و فن و شیوه ما این، چندان که خواستیم تا یک بیت بدین منوال بیاریم خاطر ما مسامحت نکرد.^{۵۴} پس ساعتی بود، غلامان درآمدند و پیش هریک [حسام نسفی و عمر نوقانی] یک تای اطلس و مهر زر بنهادند. حسام‌الدین معذرتی کرد و گفت...

کار خاقانی دولاب روان را ماند که ز یک سو بستاند ز دگر سو بدهد.^{۵۵}

یکی از عوامل بسیار مؤثر در تغییر سبک شعر و نثر در این دوره توجه به زبان عربی و نفوذ آن در فارسی است. همه اقتشار فضلاً از دبیران و شاعران، متوجه ادب عرب بودند. در این دوره کم‌کم این فکر رواج یافت که فارسی در مقابل عربی چیزی نیست و مخصوصاً دقایق و ظرایف را جز به عربی نمی‌توان بیان کرد.^{۵۶}

جرفاذقانی در مقدمه خود بر ترجمه تاریخ یمنی (سال ۶۰۳) می‌نویسد:

«به نقل این کتاب از تازی به پارسی مشغول شدم... و اهل خبرت و معرفت دانند که در لغت عجم مجال زیادتی تانقی نیست!»^{۵۷}

و با این که وزیر به او سفارش می‌کند که آسان بنویسد، نثر او مشکل و پر از لغات و ترکیبات عربی است:

«در این باب به صاحب عادل... ابوالقاسم علی بن حسن... حرّس الله علاه که آصف ملک و دستور دولت بود مشورت کردم و اجازت خواستم...، اشارت کرد که کتاب یمنی از تصنیف عثبی کتابی مفید است... صواب آن است که آن را به عبارتی که به افهام نزدیک باشد و ترک و تازی را در آن ادراک افتد، به پارسی نقل کنی و از اسلوب کتاب فراز نشوی و از تکلف و تصلف مجانبت نمایی و به الفاظ بیّح و لغات غریب تمسک نسازی و بدان چه بداهت خاطر و سخاوت طبع دست دهد قناعت نمایی...»^{۵۸} البته نثر او در مقابل نثر فنی رایج در قرن ششم که در منشآت و ترسلات این دوره امری عادی است چندان دشوار نیست. جرفاذقانی نگران است که نکند پارسی نوشتن او موجب سوء تفاهم شود و او را به بی‌هنری و بی‌فضلی متهم کنند! «عرضه عربیت فسحتی تمام و اّساهی کامل دارد، و اگر کسی مکتوبات این ضعیف در نثر و نظم تازی مطالعه کرده باشد مگر آبی به روی کار بازآید.^{۵۹} و عیار این کلمات را صلاحی و عوار این ترّهات را اصلاحی ظاهر گردد، و معلوم شود که اگرچه کودن پارسیم حرون است، مرکب تازیم

خوش‌رو است، و اگرچه کسوت مُهَلْهَل عَجْمَه‌ام خَلِيق است، حُلَه مَقْوَف عربیتم نیک نو است.»^{۶۰}

نظامی عروضی هم در چهارمقاله آنجا که می‌خواهد از سخن استاد طوس ستایش کند می‌نویسد: «...من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم!»

از این‌رو شاعران این دوره همه شعر عربی دارند و حتی کسانی که ادامه دهنده سبک خراسانی هستند (مثلاً معزی) از بیتی چند عربی یا شعری ملمع غافل نیستند. خاقانی مدعی است که خلیفه عباسی به او پیشنهادشغل دبیری خود را داد. و مسعود سعد دیوانی به عربی داشته است که امروزه در دست نیست. به هر حال شاعران این دوره همه کم و بیش دوزبانه هستند:

گرچه بُدست پیش از این، در عرب و عجم روان

شعر شهید و رودکی، نظم لبید و بهتری

در صفت یگانگی، آن صف چارگانه را

بنده سه ضربه^{۶۱} می‌دهد، در دو زبان شاعری

خاقانی

اما هدف از شعر و شاعری در این دوره هم مانند دوره‌های پیشتر صله گرفتن است و از آنجا که گاهی از صلوات کلان دوره محمودی خبری نیست شاعران به انواع دیگر شعر از جمله غزل نیز توجه می‌یابند و یا در اعراض از دنیا و دنائت مداحی داد سخن می‌دهند و مضامین شبه عرفانی در شعر پیدا می‌شود. نظامی عروضی می‌نویسد:

«حظّ او فر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است (یعنی بقاء اسم ممدوح)... تا آنچه از

مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم، و اما بر پادشاه واجب است که

چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود. اما

اگر از این درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و به شعر او التفات نمودن.»^{۶۲}

این چنین شاعر مداح و طمّاعی است که باید در دربار گاهی نقش دلک را هم بازی

کند و موجب نزهت خاطر پادشاه باشد و چنان که گفتیم کم‌کم در این دوره در مقام

عکس‌العمل تنبّهی پیدا می‌شود و کسانی چون ناصر خسرو و سنایی از این شیوه اعراض

می‌کنند و حتی شاعران مداح چون انوری در مذمت چنین شعر و شاعری‌یی، شعر

می‌گویند و کسانی چون خاقانی و نظامی راه میانه را اختیار می‌کنند و تن به مذلت نمی‌دهند. نظامی عروضی می‌نویسد که شاعر باید «در مجلس محاورت خوشگویی بود و در مجلس معاشرت خوشروی... در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلس‌ها برافروزد و شاعر به مقصود رسد (= صله بگیرد)».

مختصات شعر قرن ششم

سطح زبانی:

۱. وفور لغات و اصطلاحات عربی. شاعران این دوره شعر عربی می‌گویند و ملمّع دارند. حتی در آثار ساده‌ی چون ویس و رامین هم شباهت‌هایی با ادب عرب دیده می‌شود.^{۶۳}
۲. وفور ترکیبات نو.
۳. فقدان برخی از لغات کهن سبک خراسانی و کم شدن نسبی بسامد برخی از مختصات قدیم مخصوصاً در سطح آوایی.
۴. کاسته شدن روشنی و سادگی و روانی و حرکت زبان به سوی دشواری و تعقید.
۵. ورود لغات ترکی

تن گرچه سو و اتمک از آنان طمع کند کی مهر شه به اتسز و پغرا پرافکنند

خاقانی

۶. لغاتی که در این دوره تشخص استعمال می‌یابند چون معزی (با تشدید و بی تشدید) به معنی تعزیت و تسلیت، دو انگشت به معنی کاغذ کوچک، ملطفه... مشخص کردن لغات خاص یک دوره سبکی (به لحاظ بسامد و تشخص و غرابت) یکی از مهم‌ترین مسائل سبک‌شناسی است و دو لحاظ دارد: یکی لغاتی که کلاً در یک دوره مطرحند و دیگر لغاتی که شاعر خاصی بدان توجه دارد مثلاً ناخنه (نوعی بیماری چشم) در خاقانی.

۷. هرچند چهارچوب آوایی و لغوی و نحوی زبان در کل همان سبک خراسانی است، اما تغییر بسامد و از بین رفتن برخی از آن‌ها (مخصوصاً در سطح آوایی) به نحوی است که در ارزیابی دقیق‌تر طلیعه زبان نویسی را نشان می‌دهد. چنان که در کلیات سبک‌شناسی مطرح شد شمس قیس رازی ادیب اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم به پاره‌ی از

مختصات شعر کهن سبک خراسانی معترض است و استعمال آن‌ها را غلط می‌داند و شاعران را از تقلید قدما برحذر می‌دارد و به بکار بردن زبان رایج توصیه می‌کند و پس از برشمردن برخی از ویژگی‌های زبانی شعر کهن سبک خراسانی که آن‌ها را خطاهای لفظی می‌نامد می‌نویسد: «و امثال این بسیار است، شاعر دری‌گوی باید که در این ابواب تقلید قدما نکند و در آن چه گوید از جاده دری مشهور و متداول عدول جایز نشمرد».^{۶۴} برخی از ایرادات او:

۱. آوردن الف اشباع: هرگیزا
۲. بلند کردن مصوت‌های کوتاه: سخون
۳. استعمال ابا و ابی و ابر
۴. مشدد کردن مخفف: عمّر خیّام
۵. مخفف کردن مشدد: ابوالعباس (بی تشدید)
۶. حذف حروف: گرم به جای گیرم
۷. تغییر شکل کلمات و ابدال: نیلوفل
۸. استعمال کجا به معنی حرف صله که «مستعمل قدماست»

سطح فکری:

۱. اشاره به جزئیات علوم مختلف از قبیل نجوم و طب و تفسیر و فقه. اشاره به این علوم در شعر دوره غزنوی و سامانی هم هست اما معمولاً به صورت کلی است و جزئیات فنی آن‌ها مطرح نمی‌شود.

۲. اشاره به قرآن و حدیث و ضرب‌المثل عربی.

۳. اشاره به مسائل کلامی از جمله نزاع معتزله و اشعریان در مسائل مختلف مثلاً رؤیت و نکوهش معتزلیان و آنان را بی‌دین خواندن. نظامی که در مقدمهٔ مثنوی‌های خود به مسائل کلامی می‌پردازد می‌گوید پیغمبر در معراج خداوند را با همین چشم سر دید:

مطلق از آنجا که پسندیدنی است	دید خدا را و خدا دیدنی است
دیدنش از دیده نباید نهفت	کوری آن کس که هدیده نگفت
دید پیغمبر نه به چشمی دگر	بلکه بدین چشم سر این چشم سر

مراد از پسندیدنی قول مختار و کوری آن کس تعریض به معتزله و مراد از چشمی دگر چشم دل است.

خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد ز بهر خون یکی زن بمزد معتزلی

ظهیر فاریابی

۴. اشاره به مسائل فلسفی و حکمی اما مخالفت کلی با فلسفه یونانی (مخصوصاً در آثار سنایی و به تبع او خاقانی که بعدها اندک اندک به مخالفت با علوم عقلی و رسمی در مقابل علوم شرعی) انجامید:

ره به قرآن است کم خوان قصه یونانیان اصل، اخبار است مشنو قصه اسفندیار

جمال الدین اصفهانی

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

سنایی

حمله به فلسفه یونان و پیروان آن در ایران (مخصوصاً ابوعلی سینا) از این پس به صورت سنتی در شعر پارسی (مخصوصاً آثار متصوفه و متشرعه) می ماند چنانکه در قرن نهم در دیوان جامی و قاسم انوار و بعدها در دیوان شیخ بهایی^{۶۵} دیده می شود.

۵. مخالفت با تاریخ پیش از اسلام و شاهان عجم و طعن در شاهنامه (بجز سبک آذربایجانی)

صاحب یوسف و زلیخاکه قدما او را به خطا فردوسی می دانستند در مقدمه کتاب خود گوید:

من از هر دری گفته دارم بسی شنیدند گفتار من هر کسی
سخن های شاهان با رای و داد به سخت و به سست و به بند و گشاد
نگویم کنون نام های دروغ سخن را ز گفتار ندهم فروغ
که آن داستان ها دروغ است پاک دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک

۶. اشاره به جزئیات بازی هایی از قبیل نرد و شطرنج.

۷. اشاره به تلمیحات مسیحی در سبک آذربایجانی.

۸. شکایت از ممدوح که به مادح توجه ندارد و چندان گشاده دست نیست.

۹. تقاضای خواسته های حقیر از قبیل ارزن برای مرغ و کاه برای اسب و در نتیجه وفور «قطعه تقاضایی».

۱۰. متوجه حقارت مدح و مداحی شدن و بدگفتن از شعر و شاعری و یکسان شمردن آن با گدایی.

شکر خدا را که نیستی تو از آن که او شعر به دونان چو من ز بهر دو نان برد

جمال‌الدین اصفهانی

اگرچه پیشه مداح جز طمع نبود به نزد من طمع است از کبائر اعمال

نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع نگویم از جهت مال مدحت ارذال

عبدالواسع جلی

۱۱. پیدا آمدن شعر عرفانی - شرعی که بیشتر مشتمل بر پند و اندرز و تذکار آموزه‌های دینی است.

۱۲. مفاخره و به علم خود نازیدن و شاعران عرب و عجم را هیچ انگاشتن.

برخی از محققان نوشته‌اند که مفاخره و حماسه از ابواب شعر جاهلیت بوده و شاعران قرن ششم بدان توجه یافته‌اند. به نظر می‌رسد که دلیل اصلی توجه به مفاخره، کم‌فصلی ممدوح و عدم التفات او به امر شعر و شاعری بوده است و شاعر خواسته است مقام خود را متذکر شود.

۱۳. شکایت از منسوخ شدن مروّت و وفا (موتیف قحط وفا) و شکایت از ابنای عصر و اوضاع روزگار.

منسوخ شد مروّت و معدوم شد سخا وز هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا

عبدالواسع جلی

۱۴. تعصب در دین و نکوهش مبدهان

تسامح مذهبی در دوران قبل از سلجوقیان به نحوی است که حتی شاعران از رفتن ماه روزه اظهار خرسندی کرده‌اند. در این دوره اگر کسی ترک ادب شرعی کرده باشد به تقلید شاعران کهن است، چنان‌که امیر معزی به تبع فرخی گوید:

رمضان شد چو غریبان به سفر بار دگر اینت فرخ شدن و اینت به هنگام سفر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر

خشکی روزه به جز باده عیدی نبرد خاصه آن وقت که مطرب غزلی گویدتر

۱۵. شکایت از کسادی بازار فضل و نهفته ماندن قدر شاعر

که نمونه‌های مفصلی از آن در اشعار خاقانی و انوری می‌توان یافت. این موضوع از

اواخر عهد غزنوی (بعد از محمود) شروع شد و همواره تا به امروز یکی از موتیف‌های شعر فارسی بوده است. بعد از محمود دورهٔ اغتشاش و شکست‌ها بوده است. منوچهری شاعر عهد مسعود گوید:

امرؤ القیس و لبید و اخطل و اعشی قیس
ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
گو بیایید و ببینید این شریف ایام را!
بر طلل‌ها نوحه کردندی و بر رسم بلی
نه بر اطلال و دیار و نه وحوش و نه ظبی
بوشکور بلخی و بوالفتح بُستی هکذی
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری؟
بود هر یک را به شعر نغز گفتن اشتهی
کار بویگر زبایی دارد و طنز جُحی...
اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس

بیهقی در تاریخ خود در سخن گفتن از ابوحنیفه اسکافی می‌نویسد: «اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می‌باشد و خداوندان این صناعت محروم».

نابسامانی اوضاع سلجوقیان در اوایل و اواخر کار خود باعث تشدید امر شد. سپس در تاریخ پر آشوب ایران همواره بهانه‌های بحثی در دست بود تا امثال شمس قیس رازی و تفتازانی (مقدمه مطول) و جوینی (مقدمهٔ تاریخ جهانگشا) و دولت‌شاه (تذکرهٔ الشعراء) و... از حال و روز دانش ناله سردهند.

به طور کلی می‌توان گفت که بدگویی از دروهٔ خود و حسرت به روزگار گذشته، هرچند در شعر دوره‌های قبل نمونه‌هایی دارد:

به وقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با بها و سامان بود

کسای مروزی

اما در این دوره به اوج خود رسید و بعدها به عنوان یکی از موضوعات اصلی شعر بلکه ادبیات فارسی باقی ماند.

در یکی از نامه‌های تاریخی قرن ششم می‌خوانیم:

«در این عصر که به تقدیر قادر حی جَلَّتْ قَدْرَتُهُ و تعالت کلمتُهُ با اصحاب دولت و ارباب صولت بازار فضل بس کاسد شده است بل که زاد در بازارش خود نماندست و آثار علم بس مندرس شدست بل که روزگار جهال اَعْجَازُ فُخْلِ خَاوِیَةِ بر خواندست تا لاجرم فضل مهجور شد و متمیز در این زاویهٔ ادبار متروک گشت و عَلمَ جهل بر فلک رسید و اهلام دانش پوشیده ماند؛ اگر در اقلیمی سیه‌گلیمی هست که پنج کلمه به لفظ عرب - که

پیش از این افتخار خداوندان و تاج سر ارباب نسب بودست - بتواند نوشتن، خود
استیلای عصر جهال او را پایمال کند که آن دانش برو و یال کند تا به هیچ مشهد و محفل
عرض فضل خود نتواند کردن»^{۶۶}

۱۶. اظهار عشق به بندگان

معاشقه با معشوق ترک و لشکری از عهد غزنوی در شعر فارسی دیده می‌شود:
ای کودک زیبا سلب سیمین بر و بیجاده لب

سرمایه ناز و طرب حوران ز رشکت با تعب

سنایی

آداب خریدن غلام در قابوسنامه آمده است و برخی از فقها به جواز معاشقه با غلامان
فتوی داده بودند.

۱۷. شکایت از ترکان و ترکتازی‌ها و قانون شکنی‌ها و فساد کردن‌های ایشان.

ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است غافل کجا بساط تمنا پرافکند

خاقانی

به ملک ترک چرا غره‌اید یاد کنید جلال و دولت محمود زاوولستان را

ناصر خسرو

انوری در قصیده‌یی که در باب خرابی خراسان به دست غزان سروده است گوید:
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را پایگاهی شده نی نقشش پیدا و نه در
و جمال‌الدین اصفهانی گوید:

همچو ترکان تنگ چشم آمد فلک زان بود برجان من یغمای او

۱۸. انتقادات اجتماعی

در شعر این دوره انتقاد از رشوه‌خواری و فساد یکی از مضامین رایج است و امثال
سنایی با لحنی تند به انتقاد از اوضاع اجتماعی عصر خود پرداخته‌اند.

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کاز بیم مار در دهن ازدها شدم

ناصر خسرو

و موضوع اصلی بعضی از حکایات و قطعات همین ظلم‌ها و نابسامانی‌هاست:

پسرزنی را ستمی درگرفت دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام از تو همه ساله ستم دیده‌ام

زد لگدی چند فرا روی من...

شعنه مست آمده در گوی من

نظامی

۱۹. بدگویی از شیعیان (روافض).

۲۰. اعتقاد به جبر

اعتقاد به جبر در تفکر اشعری اصل است و بعدها در شعر عرفانی هم دیده می‌شود. به طور کلی تفکر رایج تفکر اشعری است و لذا همه آموزه‌های این مکتب در ادبیات این دوره منعکس است.

۲۱. هجو شاعران یکدیگر را

چون در این عهد شاعران بسیاری در کنار هم می‌زیستند بازار هجو و حسادت گرم بود. در جلد دوم تاریخ ادبیات استاد صفا از شاعران بسیاری نام برده شده که هنوز دیوان ایشان به طبع نرسیده است. خاقانی هم رشید و طواط را مدح کرده است و هم هجو.

سطح ادبی:

۱. به اوج رسیدن اکثر قوالب شعری: خیام در رباعی، نظامی در مثنوی، انوری در قطعه و قصیده، خاقانی در قصیده و ترکیب‌بند. اما در مسمط کسی از منوچهری در نمی‌گذرد.
۲. مطرح بودن انواع شعر: شعر عرفانی و شرعی (سنایی و خاقانی و نظامی)، حبسیه (مسعود سعد)، شعر هجو و هجا (سوزنی سمرقندی)، داستانسرایی (نظامی). اما شعر حماسی در حال تدنی و افول است.
۳. به کار گرفتن ردیف‌های مشکل و دراز
۴. وفور مبالغه و غلو مخصوصاً در مدح.
۵. پیدا شدن نوع غزل در کنار قصیده و رشد سریع آن.
۶. رواج تجدید مطلع در قصیده به وسیله خاقانی.
۷. توجه به صنایع بدیعی و بیانی.

و بالا رفتن بسامد برخی از صنایع چون همه انواع ایهام از ایهام تناسب و تضاد و استخدام و همین‌طور تغییر در نحوه کاربرد صنایع (سبک‌شناسی بحث در لغت و دستور و صنایع نیست بلکه به نحوه کاربرد آن‌ها در سبک‌ها توجه دارد). مثلاً تکرار لغت که در

سبک قبلی مرسوم بود از نظامی و خاقانی به بعد به سطح جناس تام ارتقاء می‌یابد، یعنی لغت را فقط به شرط داشتن دو معنی مختلف تکرار می‌کنند.

اضافه استعاری (تشخیص یا استعاره مکنیه تخیلیه) از قبیل دیده عقل، دل روزگار رواج می‌یابد. این نوع اضافه را ابوالفرج رونی رواج داد (شاید به تقلید از شعر عربی) و امثال مسعود سعد سلمان و انوری به آن توجه بسیار داشتند. استاد شفیمی کدکنی در بحث از مسعود سعد سلمان می‌نویسند:

«تصویرهایی از نوع خنجر دها و زبان عقل و دیده ذکا بیش از آن که جنبه حسی و هنری داشته باشند فقط از نوعی خصوصیت دستوری زبان و امکان جدولی ترکیب به وجود آمده‌اند و از این دست تصاویر در دیوان او [مسعود سعد سلمان] و معاصرانش چندان هست که نمی‌توان حدی برای آن‌ها در نظر گرفت و پیش از او ابوالفرج رونی حوزه این گونه استعاره‌ها را گسترش داده بود و یکی از علل توجه گویندگان از قبیل انوری به شعر بلفرج چنان که دیدیم همین خصوصیت شعر او بوده است و این راه و رسم در قرن ششم اوج هنر شاعران است».^{۶۷}

۸. توجه شاعران به وزن دوری، اما به مکث وسط آن گاهی توجه ندارند چنان که جمال‌الدین اصفهانی در قصیده خود خطاب به خاقانی گوید:

شکر خدا را که نیستی تو از آن که او شعر به دونان چو من ز بهر دو نان برد
که محل مکث در وسط «نیستی» است: نیس / تی.

مخصوصاً وزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن را که دوری است با مفعول فاعلاتن مقاعیل فاعلاتن مخلوط می‌کنند و گاهی در وسط برخی از مصاربع «او» می‌آورند که در اشعار انوری و خاقانی فراوان است:

افسر خدای خسرو، کشورگشای رستم ملک طراز عادل و ملت فروز داور

خاقانی

از باغ جان که به زلبت نوبری ندارم	یساد لبت خورم که سر دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل	کز طوق تو برون سر در خیبری ندارم
عید منی و من که همی شمیم از هلاکت	دیوانه‌ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشق از سرم درآمد و از پای من برون شد	دانست کز غم تو پای و سری ندارم

خاقانی

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم وی گوهر مظهر تو روی نسل آدم
در ازدهای رایت تو بهاد حمله تو روح الله است گویی در آستین مریم
انوری

۹. مشکل بودن شعر و محتاج بودن آن به شرح.

۱۰. مورد توجه بودن برخی از طرح‌های شعری مثلاً قافیهٔ ممال یائی با ردیف را:
صبا به سبزه پیار است دار دنیی را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
انوری

سفر گزیدم و بشکست عهد قریی را مگر به حیله بسینم جمال سلمی را
ظہیرالدین فاریابی
ای زلف دلبر من دل‌گسلی گه در پناه مهی گه در جوار گلی
ادیب صابر

ای زلف دلبر من پربند و پرشکنی گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی
معزی

یا به لحاظ معنی: مثلاً توصیف ترکان یا شرح سفر در شب:

این شوخ سواران که دل خلق ستانند گویی ز که زادند و به خوبی که مانند
ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار هستند گاه حمله بهزرگان کارزار
معزی
مسعود سعد سلمان

۱۱. استفاده از تمثیل در ساخت معنوی شعر.

۱۲. استفاده از موازنه در ساخت صوری شعر که در دوره غزنویان مرسوم شده بود
همچنان ادامه دارد.

۱۳. استفاده از مواد علمی در تصویرسازی که در صفحات گذشته مکرراً به آن اشاره
شد.

۱۴. سرقت تصاویر قدما یا أخذ و تصرف در آن.

۱۵. توجه به تصاویر و مضامین شعر عرب

۱۶. وصف ذهنی و عقلی

یکی از فرق‌های عمده شعر این دوره با شعر قرن چهارم و پنجم این است که شاعران
قدیم به خود طبیعت توجه داشتند و آن را وصف می‌کردند حال آن‌که شاعران این دوره

به مسائل حکمی و ذهنی و عقلی توجه دارند و تماس آنان با طبیعت، طبیعت مطرح در شعر پیش از خود است که با نگاه حکمی و عقلی و ذهنی توصیف می‌شود و به اصطلاح در آن تصرف کرده و تا حدودی آن را به دنیای عقل و ذهن برده‌اند.

ابزارهای اصلی ساخت شعر عهد سلجوقی

اگر یکی از قصاید نمونه (تیبیک) شعر عهد سلجوقی مثلاً «ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری» انوری را مورد دقت قرار دهیم متوجه می‌شویم که ساخت شعر مبتنی بر چهار شیوه و ابزار اساسی است:

۱. موازنه:

گر بخندم - و آن به هر عمری است - گوید ز هر خند

ور بگریم - و آن به هر روزی است - گوید خون‌گری

۲. تمثیل:

آسمان از طفل بودی بلخ کردی دایگیش مکه داند کرد معمور جهان را مادری

۳. اغراق (که لازمه مدح است. شعر مدحی شعری شبه حماسی است)

آن که گر آلالی او را گنج بودی در عدد نیستی جذر اصم را غبن گنگی و کبری

۴. معلومات عصری از قبیل تلمیحات نجومی و مذهبی (آیات و احادیث)

آن که قوم نوح را از تندباد «لاتذر» در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسهری

تضاد و تناقض

مهم‌ترین نکته‌یی که در هر سه سطح زیبایی و فکری و ادبی ادبیات این دوره جلب نظر می‌کند تضاد و تناقضی است که بین اجزاء آنها دیده می‌شود. در سطح زیان هم شاهد ساختارهای نحوی ساده سبک خراسانی هستیم و هم لغات و ترکیبات عربی و احیاناً شاذ و نادر. علی‌رغم ظاهر عربی زده و دشوار، ژرف ساخت جملات ساده و آسان است. حتی در نثر فنی مرزبان‌نامه اگر مترادفات و جملات و اشعار عربی را حذف کنیم به جملات ساده و ساختارهای نحوی کوتاه و موجز نثر مرسل می‌رسیم. تضاد و تناقض دیگر این است که مترجمان می‌گویند در این دوره عربی‌دانی در حال افول است و کسی به مطالعه کتب عربی رغبت نمی‌کند و لذا به ترجمه (مثلاً کلیله و دمنه و تاریخ بخارا)

پرداخته‌اند، اما ادبیات این دوره به شدت تأثیر زبان عربی را بازتاب می‌دهد. در سطح فکری هم تضاد و تناقض است، از کسادی بازار فضل و فضلا سخن می‌گویند، اما هم نظم و هم نثر کمأ و کیفأ به اوج و کمالی دست یافته و تعداد شعرا و فضلا و نویسندگان بسی فراوان‌تر از دوره‌های دیگرست. از نابسامانی‌های اجتماعی و فساد و رشوه ستانی و قحط وفا و چه و چه می‌گویند حال آن‌که امپراطوری سلجوقی به وسعتی بی‌نظیر دست یافته است. به نظر من مردم به طور کلی از حکومت بیگانگان ترک راضی نیستند و در نتیجه در همه چیز از خوب و بد عیب می‌نهند و جامعه، جامعه‌ی گله‌گزار است. چنان‌که در دوره‌های دیگری هم شاهد این امر هستیم. در سطح ادبی تضاد و تناقض بیشتر در دو جریان ساده و دشوار است. شعر در عین دشواری، ایات و مصاریع ساده‌ی هم دارد. یا در عین دشواری زبان و ظاهر، فکر ساده‌ی را منتقل می‌کند.

این تضاد و تناقض در تک‌تک شاعران هم به نحوی دیده می‌شود. در مسعود سعد سلمان هم غرور و مفاخره می‌بینیم هم زیونی و اظهار عجز. در سنایی هم شرع و حکمت می‌بینیم، هم طنز و رکاکت. در عین حال که شعر عرفانی و شرعی می‌گوید، شاعر مداح دربار هم هست. در نظامی هم چنین است هم شرع و حکمت و کلام و عرفان و گرایش‌های شدید اسلامی دارد و هم دلباخته فردوسی و داستان‌های ایران باستان است:

در توحید زن کاوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری

در خاقانی هم ادعای استغنا و عزلت است و هم مدح و تقاضا. صریحاً می‌گوید که:

در دو دیوانم به تازی و دری یک هجاء فحش هرگز کس ندید

حال آن‌که همه را هجو کرده است حتی دختر و زن و پدرش را تا چه رسد به شاعرانی چون رشید و طواط و از ایراد الفاظ رکیک هم ابایی نداشته است.

به نظر من علت این گونه تضاد و تناقض‌ها، جدی شدن و به اوج رسیدن انشقاق فرهنگی در ایران است که بعد از شکست ایران در قادسیه و ورود عنصر عرب آغاز شده بود و اینک ورود و تثبیت ترکان هم بر سری شده و در همه زمینه‌ها یک دوگانگی و تضاد می‌بینیم: معتزله - اشاعره، عربی - فارسی، خیام - نجم‌الدین رازی... و این تضاد از جامعه و فرهنگ به درون افراد کشیده می‌شود که کسانی چون حافظ نماینده آنند که از یک سو از دهان او صدای خیام را می‌شنویم و از سوی دیگر حکم و نکات قرآنی را. به نظر من کار این تضاد هرگز به صلح کامل و تلفیق پایدار نکشید.

پانویشت‌ها

۱. اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، مصحح دکتر صفا، امیرکبیر، ۱۳۴۸، ص ۱۷۰.
 ۲. فرخی در مدح محمود می‌گوید:
- | | |
|-------------------------|-------------------------------|
| از پی کم کردن بد مذهبان | در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست |
|-------------------------|-------------------------------|
۳. مرحوم فروزانفر در سخن و سخنوران (ص ۱۲۱) می‌نویسد: «چگونه ممکن است در مملکتی که یکی از وزراء مهم آن می‌گوید هیچ‌کس فارس را بر عرب ترجیح نمی‌دهد مگر این که در او عرقی از مجوسیت باشد زبان فارسی رواج یابد».
 ۴. و این نوع عقیده و تفکر در قرن‌های بعد هم در آثار متعصبان دیده می‌شود. مولانا شیخ حسن کاشی (متوفی بعد از ۷۰۸ هجری) شاعر شیمی (صاحب تاریخ محمدی، به کوشش رسول جعفریان، قم، ۱۳۷۷، ص ۱۵۹) می‌گوید:
- | | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای پسر قصه مجاز مخوان | الحذر الحذر ز خواندن آن |
| چند خوانی کتاب شهنامه | پاک کن زود زین گنه‌نامه |
| چند از این ذکر وامق و عذرا | یاد کن نیز خالق خود را |
| چند خوانی تو ویس و رامین را | قصه فاسقان بسی‌دین را |
| چند گویی حدیث رستم زال | لعب و بیهوده و دروغ و محال |
۵. چهار مقاله، مصحح دکتر معین، امیرکبیر، ۱۳۶۶، ص ۶۶.
 ۶. همانجا، ص ۴۰.
 ۷. همانجا، ص ۶۹.
 ۸. ترجمه تاریخ یمینی، جرفادقانی، مصحح دکتر شمار، انتشارات علمی و فرهنگی چاپ سوم، ۱۳۷۴، ص ۹.
 ۹. چهارمقاله، ص ۶۵.
 ۱۰. تاریخ محمدی، به کوشش رسول جعفریان، کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران، قم، ۱۳۷۷، ص ۱۶.
 ۱۱. مجله آینده، آذر و دی ۱۳۶۰.
 ۱۲. راحة الصدور، راوندی، ص ۵۸.
 ۱۳. تعیین دو دیوان به عنصری و فرخی از استاد فروزانفر در سخن و سخنوران است. و صاف الحضرة در تاریخ خود این دو دیوان را دیوان‌های مسعود و ابوالفرج گفته است که صحیح نمی‌نماید. زیرا شعر معزی به لحاظ تشبیهات به شعر فرخی و به لحاظ صنعت و استدلال و تصرف در مضامین قدما به شعر عنصری مانده است و مخصوصاً از ظریبی توجهی به استعاره شباهتی به مسعود و ابوالفرج ندارد.
- در مورد قول و صاف باید اضافه کنم که ظاهراً و صاف این تعریض انوری را قبول ندارد، زیرا می‌گوید شبیه به تهمت است که به من در تقلید از نصرالله منشی زده‌اند: «تعریض انوری در شأن امیر معزی و شناعت انتحال او دیوان ابوالفرج رونی [در اصل رومی] و مسعود سعد سلمان، حسب حال و صاف و غزنوی [= نصرالله منشی صاحب کلبه و دمنه] است چنان که گفت:

کس دانسم ار اکابر گردنکشان نظم
باری مراست شعری از هر صفت که هست
کو را صریح خون دو دیوان به گردن است
گر نامرتب است و گر نامزین است

تاریخ و صاف، چاپ بمبئی،

جلد ۵، ص ۶۲۹

(نقل از سبک شعر خراسانی، ص ۵۶۷)

۱۴. اما آبروی می‌نویسد که این منظومه فرنگیان را خوش نیامده است (تاریخ ادبیات کلاسیک ایران، ص ۱۱۸).

۱۵. تازیانه‌های سلوک، آگاه، ۱۳۷۲، ص ۹.

۱۶. سخن و سخنوران، ص ۲۵۴.

۱۷. صور خیال در شعر فارسی، ص ۴۶۸.

و جای دیگر می‌نویسد:

«غلام ملک» تو بر سر نهاده «تاج شرف» «عروس بخت» تو بر سر گرفته «معجز جود»

آرزو [سراج‌الدین علی‌خان آرزو] با آوردن شعر انوری خواسته است بالا بودن بسامد تشخیص یا Personification را در شعر او یادآوری کند و ریشه‌های تحول سبک را در شعر انوری جستجو کند... انوری با افزودن بر بسامد استعاره‌هایی از این گونه «سبک شخصی» خود را در قرن ششم به وجود آورده است. و در آن کار هم سرمشق او ابوالفرج رونی است که قبل از انوری بر بسامد استعاره‌هایی از این نوع در قرن پنجم افزوده است و خود را صاحب سبک و سرمشق دیگران قرار داده است و انوری وقتی می‌گوید: باد معلومش که من بنده به شعر بوالفرج... نظرش به همین ویژگی شعر ابوالفرج است»

مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی

دانشگاه فردوسی، تابستان ۱۳۸۲،

ص ۱۳

۱۸. سخن و سخنوران، ص ۵۴۸.

هرچند که لانسبی بعدی

۱۹. در شعر سه کس پیمبرانند

فردوسی و انوری و سعدی

اوصاف و قصیده و غزل را

بهارستان جامی،

چاپ دکتر حاکمی، ص ۱۰۵

آذر بیگدلی هم همین نظر را تکرار کرده منتها نظامی را هم افزوده است: «به زعم فقیر... چهار کس گوی فصاحت از همگنان ربوده... اول حکیم ابوالقاسم فردوسی، دویم شیخ نظامی... سیم شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، چهارم حکیم انوری» (آتشکده، چاپ شهیدی، ص ۵۵/ مفلس کیمیا فروش، ص ۱۳۶). عجب است که آذ هم مانند آن قبلی از حافظ نام نبرده است. قبل از ملک‌الشعراء بهار، شبلی نعمانی هم در مورد انوری اعتراض کرده است: «انوری از ظهیر یا از تمام معاصرین خود بالاتر باشد. ما حرفی نداریم، لیکن او را همدوش سعدی و فردوسی قرار دادن الحق بی‌انصافی است» (شعر العجم، ج ۱، ص ۲۱۵/ مفلس کیمیا

فروش، ص ۱۲۷). به نظر من آن شعر وجهی دارد و بحث را به اوصاف و قصیده و غزل محدود کرده و انوری را در قصیده بی‌همتا خوانده است و لذا آوردن اسم او در کنار فردوسی که در زمینه وصف (شعر روایی) بی‌همتا خوانده شده ظاهراً بی‌اشکال است.

۲۰. بهشت سخن، ص ۲۲۶.

۲۱. عصا بیار که وقت عصا و انبان بود (رودکی).

۲۲. و این نکته از موتیف‌های شعر اوست:

مسعود سعد دشمن فضل است روزگار این روزگار شیفته را فضل کم‌نمای

۲۳. این بیت و بیت بعد در متن دیوان بعد از «به کردار سریشم‌های ماهی» است که مغلّ توالی منطقی ابیات است و از این رو جای آن‌ها عوض شد. مرحوم دکتر مهدی حمیدی در بهشت سخن به این جابه‌جایی احتمالی اشاره کرده است.

۲۴. در همه نسخ موجود حاجیان بود. حاجیان تصحیح قیاسی است.

۲۵. رجوع شود به تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی، داد پوتا، ترجمه شمیسا، صدای معاصر، ۱۳۸۲.

۲۶. اصطلاح آذربایجانی هر چند مصطلح شده است دقیق نیست. زیرا جغرافی‌نویسان قدیم، پایین رود ارس را آذربایجان و بالای آن را آران و شروان می‌خواندند.

۲۷. اشاره به بخشی از اشعار مسعود است که امروزه در دست نیست. زیرا در اشعار بازمانده طعنه به عنصری مشاهده نمی‌شود.

۲۸. اشاره به مسیحیت حتی در قطران هم که در آذربایجان می‌زیست قابل توجه است.

۲۹. در توحید زن کاوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری

خسرو و شیرین

۳۰. ابوالعلاء پدرزن خاقانی هم بود و لقب «خاقانی» را برای شاعر از شاه او گرفته بود، خاقانی نه تنها در مرگ او مرثیه‌یی نگفت بلکه او را هجو هم کرده است. ابوالعلاء با دروغ بسیار نسبت به خاقانی گوید:

چندی به چشم خویشتن از عین مردی جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید

از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت چندان که همچو سرو و گل از ناز برکشید

چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ‌چشم از چشم من برآمد و بر روی من دوید

۳۱. شعر خاقانی همیشه به تعقید معروف بود. محسن تأثیر از شاعران عهد صفوی گوید:

ز رشکت مهر تابان بس که در دل عقده‌ها دارد معقّد مطلق از شعر خاقانی است پنداری

۳۲. تجدید مطلع قبل از او هم بود و در دیوان فرخی دیده می‌شود، اما در خاقانی به لحاظ بسامد حکم مختصّه سبکی را دارد.

۳۳. تاریخ‌گزیده، ص ۷۲۸.

۳۴. تذکرة الشعراء، ص ۹۶.

۳۵. خبر نبوی است که در حدیقه سنایی و منطق‌الطیر عطار هم به آن اشاره شده است: *يَنْزِلُ رَبَّنَا تَبَارَكَ وَتَعَالَى كُلُّ لَيْلَةٍ إِلَى سَمَاءِ الدُّنْيَا حِينَ يَبْقَى ثُلُثُ اللَّيْلِ الْآخِرِ ثُمَّ يَقُولُ مَنْ يَدْعُونِي فَأَسْتَجِبْ لَهُ مَنْ سَأَلَنِي فَأَعْطِيهِ مَنْ يَسْتَعْفِرُنِي فَأَغْفِرْ لَهُ حَتَّى يَنْفَجِرَ الْفَجْرُ*

۳۶. در دیوان از عنصری و امیر معزی و رشید وطواط و جاحظ و تعداد دیگری از شاعران و نویسندگان عرب و عجم نام برده و خود را از همه بالاتر دانسته است:

با شعر من حدیث معزی فروگذار
کاین ره سوی کمال برد آن به سوی نقص
اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی
به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی
از آن به تو شد حسرت غزنین و خراسان
چون گفته من رشک معزی و سنایی
عنصری کو یا معزی یا سنایی کاین سخن
معجزست از هر سه گرد امتحان انگیخته

۳۷. ظاهراً تولد خود را مقارن سال مرگ سنایی می‌دانسته است.

۳۸. در با دُر تبادر دارد که بین آن و گوهر ایهام تبادر است. تبادر در حافظ فراوان است و قبل از او در خاقانی هم زیاد دیده می‌شود.

۳۹. قَرَا به معنی خوش خوان است، کسی که قرآن را خوش می‌خواند. برخی هم قَرَا خوانده‌اند و زاهد دروغین معنا کرده‌اند. مرحوم بهار (سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۴۷) در حکایت خاقانی و حسام‌النسفی درباره «عمر نوقانی که استاد قرا و داوود دل‌ها بود» می‌نویسد:

«قَرَا به ضم قاف و تشدید را جمع قاری است ولی در این جا ظاهراً ترکیب وصفی است نه اضافی و مراد قرا به فتح قاف یعنی استاد خوب قرائت کننده است: قرا به فتح اول و تشدید ثانی و مد، ای الحسن القرائة، جمع قَرَاوون (قرب الموارد)... و حدس ما به جایی نمی‌رود و نظایر بسیار دارد».

۴۰. اما شاعر باید... در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف» (چهار مقاله، ص ۴۷).

۴۱. مراد از غزل، تغزل است و گرنه عنصری غزل به معنی مصطلح ندارد و آنجا هم که می‌گوید: «غزل‌های من رودکی‌وار نیست» مراد او تغزل یا رباعی و قطعات ملهون رودکی است. اتفاقاً عنصری چندان اهل تغزل نبوده و بیشتر قصاید مقتضب دارد.

۴۲. مراد از ده شیوه: تغزل، مفاخره، حماسه، مدح، رثا، هجاء، اعتذار، شکوی، وصف، حکمت و اخلاق و نظایر این‌هاست.

۴۳. خاقانی مضامین عرفانی‌وار شعر خود را تحقیق و وعظ و زهد خوانده است که آغازگر آن سنایی بوده است.

۴۴. البته معاصران خاقانی هم به بوی دو نان پیش دونان می‌شدند چنان که جمال‌الدین اصفهانی در قصیده خود خطاب به خاقانی می‌گوید:

شکر خدا را که نیستی تو از آن که او
شعر به دونان چو من زیهر دو نان برد

۴۵. در برخی از نسخ «عرب زبان».

۴۶. و به سبب همین حجم کلان، آثار او چنان که باید مورد دقت و جست‌وجو قرار نگرفته است. مثلاً در این آثار اشاره‌های بسیار به زندگی خود اوست و چگونگی پدید آمدن آثارش را در شرایط خاصی که داشته وصف می‌کند. در هفت پیکر توضیح می‌دهد که تمام منابع و مأخذ کار را (در مورد بهرام گور) دیده است، در آنجا هیچ اشاره‌ی به شاعری بهرام گور ندارد و پیداست که این قصه بعداً جعل شده است. داستان فرهاد در

- خسرو و شیرین ظاهراً افزوده خود نظامی است زیرا در آثار قدیم‌تر خبری از فرهاد نیست. و از این قبیل نکات فراوان است که جای ذکر آن‌ها اینجا نیست.
۴۷. در مورد بحث‌های او در باب شعر و شاعری، رجوع شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «نه هرکس سزای سخن گفتن است»، کیهان فرهنگی، سال هشتم، آذرماه ۷۰.
۴۸. قبلاً کسانی چون شبلی در شعرالعجم و وحید دستگردی در مقدمه گنجینه گنجوی چنین مقایسه‌هایی کرده‌اند.
۴۹. علم شعر در مقابل شعر، علوم شاعری از قبیل عروض و قافیه و بدیع... است.
۵۰. مقصود نقد ادبی به لحاظ بحث‌های معنایی (معانی) و لفظی (الفاظ) و نقد تطبیقی (سراقات) و تاریخ ادبیات (تراجم) است.
۵۱. لباب‌الالباب، ج ۱۱ ص ۲۱۱.
۵۲. استاد خاقانی تا نام حسام را شنید به قصیده او - که لابد در شروان شنیده بود - اشاره کرد:
- هرگز نگار طره به هنجار نشکند
تا بار عشق پشت خرد زار نشکند
۵۳. ظاهراً شعر عربی اشکال نداشت، زیرا عربی دانی همواره در ایران مزیتی محسوب می‌شد.
۵۴. خاقانی برای آن که مولانا ناراحت نشود با بزرگواری تعارف می‌کند!
۵۵. لباب‌الالباب، جلد ۱، ص ۱۶۸. یعنی خاقانی که خود صله می‌گیرد، صله می‌دهد. نخستین کسی که به این حکایت شیرین توجه کرده است استاد ملک‌الشعرا بهار است که آن را در سبک‌شناسی خود نقل کرده است.
۵۶. این فکر همین‌طور تا چند دهه پیش ادامه داشت. در دوران ما استاد مرحوم همایی در کتاب «مولوی چه می‌گوید» چون به بحث معراج می‌رسد به سبب اهمیت بحث، آن را به عربی می‌نویسد!
- اما اصل این فکر را نویسندگان عرب - چه قدیم و چه جدید - به ایرانیان تلقین کردند، از قداما امثال جاحظ به ضدیت با قوم ایرانی معروفند. ضیاء‌الدین ابن‌الاثیر منتقد آغاز قرن هفتم در المثل‌السائر ضمن توصیف شاهنامه فردوسی می‌نویسد «زبان فارسی نسبت به عربی همچون قطره‌ی است در برابر دریا» (نقل از صور خیال در شعر فارسی، ص ۳۰۷).
۵۷. ترجمه تاریخ یمنی، مصحح دکتر جعفر شعار، ص ۱۰.
۵۸. همان، ص ۸.
۵۹. یعنی آبروی من حفظ شود!
۶۰. ترجمه تاریخ یمنی، ص ۱۰.
۶۱. با صنعت سیاق‌الاعداد از یک و دو و سه و چهار سخن گفته است (سیاق‌الاعداد از صنایع مورد علاقه خاقانی است). سه ضربه دادن به قول امروزی‌ها ضربه فنی کردن است. سه ضربه کردن یا سه ضربه زدن در اصطلاح کشتی‌گیران سه بار به زمین زدن است و ممکن است در قدیم از اصطلاحات نرد هم بوده باشد معادل سه شش زدن یعنی سه شش آوردن (جفت شش امروزی).

۶۲. چهار مقاله، ص ۴۷ و ۴۸.

۶۳. اما جالب این است که نویسندگان این دوره همه اشاره کرده‌اند که رغبت مردم از زبان عربی بازگشته است و لذا ترجمه کتاب‌ها ضرورت دارد. به نظر می‌رسد که مراد از مردم طبقهٔ فضلا و دبیران باشد وگرنه بدیهی است که مردم عادی عربی نمی‌دانستند:

نصراه منشی در مقدمهٔ کلیله و دمنه در لزوم ترجمه خود (در سال‌های ۵۲۸-۵۴۰) می‌نویسد:
«و در جمله، چون رغبت مردمان از مطالعت کتب تازی قاصر گشته است و آن حکم و مواظب مهجور مانده بود بل که مدروس شده، بر خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید و در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود... تا این کتاب را که زبدهٔ چند هزارساله است احیایی باشد.»

چاپ مینوی، ص ۲۵

ابونصر قبادی مترجم تاریخ بخارا (از نرشخی) در سال ۵۲۲ می‌نویسد:

«و تألیف این کتاب به عربی بود به عبارت بلیغ در شهر سنهٔ اثنین و ثلثین و ثلثمائه [۳۲۲]. و بیشتر مردم به خواندن کتاب عربی رغبت نمایند. دوستان از من درخواست کردند که این کتاب را به فارسی ترجمه کن.»

چاپ مدرس رضوی، ص ۴

۶۴. المعجم فی معاییر اشعارالعجم، مصحح سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۷۳، ص ۲۷۲.

۶۵. حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبرست
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست پای یک سونه ز قانونش که قانون شرست

جامی

حکمت یونانیان حصار نگردهد از ضرر تندباد قهر خدایی
حکمت امجد شنوز ملت احمد پیر کهن دیر دهر خواجه سنایی

شاه قاسم انوار

ای کرده به علم مجازی خوی نشنیده ز علم حقیقی بوی
سرگرم به حکمت یونانی دل سرد ز حکمت ایمانی
تاکی ز شفایش شفا طلبی وز کاسهٔ زهر، دوا طلبی

شیخ بهایی

۶۶. المختارات من الرسائل، به کوشش غلامرضا طاهر و ایرج افشار، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، ۱۳۷۹، نامهٔ شمارهٔ ۱۶۱، ص ۲۶۵.

تاریخ کتابت نسخه خطی این مجموعه که مشتمل بر نامه‌ها و فرمان‌های صدور و افاضل قرن ششم است که به نثر فنی نوشته شده‌اند، ۱۶۹۳ است.

۶۷. صور خیال در شعر فارسی، ص ۴۸۲.

تمرینات

۱. شعر زیر از مسعود سعد سلمان را به لحاظ سبکی بررسی کنید:

نالَم ز دل چو نای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
گردون به درد و رنج مرا کشته^۱ بود اگر
نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته
از دیده گاه پاشم دُرهای قیمتی
نظمی به کام اندر چون باده لطیف
ای از زمانه راست نگشته مگوی کز
امروز پست گشت مرا همت بلند
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی
گویم صبور گردم بر جای نیست دل
عونم نکرد حکمت جزو فلک نگار
بر من سخن نیست^۲ نبندد^۳ بلی سخن
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
چون پشت بینم از همه مرغان برین حصار
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعف
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان
ور عز و ملک خواهی اندر جهان، مدار
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
ای روزگار هرشب و هرروز در بلا
در آتش شکبیم چون گل فروچکان
از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
ای دیده سعادت تاری شو و مبین
زین جمله پاک نیست، چو نومد نیستم

پستی گرفت همت من زمین بلند جای
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
داند جهان که مادر ملک است حصن نای
زی زهره برده دست و به مه برنهاده پای
وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
خطی به دستم اندر چون زلف دلربای
وی پخته ناشده به خرد، خام کم درای
زنگار غم گرفت مرا طبع غم‌زدای
وز درد دل تمام نیارم کشید وای
گویم برسم باشم هموار نیست رای
سودم نداشت دانش جام جهان نمای
چون یک سخن نبوش نباشد سخن‌سرای
از رمح آب‌ساده و از تیغ سرگرای
ممکن بود که سایه کند بر سرم همای؟
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ور مار گرزده نیستی ای عقل کم گزای
وی دولت ارنه باد شدی لحظه‌یی بپای
وی دل غمین مشو که سنجی است این سرای
جز صبر و جز قناعت، دستور و رهنمای
وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای
ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای
برسنگ امتعانم چون زر بیازمای
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
وی آسیای نفس تنم نیک‌تر بسای
و ای مادر امید سترون شو و مزای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

شاید که باطمینان نکتند بی‌گناه فلک
مسعود سعد دشمن فضل است روزگار
کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای
این روزگار شیفته را فضل کم نمای
از دیوان مصحح دکتر نوریان

۲. شعر زیر را از نظامی که در بیان پیری خود سروده است با شعر فردوسی دربارهٔ پیری که در تمرینات فصل دوم آمده است مقایسه کنید:

دگرگونه شد بر شتابنده حال	چو تاریخ پنجه درآمد به سال
گسبان گشت پایم ز برخاستن	فروماند دستم ز می خواستن
به بالینگه آمد سرم را نیاز	هیون روندهام ز ره مانده باز
به صد زخم چوگان نجبید ز جای	همان بسور چوگانی بادپای
مزاج زمین گشت کافور خوار	برآمد ز کوه ابرکافور بار
سپیده‌دم از مشرق آمد پدید	چو روز جوانی به پایان رسید
چگونه پی از کار بیرون نهم	به تدبیر آنم که سر چون نهم
کند خط عمر مرا ریز ریز	از آن پیش کاین هفت پرگار تیز
نگه دارم آوازه هست خویش	دُر آرم به هر زخمه دست خویش
به واماند خود چاره‌سازی کنم	به هر مهره‌یی حقه‌بازی کنم

شرفنامه

۱. در متن: گشته

۲. در متن: بیست

۳. در متن: بیندد